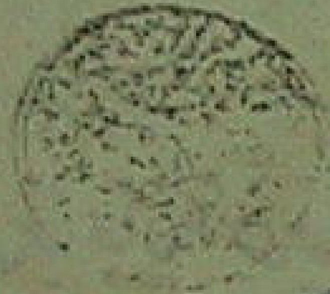
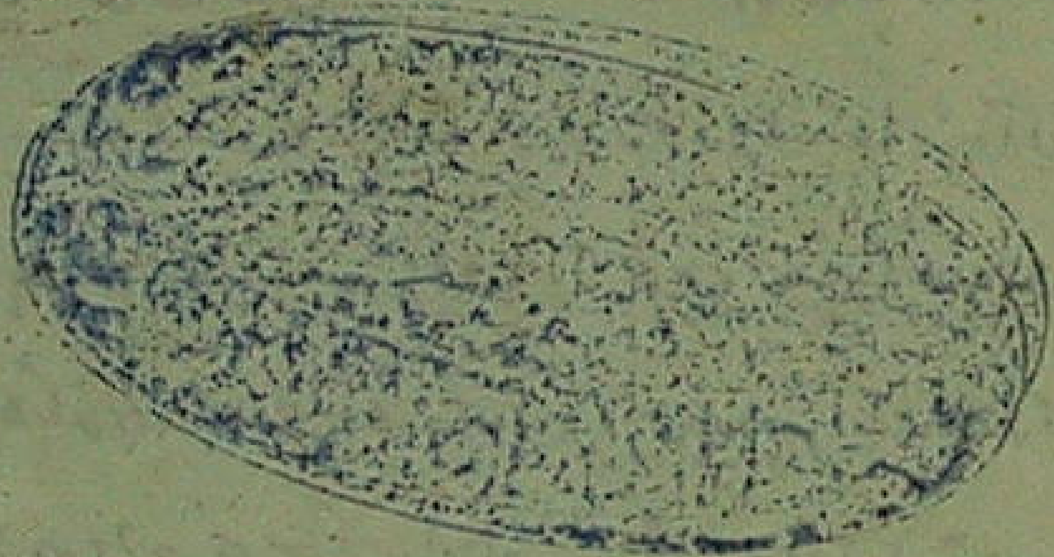














کتاب مظهر العجایب لشیخ عطار علیه الملک الغفار

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین جان جان — زانکه هست او آشکارا هم نهان
در مقام لایزالی آشکار — در درون عاشقان بیقرار
آسمان یک پردهٔ از اسرار او — وین زمین یک دوره از پرکار او
ای منزه از همه بود و نبود — وی مبرا از همه گفت و شنود
آسمان چون چرخ سرگردان او — قل هو الله آیت در شأن او
خاک را از قدرت خود آفرید — عقل و جان آورد صنعش پدید
کرهٔ چرخ فلک گردان اوست — ماه خورشید اندرین ایوان اوست
آفتاب از صنع او گردان شده — ماه و زهره در رخش حیران شده
جسم را از خاک قدرت نقش داد — روح را از آتش و از باد زاد
روح را چون جان درین تن او نهاد — سرّ اسرارش درین جان اوفتاد
هرچه در اشیاست جمله صنع اوست — شمس سرگردان او و آن کو بکوست
این زمین یک خشت از ایوان او — نه افلاک گفتهٔ دیوان او
هیچکس زین سان بکنهش پی نبرد — تا بقا هر او یقین از خود نمرد
ای بخود مغرور در ملک جهان — کی بیابی تو ز کنه او نشان

ای ز تو غافل هزاران عام و خاص — سرّ اسرارت میان عام و خاص
دانهٔ لطف و معانی داشتی — در میان جان آدم کاشتی
چون حق آمد در درون تو نهان — این زمان عطار درها می‌فشان ١٧٦

در نعت حضرت سید کائنات علیه افضل التحیات

بعد ازین گویم همه نعت رسول — حضرت حق کرده عرفانش قبول
از محمد گویم و انوار او — من یقین دانسته‌ام اسرار او
آن محمد ختم خیر المرسلین — آن محمد نور رب العالمین
آن محمد مخزن اسرار شرع — جبرئیل از جل او پوشیده درع
آن محمد آیت صنع اله — آن محمد آفتاب عز و جاه
آن محمد مقتدای اهل دید — آن محمد آیت حبل الورید
آن محمد مخزن آیات غیب — آن محمد دیدهٔ مرآت غیب
آن محمد دیده خود دیدار او — آن محمد مظهر انوار او
آن محمد واقف سرها شده — در دل عطار خود پیدا شده
آن محمد با ولی همدم شده — در میان جان و دل محرم شده
آن محمد روح انسانی شده — در دل درویش نورانی شده
آن محمد گفته با حق رازها — بعد از آن بشنیده او آوازها
آن محمد خازن حکمت شده — جبرئیلش پیک در خدمت شده

آن محمد کو حبیب الله بود در میان اهل وحدت شاه بود
آن محمد بهترین خلق بود نه چو تو وابستهٔ این دلق بود
از ظهور مصطفی آگاه شو تا با صحاب علی همراه شو
زانکه بعد از مصطفی این بدند با صحابه جمله چون خویش بدند
همچو این تو سخن را راست گو دین معانی با امام راست گو
شهوار تو کشف شیر خدا از خدا دانی شده او رهنما
آن امامی کو بحق اسرار گفت هم ابا منصور هم با دار گفت
مصطفی سر خدا با او بگفت از حقایق ذره نه از او نهفت
مصطفی اسرار حق از وی شنفت هم از او بشنفت و هم با او بگفت
هم علی دانست سر من لدن زان همی گوید ز اسرار او سخن
سر اسرار خدایی او بود نور انوار حقایق او بود
سر اسرار محمد اوست اوست خود ندانستی ای خود هموست
تو مگر قرآن نخواندی ای پسر یا مگر از حق نداری تو خبر
سالها در جهل و ظلمت رفته وز تعصب رو بدو نه کرده
ای ترا دنیا و دین بس یاوری تا ترا تا پاکی از اصل هست
ای تو مردودی حقیقی آمده در صور کوشیده صوری آمده
روز صورت بگذرد حق را ببین تا شود این صورتت عین الیقین

حق

حق نخواهی دید الا با علی رهبر کل موالی آن ولی
باز گویم سر اسرارت تمام گر تو هستی حافظ سر کلام
لی خدا گفت با اهل الی لی خدا گفت با او انما
لی خدا گفت بلغ در کلام گر بدانی علم تو گردد تمام
لی خدا گفت با آدم مخور گندم و در عالم جان تو بخور
حیدر کرار گندم را نخورد در حقیقت آن امام ما نمرد
این سخن را زان زبان عطار گفت اینچنین درها همه عطار سفت
گر تو مرد حقی این سر گوش کن وز زبان خاموشی خاموش کن
کین زبان را خود زبان دیگر است وین سخن را خود عیانی دیگر است
این سخن در مدرسه جز درس نیست در میان عاشقان خود ترس نیست
چار عنصر را گذارد فرد باش در میان اولیا چون گرد باش
اولیا با انبیا هر دو یک اند هر دو نور ذات حق و آن بی شک اند
مصطفی ختم رسل شد در جهان مرتضی ختم ولایت در عیان ٤٦ع

در مدح اولیا فرماید علیه الرحمة والرضوان

جمله فرزند آن حیدر ز اولیا جمله یک نورند حق کرد این ندا
پاک معصوم و مطهر چون نبی این سخن را ندانند جز ولی
ای بدیها جمله مقصود آمده پرتوی از نور معبود آمده

ای تو گویای زگویا آمده ای تو بینای زبینا آمده
ای زانوار حقیقت نور تو ای زاسرار طریقت پور تو
ای شریعت شرطی از اطوار تو ربنا الاعلی همه گفتار تو
ربنا الاعلی که گفت بایزید آن معانی را زجعفر او شنید
ای توی هم آسمان و هم زمین رحمت حق نور رب العالمین
ای ز تو دو نور مشتق آمده وین زمین و آسمان روشن شده
ای دو نور از نور حق پیدا شده عالمی زین نورها شیدا شده
سالکان را حق این دو بد هند مظهر انوار حق این دو شدند
پیشوای خلق این سند یقین رهنمای سالکان راه دین
نور این دو جوی اسرار یقین زانکه این سند نقد مرسلین
از حسن می پرس سر اولین از حسین می دان تو سر آخرین
هم تو اول بوی و هم آخر تو تی هم تو ظاهر بودی هم باطن تو تی
ای دو چشم مصطفی و مرتضی وی دو نور انبیا و اولیا
در حقایق قرة العین رسول وز معانی زبده نقد بتول
جبرئیل از جان غلام و چاکرت جمله کروبیان خاک درت
زاو آل آدم یکایک زانبیا از خدا در یوزه دارند این عطا
که الهی جرم ما بر ما بگیر وز گناهان گذشته در پذیر

یا به اولاد علی بخش جرم ما تا فرود آید از این رو شرم ما
تو چه میدانی که این دو کیستند رهبر آن آدم خاکیستند
آن یکی در زهر مقتول آمده وان دگر در تیغ مقتول آمده
آنکه با این دو چنین لعنتی است تا ابد در نار با صد محنت است
چون بظاهر این چنین بد کرده اند خویشتن را خود بدوزخ کرده اند
پیش این دو سرا چه نقصان از کمال نور حق را کی بود آخر زوال
ای تو نور ذات یزدان آمده ای تو عین کل عرفان آمده
اول و آخر شما بود دید عین ظاهر و باطن شما بود دید عین
از شما بس نور دیگر شد پدید زین عبا دست آن دریای دید
اوست باب اولیا عین الیقین اوست اسرار معانی را معین
اوست دانا در همه روی زمین اوست بینا بر همه اسرار دین
اوست عالم بر علوم اولین اوست ظاهر بر ظهور آخرین
او ز دانش برتر از کروبیان او ز بینش رفته است رفتار جان
او دیده حق عیان اندر عیان آن بحق دانا و بینا بی گمان
ای ز تو سر الهی آشکار وز محمد وز علی تو یادگار
باز نقد اوست سر اولیا بوده نام او محمد ز انبیا
جعفر حیدر ازو دانسته اند پی باسرار لدنی برده اند

رهنمایان شریعت بوده اند   آنچه حق گفت این دین گفته اند
گر تو اندر کوی این دین رفتهٔ   از ملک کوی معانی بردهٔ
از خدا در جان این راه بود   زین سخن دانای حق آگاه بود
هر که او در دین شاه آگاه نیست   گمره است او و یقین در راه نیست
همچو کوران چند تو بی راه روی   همچو غولان چند تو گمراه شوی
راه حق راه علی دان ای پسر   راه اینست گر بدانی سر بسر
جعفر صادق امام حق امام   چون ندانستی چه گویم والسلام
او جمیع اولیا را راه بر   او معارف گفته است بی حد و مر
ای ز عطارت هزاران توشه چین   روز گشت راز ولایت خوشه چین
ای چو عطارت هزاران بنده پیش   دشمنانت چیرتند بر بنده نیش
ای ز نور روشن شده اسرار دین   دشمنان هستند با ما کین بکین
لیک از مظهر سخنها گو بیست   در کجا پیرهای عارفان جو بیست
زین سخنها شیخ را با گیر شد   همچو حلاج زما سیر شد
روی دشمن شد ازین دنیا سیاه   زانکه او راینست در جان حب شاه
جام اسرار معانی نوش کن   همچو منصور و حسینی جوش کن
این سخن در گوش منصور او بگفت   هستی منصور آخر او برفت
گفت آخر این سخن را باید از   گفت منصور و برفت تا باید آر

هم که

هر که او اسرار حق را فاش کرد   از وجود او نماند هیچ فرد
ای تو خاص کبریای ذو الجلال   از تو روشن گشته خود جاه جلال
هست فرزند تو ماه آسمان   موسی کاظم امام راستان
شهسوار دین پیغمبر تویی   در شریعت هادی رهبر تویی
در طریقت دانش حق بود تو   در حقیقت جملگی مقصود تو
ای تو باب مظهر سر کلام   هم بتو گفتست حق حق را سلام
ای تو راه و رهبر ره بین شده   مؤمنان را پیشوای دین شده
ای تو عین ذات تلقین آمده   رهبر و ره دان و ره بین آمده
راه تو راه محمد بیشکی   از علی دان نور دین را یک یکی
هر که راه نرفت او کور بود   کور رفت کور دید کور مرد
هست علی موسی الرضا پاک و سلیم   ملک عالم زوست جنات النعیم
سعی کرد مامون و آوردش بری   خود برآورد از نجابتش غریو
آمد و اندر چنین ملک عجیب   هست در ملکی خراسان او غریب
تا کند والی ملک خود ورا   زانکه حق اوست این دم ملک ما
ملک چه بود جمله عالم زان اوست   طه و یاسین در شان اوست
مصطفی گفت که علم زان اوست   اولین و آخرین دیوان اوست
مصطفی گفتا طوافش او حج است   حج اکبر دانم و گفتن حق است

او امام جن و انس و وحش و طیر | این سخن باور ندارد فرد غیر
غیر او مردود از بنها آمدست | تا ابد در عین ذلها آمدست
یا علی عطار را اسرار گوی | از زبان او باد انوار گوی
تا شود روشن دل و اسرار گوی | نعره مستان برآرد کو بکوی
وصف تو هم از زبان تو کند | گفت تو هم از زبان تو کند
ای تو اسرافیل در صور آمده | همچو اسرافیل منصور آمده
ای تو جبرئیل امین مؤمنان | همچو میکائیل دان اسرار جان
ای تو اسرار الهی آمده | واقف نور کماهی آمده
هم نقی دان با نقی کل نور ذات | ذات این حاصل آمد از صفات
گر تو حق خواهی از این بی طلب | ما بیابی راه این بی سبب
راه شرع مصطفی این روند | نه چو تو دینا هر دو نان روند
راه زن بسیار داری ای پسر | خویشتن را تو نگهدار از خطر
الحذر زنهار از این کن حذر | تا نمانی سالها اندر سقر
بو الحسن دان عسکریا در جهان | بو الحکم دان مهر او در جان جان
مهر او در جان مؤمن پاک پاک | برده ام من حب او دایم بخاک
ای بمهر تو شفاعت خواه من | قرة العین رسول و شاه من
ای ز تو روشن جهان جود و علم | هم ولایت داری و هم کان علم

صد هزاران اولیا روی زمین | وز خدا خواهند مهدی را یقین
یا الهی مهدی را از غیب آر | تا جهان عدل گردد آشکار
مهدی هادی و تاج انبیا | بهترین خلق و برج اولیا
ای ولای تو معین آمده | بر دل و جانها همه روشن شده
ای تو ختم اولیا این زمان | وز همه جانها نهانی جان جان
ای تو هم پیدا و پنهان آمده | بنده عطار وصف خوان آمده
آنچه من دیدم همه دید تو بود | آنچه من کردم همه کرد تو بود
ای بهار قرآن تو پیدا آمده | در میان جان با مصطفی آمده
عارفان را جام عرفان ده بدست | عاشقان را عشق تو کرد است مست
ای تو هم معشوق هم عاشق پرست | عشق تو بردست ما را دست بست
دست ما و دامن تو ای امیر | این فقیر دردمند را دست گیر
من پناه خود بتو آورده ام | حب تو با شیر ما در خورده ام
هر که او شک آورد در دین تو | کافر باشد همو در دین تو
هر کرا حب تو باشد پیشوا | تو یقین میدان که باشی رهنما
بنده را این حب تو میر آیینش | لا جرم هردم بخود بنوازیش
۱۰۴۶ باز آیم با سر احوال خویش | از کتبهای نهان و قال خویش

در معانی کتبهای خویش فرماید علیه الرحمة والرضوان

این کتابم از عجایب آمدست مظهر سر عجایب آمدست
این تو گفته از عجایبهای خویش مرهمی مانند ریش دلهای ریش
گر ازین مرهم بیابی کام خویش جوهر ذاتم بیاور نه به پیش
آنچه از وی بشنوی در خویش بین تا شود سر عنایت بیش بین
جوهر ذاتم عجایب بوده است همچو اشترنامه مستی کرده است
گر تو از مرغ حقایق پی بری منطق الطیر بخوان تا بشنوی
مرغ عطار از زبان او شنید لاجرم از آشیان حق پرید
چونکه حق بشناسی سرش ببین تا شود این دید تو عین الیقین
رو تو اسرار ولایت گوش کن وانگهی جام نبوت نوش کن
گر تو از جام محبت می خوری هرگز از شهر ولایت کی روی
رو مصیبت نامه را از سر بخوان تا شود حاصل ترا مقصود جان
گر تو از خسرو بگل خاستی بلبل مسکین خود بگذاشتی
خسرو سلطان و گل شد خار او بلبل بی دل چه داند کار او
کار خود بر وی گذارد دار باش زانکه داری ملک معنی نی قماش
گر الهی نامه را گیری بگوش جام وحدت را بگیری نوش نوش

گر تو

گر تو پندم را بیابی در جهان رو عزیزش دار همچون جان جان
تا بیابی عزت دنیا و دین وانگهی بر تخت سلطانی نشین
رو بذکر اولیا مشغول شو وانگهی چون تذکره مقبول شو
رو جواهر ترک کن تجرید شو یا برو چون دیگران تفرید شو
من کتب بسیار دارم در جهان نیست مظهر را عجایب نیک دان
مظهر کل عجایب حیدر است در میان ناس لکن او رهبر است
ختم کردم این کتاب بر نام او زانکه دارم سینها از جام او
هر که او از جام تو یک قطره خورد گوی دولت از میان او ببرد
ای تو از مقصود یکتا آمده مظهر سر هویدا آمده
احمد مرسل چو رویت را بدید گفت اینک نور حق از حق رسید
نه خدا گفته ثنا در شان او گر نمیدانی بخوان قرآن او
گر تو از قرآن حق منکر شوی بی شکی میدان تو مدبر شوی
ای زبینش مقصد و مقصود حق وی بدانش برده از کل سبق
ای تو در عالم محقق آمده نور تو در ذات ملحق آمده
پر تو ذات الهی بود تو بحرها چون شبنمی از جود تو عزیز

در آمدن آن سید کائنات بحجره امیرالمؤمنین علی ع م

این چنین گفتست نجم الدین ما زانکه بوده در جهان چون اولیا

آن ولی عصر و سلطان جهان   منبع احسان و نور مستعان
شیخ نجم الدین کبرا نام او   در جهان جان و دل پیغام او
آن ولی عهد و سلطان زمان   منبع عرفان و نور و جان جان
گفت روزی مظهر سر خدای   بود بنشسته بجمع اولیای
کاندر آمد اندری خانهٔ نبی   آن محمد کوست نقد هاشمی
پیش من بودند فرزندان من   همچو نوری در میان جان من
در برون در بدند مهمان من   بر نشسته بود زو سلمان من
چون محمد روی فرزندان بدید   مهر و شان روح جان خود می پرورید
پس زبان بگشاد و بس اسرار گفت   در معارف نکتها بسیار گفت
آنچه حق با مصطفی گفت سی هزار   جمله میدان سی هزار سی هزار
با علی گفت و فرزندان او   این چنین اسرارها در شأن او
پس علی رفت سخن در چاه گفت   جمله کی از گفت الا الله گفت
بعد از آن از چاه آمد نی برون   وین معانی را همه گوید کنون
چون شنیدند از محمد زمزمه   گفتی انگشتی تو در جان دمدمه
خود بیان نکتهای راز گفت   رمز انوار شریعت باز گفت
سر اسرار حقیقت باز بین   و آنگهی تا لامکان پرواز بین
این چنین گفتند ره دانان ما   راه حق رفتند و دیدند آن لقا

هر که

هر که راه حق رود حق بیند او   در همه جانها منور گردد او
هر که در راه حقیقت راه یافت   درون عارفان الله یافت
هست عارف نور سلطان ازل   گر نمی بینی مکن با من جدل
زانکه هر دل واقف الله نیست   وز بیان سر حق آگاه نیست
چون ندانستی بعرفان کی رسی   کی رسی آخر بسلطان کی رسی
راه رو بسیار دیدم در جهان   لیک یک رهبر ندیدم راه دان
رازها گویم چو باشی مستمع   در حقایق وز معارف مجتمع
گفت پیغمبر که شاهی زان نشست   مظهر سر الهی جان نشست
در همه روی زمین معتمد است   این همه در شأن شاه اولیاست
شاه سرور شاه اکبر شاه نور   شاه عشق شاه موسی شاه طور
شاه آدم شاه این دم شاه دم   شاه نوح شاه طوفان شاه جم
شاه یوسف شاه یعقوب است و خضر   شاه الیاس است دریا و جبر
شاه جرجیس است یوشع زاهد آم   زان شده پیدا مباه خاص و عام
شاه ذکریا و داود زمان   با سلیمان نشست در ملک جهان
شاه ادریس است بی شله با شعیب   با چو موسی واقف او در سر غیب
شاه عیسی است با روح الله   رفته او بر عرش علیین چو ماه
شاه ابراهیم و اسمعیل دان   با چو اسحق و چو هارونش بخوان

شاه بود با جمیع اولیا — هم همو بوده بگفتی رهنما
شاه بوده با محمد در عیان — هم همو دیده همو سر عیان
شاه دان سر محمد بی شکی — لحمک لحمی بدانی خود یکی
شاه انوار همه پیغمبران — در حقایق سر او اسرار جان
شاه بد با جمله کروبیان — شاه بد با جمله روحانیان
شاه با جبرئیل و میکائیل هم — شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با انبیا در کل حال — شاه بد با اولیا در سر و حال
شاه بد زانکه سر با شاه گفت — وز درونش نی بر آمد آه گفت بر
نی همی گوید که شاهم شاه بود — وز درون عاشقان آگاه بود
نی همی گوید که اسرار عیان — شاه گفتست در میان جان و جان
نی همی گوید که ای غافل ز شاه — انما میخوان توان گفت آگه
نی همی گوید که در من هیچ نیست — وز برون من بجز یک بینی نیست
نی همی گوید که من دم میزنم — وین مقامی را بعالم میزنم
نی همی گوید که من عاشق شدم — در میان شاه خود صادق شدم
نی همی گوید که من در جان خویش — داغها دارم من از سلطان خویش
نی همی گوید که در آتش داشت سود — چون ز دست اوست مرهم مینمود
نی همی گوید که فریادم از اوست — وین فغان و ناله و دادم از دوست

نی همی گوید که او اصل منست — وز درون وز برون وصل منست
نی همی گوید که از بر سر حق — تو نفهمی میدان که بر دستی سبق
نی همی گوید که گوش آگه — گر همی دانی بردن آرم ز شاه
نی همی گوید که گویم حال خود — وز درون وز برون احوال خود
نی همی گوید که من نی نیستم — وز زبان بی زبانان نیستم
نی همی گوید که گویم آنچه بود — با همه اندر جهان تنی آخر که بود
نی همیگوید که حیدر گفت من — سر اسرار خدا آشفت من
نی همیگوید که او بر اصل من — اندرین زندان همو بد وصل من
نی همیگوید که او خود حق نگفت — در میان جان تن از حق شنفت
نی همیگوید که او خود غیر نیست — در میان جان ما شد سیر نیست
نی همیگوید که او ز الله نیست — پس برفت و سر حق با شاه گفت
نی همیگوید که ای غافل ز شاه — قول دنیا برده‌ات آخر ز راه
نی همیگوید که راه حق همو است — ز هر دو دنیا و دین میدان همو است
نی همیگوید که افزود حق — میندانستی که او بد بود حق
نی همیگوید که ای گم کرده راه — آخر الامر انکه میخواهی پناه
نی همیگوید که ای نور ازل — چند گردی گرد هر در چول
نی همیگوید که ای جان از که خاست — از امام مومنان کو اولیاست

نی همی‌گوید که ای مقصود من　　در میان جان تویی مقصود من
نی همی‌گوید که شرح اشعار وی　　دین طریقت را بکن اطوار وی
نی همی‌گوید که راه او بگیر　　زانکه در دنیا ندارد او نظیر
نی همی‌گوید که دائم دم زنم　　دین ندای عشق در عالم زنم
نی همی‌گوید که او منصور بود　　دائما با نور حق در طور بود
نی همی‌گوید که او عطار بود　　در میان عاشقان اسرار بود
نی همی‌گوید که این عطار گفت　　سر اسرار خدا با یار گفت
نی همی‌گوید که دبوس راه زد　　تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
نی همی‌گوید که با من یار باش　　در میان جان و تن دلدار باش
نی همی‌گوید که دارم نقد او　　زان برون آیم بگویم گو بگو
نی همی‌گوید که حیدر گفت نکو　　من بگویم سر اسرارت نکو　　عنه

در گفتن نی الشیخ نجم الدین کبرا حال خود را فرماید

من بدم در پیش نجم الدین شبی　　وز درونم خون بر آمد تا لبی
گفت کبرا حال خود با من بگو　　تا چه گفتست آن امام راست گو
گفت نی تو گوش کن احوال من　　چون گرفتار آمدی در جان من　　نی دن احوالنی دکلدیکی
حیدر کرار با من راز گفت　　ز اولین و آخرینم باز گفت
دارهای این روح را چون جان تن　　گفت آخر چند باشی در بدن

ای بجود

ای بجود مغرور از سختی خویش　　در سر دستار و در بر صوف کیش
جهد کن تا تو تکبر کم کنی　　ورنه غل لعل در گردن کنی
رو تو ترک جامهٔ و دستار کن　　وز معارف جان خود در کار کن
مصطفی از پیش حق توفیق داشت　　مرتضی از دید حق تحقیق داشت
مصطفی آلودهٔ دنیا نبود　　مرتضی آسوده در آنجا نبود
مصطفی در دین حق پیمان شده　　مرتضی از چشم خود با جا شده
مصطفی بند شریعت را ببست　　مرتضی در عین انسان نشست
مصطفی را جبرئیل آمد به پیش　　مرتضی را حق بخواند در پیش خویش
مصطفی در رسم اعیان آمده　　مرتضی در عین انسان آمده
مصطفی در جسم چون جان آمده　　مرتضی اسرار پنهان آمده
مصطفی رفته بمعراج اله　　مرتضی دید رفاهی تا بماه
مصطفی در راه عرفان زد قدم　　مرتضی دیداست او را در بدم
مصطفی از حق همه اسرار دید　　مرتضی از نور حق انوار دید
مصطفی از حق تعالی راز گفت　　مرتضی با مصطفی آن باز گفت
مصطفی گفتست کلامم را بخوان　　مرتضی گفتست معانی را بدان
مصطفی گفتست که در ایمان بکوش　　مرتضی گفتست جام حق بنوش
مصطفی گفتست که راه راست او　　مرتضی گفتست که راز حق شنو

مصطفی گفت که او با الله باشی / مرتضی گفت که رو آگاه باشی
مصطفی گفت که در دین چست باشی / مرتضی گفت که با حق راست باش
مصطفی گفت که از بد دور شو / مرتضی گفت که دین حق بدو
مصطفی گفت که دینم دین اوست / مرتضی گفت و عاشقی اوست
مصطفی گفتا که حیدر جان من / مرتضی گفتا که او ایمان من
مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد / مرتضی گفتا که علمم او بداد
مصطفی گفتا که او حق منست / مرتضی گفتا که چون جان در منست
مصطفی گفتا که شه بر سر غیب / مرتضی گفتا که او را نیست عیب
مصطفی گفتا علی با بهاست / مرتضی گفتا انا خیر الوری
مصطفی گفتا ایا آیت الله / مرتضی گفتا ایا خورشید و ماه
مصطفی گفت ایا مقصود من / مرتضی گفتا که ای معبود من
مصطفی گفتا که بیشک تو بر آب / مرتضی گفتا که ای عین تو آب
مصطفی گفتا که ای شیر خدا / مرتضی گفتا که ای نور لقا
مصطفی گفتا که چرخ شرع من / مرتضی گفتا که جیش درع من
مصطفی گفتا که علی خیبر شکن / مرتضی گفتا که سر عنتر فکن
مصطفی گفتا که شریعت جان ماست / مرتضی گفتا که طریقت زان ماست
مصطفی گفتا که شرعم دین شده / مرتضی گفتا دلم حق بین شده

مصطفی

مصطفی گفتا که در عالم منم / مرتضی گفتا که با آدم منم
مصطفی گفتا که در من نیست عیب / مرتضی گفتا که هستم سر غیب
مصطفی گفتا که باز حق منم / مرتضی گفتا که راز حق منم
مصطفی گفتا که از حق من شدم / مرتضی گفتا که با حق من بدم
مصطفی گفتا که من گفتم و دیم / مرتضی گفتا که من گفتم و دیم
مصطفی گفتا که حق با من بگفت / مرتضی گفتا که حق از من شنفت
مصطفی گفتا که عالم رام اوست / مرتضی گفتا که آدم نام اوست
مصطفی گفتا که مقصود دلم / مرتضی گفتا که معبود دلم
مصطفی گفتا که با حق راز من / مرتضی گفتا که با حق ناز من
مصطفی گفتا که ایمان دین من / مرتضی گفتا که حق تلقین من
مصطفی گفتا که عرفان نور من / مرتضی گفتا که انسان طور من
مصطفی گفتا که نور کل علی است / مرتضی گفتا که نام من ولیست
مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست / مرتضی گفتا که قبله روی اوست
مصطفی گفتا که علم اولین / مرتضی گفتا که جفرم را ببین
مصطفی گفتا که جفرم روی تو / مرتضی گفتا که راهم سوی تو
شیخ چون بشنید ازین این سخن / گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن
گفت تا امروز جان می آختم / کفر ایمان را زهم نشناختم

احوال نی معلومی اولدیغی

با همه دود چراغ و درس علم / با همه خلوت جهانی بودم بحلم

این همه ذکر دعا با ورد نیک / وین همه با خلق و کرم با کردنیک

مدرسه در ملک خود میساختم / خانقه یک اندر او میساختم

وقت بسیار و غنیمت بیشمار / خانقه معمور با آب در قطار

این همه ظاهر بدنیا بود هیچ / خود نبردم من بدنیا سود هیچ

سود مال تست و سود آبر بود / این چنینها در درون ضر بود

رو تو سود خویش از این ستان / تا بیابی در گوهر بیکران

سود سودا در درون چه بود / این چنینها در درون شر بود

از درون چه چو بیرون آمدم / همچونی نالان و مجنون آمدم

سالها اندر درون ده بدم / همچو پشه در درون ره بدم

سالها من علم ظاهری خوانده ام / وز درون خویشتن نالیده ام

سالها در چاه تن غرق گناه / ره کجا می یافتی بیرون ز چاه

گر نباشی همدم بودم ز شاه / لیک بیرون کی بیابی از گناه

ای گرفتار درون چه شده / از می غولان دوان گمره شده

تو نه خود افتادهٔ در چاه تن / راه چاه استاده او بنیک و رسن

رو رسن در دست گیر و خوش برآی / نه چو دردان ساز خود در خول درآی

تو رسن در حلق محکم کردهٔ / تا به پای خود تو محکم بستهٔ

ای تو ش

ای تو شیخ و دعوی تو با در است / سلسله میدانی آخر از که است

ای یقین عطار دارد از نخست / وین محبت از زمین او برست

وین یقین عطار دارد از ازل / ور نداری تو بود نیست عمل

وین یقین عطار دارد همچو روز / تو برو بر ریش شیخ خویش کوز

کوزسک بادا بریش شیخ تو / کور بادا چشم او را شیخ تو

هر که او پی رو نباشی شاه را / راه گم کرد و نداند راه را

گر تو مرد راه او رو همچو من / تا نیفتی در درون چاه تن

هر که او در چاه تن شه را ندید / رفت در دریای کفر نابدید

گر تو خواهی سر شاه از من شنو / وین رموز سر شاه از من شنو

هست جاهت جاه وین نیکو ببین / وین دقیقه را نکو با او ببین

زانکه حیدر در درون یار گفت / هم ابا منصور هم با دار گفت

هم از و یعقوب هم موسی شنید / هم از و عطار و هم کبرا شنید

هم از و جبرئیل هم آدم شنید / هم از و عیسی و هم مریم شنید

هم از و سید بمعراجش بدید / هم از و این جملهٔ عالم شنید

گر تو دین او ندانی مردهٔ / وز تعینت هست بیشک زندهٔ

این همه اسرار سر شاه بود / وز درون با همه آگاه بود

گر تو راه او روی واصل شوی / از دوئی بگذر که تا یکدل شوی

هرکه دین او ندارد کیج شد | چون درخت دانکه او را پیچ شد
این سخن را تو همه عطار گفت | حق تعالی با علی اسرار گفت
ای شده سر خدا خود ورد تو | جبرئیل از کمترین شاگرد تو
در معانی با همه همره شدی | با جمیع رهروان در ره بودی
با محمد گفته در صبحگاه | پس مبارک باد معراج اله
تو بدست مصطفی داری نگین | خاتم ختم رسل آن خیر دین
آنچه حق با او بگفت او با تو گفت | تو باو کیلی و او از تو شنفت
پس محمد گفت ای سر اله | مظهر سر خدا بودی تو شاه
مظهر سر عجایب شاه ماست | پرتو نور خدا تو شاه ماست
این کتب یک شمه از نام او | دین و عقبی همه یک جام او
این همه عطار اسرار از تو گفت | از تو اسرار معانی او شنفت
هرکه اسرار شه از شه شنید | او یقین از ماه تا ماهی بدید
هرکه اسرار علی را گوش کرد | جام وحدت را لبالب نوش کرد
هرکه گفت شاه را فرمان نبرد | در میان امتان ایمان نبرد
هرکه او با شاه ما بیعت نبست | تو یقین میدان که از بدعت نرست
هرکه گفت شاه ما در جان نهاد | مصطفی بر درد او درمان نهاد
هرکه او بر شاه مردان بد مقیم | جای او میدان چو جنات النعیم

هر که

١٦

هرکه او بر شاه مردان کرد عهد | عهد او باشد بفوقش همچو شهد
هرکه او با شاه ما باشد درست | در میان باغ او طوبی براست
هرکه او بر شاه ایمان آورد | در میان سالکان جان آورد
هرکه او از دین حق آگاه شد | با محبان علی همراه شد
هرکه او در راه عرفان زد قدم | هست او در ذات ایشان محترم
هرکه او در راه حیدر راه یافت | از سلوک سالکان آگاه یافت
هرکه او در شرع محکم ایستاد | در میان خلق محرم ایستاد
هرکه را از شاه مردان خاست نیست | تو یقین میدان که او خود راست نیست
هرکه او در دین احمد شد نخست | بی شکی گردد همه دینش درست
هرکه او از مصطفی ایمان نبرد | در میان کفر سرگردان بمرد
هرکه او از شاه مردان روی تافت | در دم مرگ او شهادت می نیافت
گر تو میخواهی که باشی رستگار | دست از دامان حیدر وامدار
رو تو فرمان خدا را گوش کن | جام بیت انما را نوش کن
رو تو از حکم خدا گردن مپیچ | بلغوا تا را بخوان و نامه بیج
رو تو اسرار خدا را گوش کن | جام بحر هل اتی را نوش کن
رو تو با حق راز خود را باز گوی | در حقایق نقطهای راز گوی
تا تو از خود کم نهٔ انسان نهٔ | در رموز عشق انسانی نهٔ

عشق باشی جوهر دریای علم   عشق باشی مظهر غوغای حلم
مظهر کل عجایب حیدر است   زانکه او در هفت ما هر حیدر است
ختم باد این کتب بر نام او   جملهٔ ذرات نقش نام او
در دریای نبوت مصطفی است   در دریای ولایت مرتضی است
مرتضی ید الله است ای پسر   هم ید الله از کلام حق شمر
مرتضی میدان ولی حق بیقین   انما در شان او آمد ببین
مرتضی نی بی خبر از بود بود   یک زمان از راه حق غافل نبود
مرتضی میدان امام راستی   این سخن از من شنو گر راستی
راست دید و راست گفت و راست رفت   کمرهان را افکند در نار نفت
رو چو قطره سوی بحر عشق رو   نه چو اعوان سوی کاه فسق رو
رو چو قطره فرد باش و نور شو   و انکهی سوی بهشت حور شو
هست بهشت و حور تو دیدار او   گر ندانستی برو مردان تو
رو ز عقل خود بیکباره گریز   تا بر آورد نام نیکت عشق نیز
رو تو خود را باز کن بر دار تو   تا ترا سلطان دین دارد نکو
رو تو خود را باز گردان از وجود   تا بیابی در از آن دریای جود
رو تو خود را در میانه نسب کن   تا بیابی سر معنی در سخن
رو ز دنیا دور شو چون مرتضی   تا بیابی تو عیان سر لقا

هر که او

هر که او اینجا لقای حق ندید   همچو حیوان در زمین حق چرید
رو تو انسان باش از انسان شنو   گر تو هستی راه بین و راه رو
راه بین بر مصطفی با مرتضی   غیر این دین نیست آنجا مقتدا
گر تو میخواهی که انسان شوی   هر که این بیچاره گوید بشنوی
اول اسلام باید دین درست   در ضمیر دشمنانت شور است
رو تو این سر معانی گوش کن   هر چه گوید بشنود خاموش کن
راه این یک گیر و فرد فرد شو   در مقام راه عرفان مرد شو
کم خور کم گوی کم آزار باش   در میان عاشقان اسرار باش
رو نشین با عارفان نیک خوی   دور شو از همرهان نانکوی
با محبان علی همراز شو   از مقام بیخودی ممتاز شو
رو تو هر چیزی که بینی نیک بین   تا ترا گردد معانی همنشین
رو تو این بیعت ابا مظهر ببند   تا شوی در ملک معنی سر بلند
جهد کن تا نیک باشی در جهان   در میان سالکان و عارفان
رو تو عشق آموز صورت کن خراب   گر نه در دنیای دون گردی بخواب
رو تو علم حق بدان هوش شو   بعد از آن در علم معنی گوش شو
رو علوم ظاهری را ترک کن   با چو عطارت دوای مرگ کن
از علوم ظاهری بیجان شوی   در علوم باطنی با جان شوی

گر علوم ظاهری جز قال نیست / وز علوم باطنی جز حال نیست
از علوم ظاهری گردی خراب / وز علوم باطنی یابی صواب
از علوم ظاهری بی دل شوی / وز علوم باطنی چون دل شوی
از علوم ظاهری با خود شوی / وز علوم باطنی بیخود شوی
از علوم ظاهری بی او شوی / وز علوم باطنی با او شوی
از علوم ظاهری بر آن شوی / وز علوم باطنی سلطان شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی / وز علوم باطنی ایمن شوی
در علوم ظاهری جز زهر نیست / همچو اسرار آن دُر در دهر نیست
ای اسرار درون جان ماست / همچو خورشید جهان تابان ماست
از برون و از درون تابان شده / سالکان را رهنمای جان شده
عرش کرسی ذره‌ای در ذات / ماه خورشید اندرون بر ذات
این جهان و آن جهان یکنقش تو / در میان جان دشمن نقش تو
من کیم تا وصف آرم در زبان / زانکه هستی در همه جانها نهان
یا امیر المؤمنین عطار را / ریز ریز آن کوه در انوار را
یا امیر المؤمنین از لطف تو / دیده‌ام در سر معنی لطف تو
یا امیر المؤمنین با من بگو / سر اسرار خدا را رو برو
تا شوی روشن دل و جانم تمام / ونگهی گویم ز اوصافت تمام

ای ز

ای ز اوصاف تو روشن جان من / پر تو از نور تو ایمان من
یا امیر المؤمنین خود گفته‌ٔ / وین معانی را ز خود را سفته‌ٔ
جهد کن عطار و خود را گوش کن / وین معانی نهان را هوش کن
رو بگو بیش خبر آن اسرار را / زانکه این آن خود نداند کار را
کار جان ماست در عالم مدام / سلسله در سلسله میدان تمام
سلسله در سلسلهٔ مرد بحق / چون نخواندی تو چه دانی این سبق
من سبق را از علی آموختم / نه ز هر جاهل منی آموختم
من سبق از کل کل آموختم / نه ز هر جاهل منی آموختم
من ز دنیا رخت خود بر بسته‌ام / وز جهان دون یکلی رسته‌ام
من سبق را از اله آورده‌ام / مصطفی را عذر خواه آورده‌ام
من سبق را از یقین دانسته‌ام / وین یقین خود ز خود بشنفته‌ام
من سبق را گر بگویم فاش فاش / جمله مستان محو گردند در لقاش
من سبق از ذات او گویم مدام / چون نمی‌دانی چه گویم با تو خام
من سبق گویم ز انفاس کلام / با تو و کل عالم خاص و عام
من سبق از جیم گویم تا ز لام / باز الهام عطائی او ز نام
من سبق گویم ولی تو گوش کن / در معنی مرا در گوش کن
من ابا عطار خود هم گفت راز / زانکه با حق اوست دائم در نماز

چونکه عطار این رموز از شه شنید / گفت آمد نور حق در من پدید
ای ز نورت روشن همه روی زمین / هست عطارت ز خرمن خوشه چین
من کیم تا دم زنم از گفت خود / خود همه درها بعالم سفت خود
من کیم یک بندهٔ بیچاره‌ای / از مقام جان و تن آواره‌ای
من کیم خود گردی از نعلین تو / ذره‌ای افتاده پیش عین تو
یا علی واصل بکن این ذره را / تا شوم خورشید کرم و کره را
پس زبان بگشاد کی عطار دین / دادمت اسرار دریای یقین
چون شنید عطار از شه سر غیب / گفت عطارت ندارد هیچ عیب
گر همی خواهی که یابی سر این / رو ز جای خود گذر در راه دین
گر همی خواهی که یابی یار را / در دل خود مطلب اسرار را
راه دین راه علی دان در یقین / تا شود نور الهی راه بین
در عجایب سرها دارم نهان / نیک جوهر را بیاور در میان
تا بگویید حال و احوالت تمام / وانگهی در وادی معنی خرام
اولا بنیاد مظهر گفته ام / وین کتب از گفت حیدر گفته ام
بعد ازین بسیار خواهم سخن گفت / وین کتب از گفتهٔ کرار گفت
این کتب را مظهر حق نام کرد / در میان خلق عالم عام کرد
بعد ازین الهام با عطار گفت / می توانی بی کتب ز اسرار گفت

گفتمش

گفتمش گویم بحکم لایزال / هم بفرمان خدای ذوالجلال

غزل

در معنی جواهر اسرار گوید علیه الرحمة والرضوان

یک شبی در بحر شاه اولیا / غوطه خوردم جوهری دادم عطا
جوهر درش نهادم نام او / من عجایبهای سر دارم در او
هر که خواند جوهرم سلطان شود / روح مطلق گردد و انسان شود
هر که خواند جوهرم چون جان شود / در میان عاشقان پنهان شود
هر که خواند جوهرم ایمان شود / در میان سالکان عرفان شود
هر که خواند جوهرم گوهر شود / در درون جان خود رهبر شود
هر که او خود را بداند او شود / همچو منصور زمان حق گو شود
رو تو پیدا کن گنجهای صفا / تا در او بینی خدا را بی لقا
گر خدا خواهی که بینی در عیان / رو بعالم جوهر مظهر بخوان
تا چه بینی تو خدای خویش را / بار یابی سرهای خویش را
گر نه بینی کور باطن بوده‌ای / همچو کوران در جهان کی دیده‌ای
ای برادر چشم دیدت بر گشا / غیر حق تو خود نه بینی هیچ جا
من درین گفتارها حق گفته ام / واندرین اسرار مطلق گفته ام
گنج عرفان و معانی بیشمار / آوریدم من درو خود صدهزار
در عجایب گنج دارم صدهزار / صدهزار صدهزار صدهزار

بازآیم بر سر آن گنج خویش — زانکه بردم در عجایب رنج خویش
رنج من آن بد که سرگردان بُدم — اندرین دریای بی‌پایان شدم
حضرت شاهم بیامد جام داد — در میان عاشقانم نام داد
نام من عطار گفت او گفتگو — از من و از غیر من زنهار گو
زانکه عطاری تو در دکان من — هرچه جویند بده از خوان من
زانکه این خوان از خدا آمد بمن — وندرآ پیدا و پنهان سرّ من
هست دنیا ذره‌ای از خوان من — قرص خورشید هست تابی نانی من
حق تعالی گنج اسرارم بداد — در درون من معانی را گشاد
از من اسرار خدا شد آشکار — زین حدیثم لی بنالد زار زار
کرده‌ام با جان عالم را قرار — چار عنصر را بداده بوده نار
ازمنی باشی ترا ایمان دراست — در منت باشی ترا عرفان دراست
ای تو از حق غافل و از کار خود — میندانی هیچ تو در قید بود
گر بدانی اصل خود سلطان شوی — ورنه همچو دیو خود شیطان شوی
ای تو رو افتاده از ماوای خویش — جهد کن با نور روی با جای خویش
منزل ما ورت جوی عاشقان — وین رموز صادقان و صالحان
سالک راه خدا آنکس که بود — کین جهان در پیش او چون خس بود
بعد از آن او ترک سر گوید چو من — همچو منصوری شوی بیخویش تن

هرکه او

هرکه او از سر گذشت دیدار یافت — وین معانی در جهان عطار یافت
رو تو ترک غیر کن عطار شو — وانگهی از خواب خوش بیدار شو
ای تو در دنیا گرفتار بدن — بر تو حیفت هم نهادند نام زن
نه تو زن نه مرد در راه اله — دیو ملعونت برده است از راه
دیو ملعونت شیخ بی معنی بود — راه رو باید که با تقوی بود
راه رو دانی که شد در دو جهان — با تو چند گویم مگر کوری فلان
راه رو در راه حق میدان نبی — بعد از آن میدان شه مردان علی
راه میخواهی و یابی همچو من — رو تو مهر شاه مردان نه به تن
گر تو اندر جان و دل مهرش نهی — از عذاب دوزخ ایمان شوی
گر تو مهرش را نداری در درون — بیشکی ملعون و مردودی و دون
رو تو راه راست گر تو راستی — در ولای مرتضی دین خاستی
وین چه باشی واصل اندر راه او — خود فرو رفتی چو سر در چاه او
هرکه چون دانه نیفتد بر زمین — خود برون آید چو نی اسرار بین
قال دین بشنو ز من ای مرد نیک — روغن ایمان مریز آن نو بریک عجب

در بردن پدر شیخ عطار را پیش استاد و خواب معاینهٔ استاد

چون پدر این پند را تعلیم کرد — اوستادم هم مرا تعظیم کرد
گفت ای نور دو چشم صالحان — در معارف تو زبر اسرار زمان

همچو تو فرزند در گیتی نزاد   دشمنانت را ببیر وای این گو مباد
ای تو مقصود پدر در سر و تن   از نور روشن گشته انجام یقین
ای تو در ملک دلم روشن شده   در میان باغ جان گلشن شده
من امام خود ز خود بشناختم   وانگهی دنیا و دین در باختم
دین و دنیایت نیاید هیچ کار   از من این دم این سخن را گوش دار
گر نباشد آن امامت راه بر   از وجود خویش کی یابی خبر
رو تو در دین خدا ایمان بیار   تا شود بیر نهایت آشکار
رو تو در دین محمد رست شو   همچو عطار از طریقت خست شو
هر که دیدار علی پیدا ندید   تو یقین میدان که او خود را ندید
گفت پدر روزی با ستادم سپرد   گفت کیمی در پیش او ستادم سپرد
پس معلم پیش خود شاندم چو نور   گفت هستی تو مرا در جان چو نور
آن معلم بود عالم در جهان   همچو خورشید که باشد او عیان
آن معلم بود دانا در علوم   حکمت لقمان نمود در نجوم
او تصوف را نکو دانسته بود   در باطن معانی سفته بود
در علوم جفر چون نقطهٔ او   بی با سرار نهانی برده ره
داشت او یک سلسله کاز آن ذهب   پیش اهل اسب گویند بی سبب
آن علوم از پیش جعفر داشت او   آن ز انفاس پیمبر داشت او

جعفر

چند

چند وقت در دل را جان خویش   با خدا گفته معانی راز خویش
گفت یا رب تو شه را هم بده   در طریق عشق شه جا هم بده
تا شوم گویا و بینا آگهت   همچو کردی با شم آن اندر دهت
ای شده همچو قمر تابان بعلم   وی ربوده گوی معنی تو بحلم
بود او از بود عرفان آمده   در جهان خورشید تابان آمده
لیک او از فخر این راضی نبود   زانکه او آزادی خود راضی نبود
چند نوبت نجم الدین کبرای ما   آمده در پیش او خود با صفا
لیک جرم نیست تا نامش برم   از پی سلطان خود نامش برم
همچو منصور آن مرا زان جام خورد   نه چو آدم گندم و از دام خورد
او ز عرفان خدا آگاه بود   هم با اسرار حق همراه بود
سی هزارم او ز حق دانسته بود   از وجود خویش کلی رسته بود
سی هزار از گفتهٔ شرع رسول   سی هزار دیگر از راه رسول
جمله این ها ز مکتوبات غیب   از درون او سر آمد حب جیب
روز خود بگذشته گلشن شده   در میان عاشقان روشن شده
سیصد و شصت و دو عارف را ز راه   خدمتش بسته کرده سال و ماه
گفت کای فرزند فرزند سخن   بشنو از من یاد گیر و یاد کن
نام او از حق بود بیر بی شمار   جمله خواهم کرد بر تو من نثار

زانکه دیشب من بخلوت در بدم | ناگهانی کس درآمد از درم
چون نظر کردم رسول الله بود | در میان جان من خود شاه بود
روی خود پیشش نهادم بر زمین | گفت سر بردار فضل حق ببین
من بحکم او چو سر برداشتم | در دل خود نور حق بگماشتم
چون نظر کردم بروی مصطفی | دیدم اندر پهلوی او مرتضی
گفت با من مرتضی کای مرد دین | می شناسی مرد را این دم یقین
گفتم آشناییم ای ختم رسل | در میان جان ورا ایمان کل
من ورا ایمان خود دانسته ام | از عذاب حق تعالی رسته ام
من امام کل ورا دانم یقین | بعد پیغمبر امام متقین
من درو اسرار حق را دیده ام | من ازو عرفان حق بشنیده ام
من درو بینم همه آفاق را | من ازو دانم سر میثاق را
من ازو گویم سخن در ذات حق | من ازو خوانم همه آیات حق
من درو بینم همه نور اله | خود ازو تابان همه خورشید و ماه
من درو دیدم امانت را تمام | نه خدا گفته ثنایش در کلام
من درو دیدم همه دیدار حق | زین معانی برده اند خود آن سبق
من درو دیدم کتبها پر ز علم | من درو دیدم همه دریای حلم
من درو دیدم تمام انبیا | زانکه او بوده امام و پیشوا

اوست دانا در علوم اولین | اوست بینا در علوم آخرین
من درو دیدم که خود منصور بود | لاجرم او در جهان منصور بود
من درو دیدم که آدم بود او | بی شکی عیسی و مریم بود او
من درو دیدم که حق را دید او | گل ز بستان معانی چید او
بعد ازین گفتا رسول هاشمی | کین سخنها را همی داند ولی
وین معانی را که آمد خفی | خرقهٔ توفیق ایمان دو حقی
گفتمش و آنکس که با من راز گفت | وین همه در شب معراج گفت
گفتمش آنکس که پابست در علوم | می نماید تاج عزت از قدوم
گفتمش معظم همه از کفت اوست | وین همه انوار قدرت لطف توست
پس رسول هاشمی گفت این علوم | او ترا گوشت که گوهی در نجوم
تا یکی با تنی خوش دم بجود | گوی معنی را یکی خواهد ربود
چونکه خورشید جهان مطلع شود | بعد از آن انوار او منبع شود
همچو بلبل مست گشته دم زده | عالمی جان را چو این برهم زده
آمد آن پیر و ما دیک بنده | همچو نور آسمان دل زنده
جام اسرارم بهار تا در کشد | وین همه دریای معنی در کشد
او بود عطار عطر افشان شود | نور معنی اش در او جا شود
او بعالم سرها گو [illegible] ید بما | از درون او بر آید این ندا

گرچه منصور از انا الحق دم زند · همچو منصور از حقایق دم زند
تا باو دادیم دم تو دم بخود · هستی تو دانسته این دم بخود
تو برو او را ز عرفان درس گوی · نه چو واعظ تو بجز در ترس گوی
رو تو آنچه دیده اسرار جان · جمله را باده بنه تو در میان
رو تو او را از من و از شاه گوی · سر اسرار خدا با جاه گوی
تا باو دادیم اسرار خدا · تا بگوید از زبان ما به ما
تا باو دادیم را گویای عشق · تا باو دادیم را بینای عشق
عشق ما در جان او سوزان شده · تا باو دادیم سرگردان شده
هر که او را از ما آگاه نیست · همت ما خود باو همراه نیست
هر که ما را در یقین نشناخته · در جهان ایمان خود در باخته
هر که راه ما رود ره یابد او · از ملامت بد آن ایمن شد او
هر که از ما دور شد بی نور شد · همچو خالی که او بی زور شد

در واقع استاد و حال این فقیر علیه الرحمة والرضوان

چون شنیدم من ز استاد این سخن · آتشی در جانم افتاد از کهن
آتش شوق ولایت جوش کرد · وز درون و زبرون مدهوش کرد
نقطهٔ سر قلم بالوجه گو · بعد از آن علم صور از لوح شو
گفت پیر راه کی بیخود شده · آتش اسرار من در خود زده

کفتمش

گفتمش چون علم حق آمد درون · غیر حق را از دلم کردی برون
عشق آمد هستی من رهنمون · جهد کن از هستی خود رو برون
من بکلی خویش را کردم تباه · چون بدیدم مظهر ذات اله
بی جمله در پیش آن سلطان بدم · در کمال سر او حیران شدم
آنچه او گفت گوش کردم من تمام · بر جمال شاه او کردم سلام
آنکهی از او اجابت خواستم · از سر جان و تنم بر خاستم
رفتم اندر گوشهٔ پنهان شدم · آنچه میگفت او زمن خود دانشدم
جملهٔ من هستی خود کردم تباه · تا رسیدم من بدیدار اله
هر که او دید خدا را دید دید · باز دید او در مقام حق رسید
هر که حق را دید آن حق شود · بیشکی او دید حق مطلق شود
گرچه منصور از انا الحق دم زند · جمله عالم را محو برهم زند
رو جواب دین ترک جاردسه بگو · تا نیفتد هست شبی در گلو
این کتابهای بکنجی در جهان · بی کلام حق همه تصنیف دان
هیچ میدانی که تصنیفات چیست · وین و شرح و دلائل بهر کیست
بهر آنکس که کو دود در مدرسه · شرع گوید از علوم محکمه
بعد از آن اوقات کلی زان او · جمله بی عقلان برند فرمان او
عقل آنکس را بود کو کرد فهم · علم معنی را از و بر کرد وهم

او بزرگ مدرسه از زر شده | در میان عالم فاخر او خر شده
پس بگیرد غله و زر بی شمار | من بدو میگویم ای آدم زار زار
زانکه آن وقفست میدانی که چیست | جمله خون در یم درویش نیست
میر آن را بچوب ملک سند | کین زمانت از وضایف می ستد
بعد از آن مفتی ما فتوی نوشت | بهر یک دینار او صد جا نوشت
بدعت و بهتان همو میکرد راست | تا بگیرد یکدرم کی حق خداست
حق تعالی خلق او خواهد گرفت | بعد از آن دلق او خواهد گرفت

در واقع قاضی و یتیم و ملازم و حال ایشان میفرماید عدد

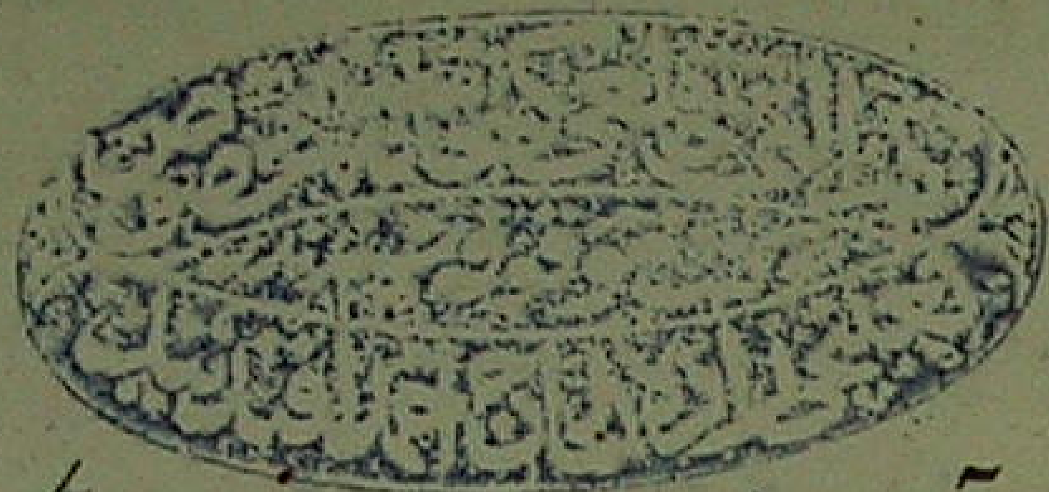
من بگویم حال قاضی ات تمام | زانکه رشوت گیرد او از خلق عام
او همین بین که دارم نام و ننگ | رفته او در نار دوزخ بی درنگ
رشوه بسیار و زرهای یتیم | ورثهائی گیرد اینها را به نیم
پس یتیمی شصت را آید بکرد | مال او در دفتر خود جای کرد
یک ملازم را بگفت کای نیک مرد | ضبط کن تو مال دید نیک مرد
شش هزار داشت نقره آن یتیم | گفت حق داده مرا آن نعیم
پس گرفت در سوی خانه کرد | وز یتیم بی پدر بیگانه کرد
پس گرفت او خود هزار بخش خود | بیخ دیگر زده او نقش خود
روز دیگر بخش خود قاضی گرفت | وین شریعت را ز حق بازی گرفت

گفت

گفت قاضی تو چه کردی وجه وی | گفت هزاری خرج کردم بهر وی
پس هزاری کرد قاضی فرض او | گفت دیگر را بگو از خرج او
پس ملازم را بگفت کای مرد نیک | یک قباله او فرستادست نیک
ترسم از حق چونکه بوی من زر دهم | با دل مجروح میکن چون نکنم
لیک می باید هزارش داد فرد | زانکه باشد خود مرا از وی حذر
وآن دیگر ضبط کن نیکو چو من | تا امین شرع باشی پیش من
چونکه چندگاهی برآمد زین سخن | گفت این معنی ندارد هیچ بن
رفت پیش قاضی و فریاد کرد | خانه دنیا را همه برباد کرد
گفت با قاضی که با من رحم کن | دزد برده زر تو بگو فهم کن
وجه این مسکین یتیم و مستمند | تا دو بدره زر بهیچه در مکند
جمله را دزد آن بدزدید و برفت | من چه گویم ای عزیز نیکبخت
گفت رو چون بر تو این دعوی کنند | رو بگو کین جمله را زینجا ربد
من امینی بودم اندر وجه تو | من نبودم در جهان جز بیخ تو
من بدم در حفظ آن مضبوط نیک | مهر در آن محکم نهاده زیر ریگ
هیچ بر تو می نباید مرده باش | وز غم و اندوه آخر فرد باش
زین جزای مستمند بیخود دوید | تا در گرمابه قاضی او دوید
شعله میزد خود درون او ز تن | حاتمی دردی فتاده آلتن

پس گرفت او خود امین خویش را — پیش قاضی کرد با او ماجری
بعد ازین قاضی بگفت ای بوالعجب — اینچنین در شرع ما نبود عجب
دی یکی مرد امین نیک وبخت — سالها در محکمه دارد نشست
دیگر آنکه هیچ می آید بشرع — در زمین خویش می باشی جو زرع
جون یتیم از قاضی اعظم شنید — دست بر دست زد که با قرب بعید
کار قاضی این کار مفتی آن — کار ملائی مدرسه هم بهر آن
راه راه نیست که ایشان میروند — این همه دنبال شیطانی میروند
راه راه مصطفی وآل اوست — جون بدانستی برو این ره نکوست
من بتو صد بار گفتم صد هزار — دست از دامان حیدر وامدار
راه حیدر رو که اندر راه او — نور حق بینی همه همراه او
راه راه اوست دیگر راه نیست — گر روی جای دیگر جز چاه نیست
خویشتن مفکن تو اندر چاه تن — جهد کن تا تو برون آی جو من
این همه درها شب عطار سفت — در درون گوش او کرار گفت
گفت بشنو گوش گیر این درها — تا شود روشن ترا شب همچو ماه
زانکه شب تاریک وظلمانی بود — در درونش آب حیوانی بود
رو بجز آب بدو شو زنده تو — تا بیابی تو حیات نو از او
زانکه من شبها بگنج بوده ام — راه عرفان را بگنج برده ام

گنج



گنج جانست وجواهر معرفت — چند نوبت من ازینها گفتمت
ای تو مغرور جهان ومال خود — رحم می باید ترا بر حال خود
گر هزاران سال تو زحمت کشی — مال دنیا را همه جمع آوری
عاقبت بگذارد وبر آن روی — تو بقبر مید آنکه تو ملعول روی
هست دنیا پر ز آتش مهر کس — تو فتاده اندرو جولا خار و خس
ای گرفتار عیال و زن شده — همچو حیوان در پی خوردن شده
چند آخر پروری این نفس را — بارها گفتیم با تو ماجرا
رو تو از دنیای دون بگذر چو من — گر توانی ای دیار انجمن
اینتو در بازار دنیا بس خراب — می نداری هیچ از عقبی جواب
بهر بدن تان چنین می سان شده — در میان مولیان خبر آن شده
گر تو صد اشتر پر از دنیا کنی — وین جهان را تو پر از غوغا کنی
سقف وایوان سازی وسلطان شوی — تاج داری ملک هندوستان شوی
در جو اسکندر شوی با تاج بخت — یا جو افریدون شوی با تخت و رخت
عاقبت راه فنا گیری به پیش — تو عدم بینی همه اعضای خویش
بعد از آن در خاک پنهانت کنند — خود عزیزانت ختم قرآنت کنند
اینجها بینی و فکر خویش کن — زاد راهت مظهر درویش کن
رو تو درویشی گزین و پاک باش — در میان عاشقان چالاک باش

رو تو با حق باش و راز حق شنو … تا بیابی سر عرفان خود بنو
تو نیابی بی دل راه خدا … گر هزاران سال باشی رهنما
بی دلیل راه گم گردد ترا … خوش دلیلی هست شاه اولیا
راه او راه محمد دان و رو … راه احمد راه بزدانست رو
رو تو گردی باش اندر پای او … تا نمی دریابی از دریای او
من بصنعت گفتم این احوال او … تو نمی دانی چو نعت حال تو
گر بمعنی ام رسی انسان شوی … ورنه میدانی تو که چو حیوان شوی
من بصنعت سحر دارم در سخن … من هم از حق دارم این سر کهن
من بمعنی موشکافم فهم کن … رو معانی را بیاب از این سخن
من ز دریاها جواهر آرمت … واندرو سرها بنطق بر آرمت
خود خردمندان بدانند رمز من … هم بخوانند و بدانند رمز من
رمزها دارم ز دریای نهان … کو بختی که دارد فهم راز
فهم کن در جان عاشق نور شد … زین سخن دانای با مستور شد
هر که او مستور شد در راه عشق … هست او در جان و دل آگاه عشق
عشق سر گردان او در کل حال … حال معشوق داند او در زلال
هر کرا او همرنگ یار خویش بود … از جهان کوی معانی را ربود
اینچنین در راه خدا یکرنگ نه … وز درون و زبرون جز رنگ نه

زنگ دل

زنگ دل را بر تراش و پاک شو … وانگهی در راه حق چون خاک شو
هر که چون دانه بیفتد سر کشد … بر سریر ملک معنی سر کشد
سرفراز حق در درویشی بود … آه سوز و درد هم ریشی بود
گر تو میخواهی که یابی راه حق … منقلب یابی ز صاحب دولتی
رو تو حالی راه درویشی بگیر … وز مقامی ابلهان بگذر چو تیر
هست شرع احمد و شه شرع شرع … کار در ملک ولایت تخم زرع
هر که او با جان و دل همراه شد … بی رد شرع محمد شاه شد
زانکه از دیدی خدا آگاه شد … رو بقین میدانکه قایم شاه شد
همچو ناصر سروری ایشان شوی … گر تو یکدم همنشین جان شوی
ناصر و جنید حق چون راه یافت … همچو منصوری حقیقی شاه یافت
تو یقین میدانکه بی شه راه نیست … گر روی راه دیگر شه راه نیست

۵۵۶ در گشته میشدن پیر سالک و رسیدن سید ناصر خرد

پیر مریدی بود سالک همچو من … راه عرفان رفته او در انجمن
ناگهی آمد به پیش من نشست … گفت ای فرزند بگویم سرگذشت
گفتمش ای سالک راه اله … بارها گفتی بمن این سر شاه
هرچه تو گویی بمن من بشنوم … من بار الفاظ نیکو بنگرم
هرچه آید از زبانت در بود … گوشم از در معانی پر بود

باز گوای پیر سالک از عیان چه عجایب دید آخر در جهان
گفت گویم یک عجایب گوش کن در معنی را بیاد گوش کن
بود در ایام من یک سالکی نام و دار و عابد و خوش عارفی
از کمال حکمت او آگاه بود او چو منصور و حسینی شاه بود
گفت با من یک حدیث از حال خود از مقام و سرّ و از اسرار خود
من بگویم آنچه او گفت بمن یک مالی گوش حکمت را بمن
سالها در ملک عالم سیر کرد هیچ او اسرار حق ظاهر نکرد
تا کهی سیرش ببغداد او فتاد دید غوغای میان باغ داد
رفت تا بیند که چه غوغاست این دید شخصی رو نهاده بر زمین
گفت یارب آگهی از کار من از بد و نیک از این گفتار من
یا الهی پیش تو روشن شده کین جهان بر من بکم گلخن شده
یا الهی من گناه خویش را با تو گویم تا کنی او را دوا
من ندارم خود کنه تو واقفی بر جمیع خلق عالم رازقی
یا اله ایمان خود همراه کن از بر بهادت زمن کوتاه کن
یا الهی یک زمان بی تو نیم گر زنم بی تو دمی من خود نیم
یا الهی داد من زینها ستان زانکه هستند جمله اینها عاصیان
یا الهی تو همی دانی که من شرم دارم در میان مرد و زن

یا الهی

یا الهی این قوم را خود شرم نیست در میان خلق خود از رزم نیست
یا اله این جمع را کن سرنگون زانکه هستند جمله از دست برون
یا الهی خود همی دانی که من خود گناهی ندارم زین سخن
یا الهی مردم من زین جهان داد من زینها بآخر بوستان
چون ازو بشنید شیخ آن زمان گفت ای جلاد کاری خود بر آن
بود ایوانی در آن منزل بلند بر در ایوان مرا و را او فکند
بر زمین افتاد جان را داد او این ظلم را خود بباید خود نکو
بعد از آن در آتشین انداختند در میان آتشش بگداختند
من بگویم نام این کو ظلم کرد وهم دل بر نیاما چون حکم کرد
بود نامش شیخ عبدالله ازو تا بگویم حال او نیکو شنو
بود این درویش هم نام او در میان سالکان آرام او
عبد سالک نام آن درویش بود گوی معنی را چو منصور او ربود
ای تو سالک آمده از دید جان همچو تو سالک نبوده در جهان
من بگویم کین سیاست بهر چیست وین همه گفت و شنو از بهر کیست
باز آیم با سر و گویم حدیث از زبان مؤمن گوید نغیث
پیش او رفتم میان جمع من گفتم ای یار عزیز جان من
این چه غوغا بست و این خوبی که بود وین نصیری که کردی از چه بود

گفت با من کز کجایی ای جوان … کین چنین سری ندانی خود عیان
گفتمش مرد غریبم این زمان … میرسم از وادیٔ هندوستان
گفت تو بشنو کنون احوال او … من بگویم جمله را یک یک بتو
چند روزی شد که جمع مردمان … بر لب دجله بدند با آن وجوان
صحبتی نیکو و خلق بی شمار … بر لب دجله زنشنه بود قطار
در میان جمع درویشی بدند … جمله در اسرار حق پنهان بدند
جمع دیگر عالمان با وقار … جمله خوانده علم صوت بی شمار
جمع دیگر از عوام الناس هم … همچو دودی بر لب دریای غم
هر یکی از حال خود گفتند قال … در میان شان فتاده قیل و قال
پس مسائل در میان شان اوفتاد … هر یکی از پیش خود معنی گشاد
پس سخنها در میان شان لب بلب … آن دیگر گفتا محمد وصل رب
آن دیگر گفتا محمد انبیاست … ختم این معنی بشاه اولیاست
آن دیگر گفتا نبوت فضل داشت … بر ولایت این سخن میدان تو داشت
آن دیگر گفتا غلط گفت همه را … خود نه آخر این حدیث مصطفی

الولایة افضل النبوة گفته بود پیر شهید علیه الرحمة

آن دیگر گفتا ولایت افضل است … زانکه این علم از عطای دیگر است
آن یکی گفتا ولایت زان کیست … آن دیگر گفتا که از شاه علیست

حضرت

حضرت شاه ولایت نام اوست … در جهان جان همه پیغام اوست
شاه من اسرار حق با حق بگفت … وین معانی را ز غیر خود شنفت
شاه من با جبرئیل این راز گفت … وین معانی را ز عرفان باز گفت
شاه من حق را بدید و حق بگفت … هم بحق او دید هم از حق شنفت
انبیا جانند شاه هم جان جان … گر ندانی یا مظهر بخوان
شاه من اندر ولایت افضل است … هر که این را می نداند کافر است
شاه من آنست که دارد انما … یک زمان خوان بقرآن هل اتی
تا بدانی این ولایت آن کیست … غیر او خود این ثنا در شان کیست
خود خدا فعلی ترا بر جان زده … راه دینت بیشکی شیطان زده
زان نمی دانم امام خویش را … بیشکی افتادی از ما در خطا
بستر مادر ترا خود پاک نیست … گر ترا صد دود گویم پاک نیست
گر ترا اصلی بود وصلی بود … بعد از آن در ذکر خود اعلی بود
من نگویم شعر شاعر نیستم … در میان خلق ظاهر نیستم
این معانی را بخلوت گفته ام … در با سرار معانی سفته ام
من شنیدستم ندادم این کتب … زانکه من دارم درو لب خود لب
شاه من داند لب لب کجاست … وین چنین اسرار و معنی از کجاست
از زمان آدم و آخر زمان … کس نبوده همچو من اسرار دان

خود کتابهای همه را پیش گیر   تا شود روشن بتو گفتار پیر
بعد از آن مظهر چو پیر بخوان   تا شود این مشکلات خود عیان
یکشبی بودم بکنجی دردمند   با دل مجروح و جانی مستمند
یک ندا آمد بگوشم جان حکم   خیز در روزی شهر من بر دیکم
کز خدا آمد حسابی بی شمار   اولش رنج آمد او قلاب دار
این بلا بر جان ایشان همچو رنج   روبرو آی و روان شو همچو گنج
چون صباح آمد برون رفتم ز شهر   وبا پیش افتاد در جانش چو زهر
وز بلا آن پیر را بر شیخ دون   بعد از آن میر بی پس سرنگون
بعد از آن آن شاه با لشکر تمام   جمله مردند تا تندیک خاص و عام
این بلا بر جان اهل بغی بود   زانکه در خویش بد آزار سعی بود
خود همه رفتند اندر مهر او   این چنینها باشد اندر دهر او
لشکر دنیا ندارد حرمتی   راه حق رو تا بیابی عزتی
عزت دنیا بمال و جاه نیست   رو تو راه شاه کین ره راه نیست
گر تو سر شاه تاری بر زبان   هیچ عزت می بیابی در جهان
سر رود گر سر بگوئی فاش تو   کوش کن سر معینه باش تو
هیچ میدانی که حیدر حی درید   این هدایت هفت ماهی کرد دید
او یکی مظهر بد از سر اله   می ندانستی که او ستاید سیاه

هرکه او دانست روشن ماه شد   او ز دین مصطفی آگاه شد
چونکه در دین رسول پیش بین   مظهر حق را همه در خویش بین
چون نداری مظهر کش جان نیستند   خود نداری دین و ایمان نیست ند
حال و شیخ و قاضیت کردم بیان   گر نمیدانی برو مظهر بخوان
زین جهان بر شیخ و قاضی شاد رفت   دین و دنیا این همه بر باد رفت
این نصیحتها که کردم گوش کن   جام از مظهر بگیر و نوش کن
تا بیابی آنچه مقصودت بود   ور نبینی آنچه مطلوبت بود
گر نه رو دنبال شیخ و شیخ باش   رو به پیش قاضی و قاضی مباش
ور نه رو مفتی و فتوی منویس   رو توان وسواس و سودا منویس
یا برو تو شعر مدرس در علوم   تا که حاصل کرد او قاف رسوم
یا برو شو تو هنرمند جهان   تا بیابی در میان خلق نان
یا برو دیوانه شو یا میر شو   تا بری از خلق عالم تو کرد
یا برو دهقان شود تخم بپاش   تا باخر بد روی آن تخمهاش
هرچه کاری خود همان را بدروی   بعد ازین در دین احمد بگروی
گر تو شیخ دهر باشی در بزرگ   ور تو باشی در جهان چون شاه بزرگ
عاقبت زین عالمت بر دیه بریند   سوی آن دریاکه دانند چو برید
هست دریای پر از خون موج موج   خود فتاده خلق در وی زوج زوج

هست دریای که پایان خود نداشت | فی المثل در وی کسی نداشت
هست دریای پر از خون موج زنان | سالکان بیپای دردی همچو من
من از آن دریا بکلی جسته ام | همچو سلمان از مهیش رسته ام
بیشتر زانکه مرا باو برند | وین تن خاک مرا در راه نهند
من تن خود را باو انداختم | روح خود را لی مجرد ساختم
در درون کاسه سر سرنگون | هرچه بد بد جمله را کردم برون
این همه غوغا درین عالم از وست | زانکه منزلگاه شیطان خود دروست
ای تو گشته یار شیطان صبح و شام | وز بدی کردن برآوردی تو نام
خوب یار و خوب نام خوب زین | همچو تو خونی بعالم خود دین
وای بر حال تو و زیراست تو | هیچ نامد از تو عالم در نکو
گر همین خواهی که باشی رستگار | دست در دامان حیدر دامدار
رو تو در امر خدا تعظیم کن | بعد از آن شفقت بخلق تعلیم کن
تا بیابی تو نجات از فعل بد | رو بخوان تو قل هو الله احد
تا شوی واقف ز اسرار گویم | بر طریق دین حیدر شو مقیم
غیر ازین هر دین که داری محو کن | تا بیابی مغز عرفان زین سخن
این سخن نقلست از سلطان دین | وز امام متقین ایمان دین
آن امامی کو بحق چون باب خود | در میان بحر حق غرقاب شد

هم

هم او خواهم که او دانی زاولیا | هست نام او علی موسی رضا
آن امامی کو بدش ایمان درست | از پدر وز جد خود دارد نخست
آن امامی کو بغیر از دید حق | زانکه انوار از و آید بدید
گر تو میخواهی که ایمانت بود | چون دانی جمله ثناخوانت بود
رو تو از عطار پرس اسرار او | زانکه دارد مظهر اسرار او
ای ز انوارش جهان روشن شده | قرص خورشید ز آن روزن شده
من بتو اسرار گویم پای دار | گر تو منصوری سحر را پای دار
چند گویم من بتو اسرار را | خود ز گل نشناختی انوار را
هست از نور خدا روشن دلم | زانکه از دین محمد خوش دلم
هست روشن این ضمیر پاک من | دو زیارت کن باض خاک من
زانکه من عطار ثانی آمدم | وز وجود خویش فانی آمدم
خود مرا مولود در نیشابور بود | لیک اصلی من بکوه طور بود
طور چه بر مظهر اسرار اوست | نور چه بود و اصل انوار اوست
نور طور خود در آروید بما | گر تو میبینی بیا خود نزد ما
زانکه چون منصور واصل آمدیم | نه چو از ما فان جاهل آمدیم
بیعتی ما بیعتی باشد نخست | کشته این بیعت بدین ما درست
دین خود را میکنم من آشکار | گر بر ندم این زمان خود پای دار

دین من دین امیر المؤمنین است / راه من راه امام المتقین است
من روم بر دین حیدر نه چو تو / یک جهت باشیم ما بر دین او
تو ز دین خود لفظ داری بر زبان / خود ندیدانی چه معنی را عیان
روز و شب اندر مغز گرد پوست مان / پوست را بگذار بیش کو کجا آن
روغن این مغز جان اولیاست / این چنین معنی بیان اولیاست
رو ز قرآن صورت و معنی ببین / تا شود روشن ترا دنیا و دین
خود ندیدانی که قرآن نطق داشت / ناطق او را ندیدانی کجاست
ناطق خود امیر مؤمنان است / در کلام الله نطق او بیان است
او بود قرآن ناطق در یقین / زانکه او کهف است که نطقم را ببین
ناطق من خود محمد بود شاه / رو تو واقف شو ز اسرار اله
جمله اسرار خدا آمد ختم / جامهٔ انا اعطینا دو ختم
گر هزاران سال باشی در طلب / در هزاران جام گیری تا بلب
در بهار روزی گذاری صد نماز / در بروزه باشی جود بجرید راز
در تو اندر قرب چون اعظم شوی / ور علوم شافعی اعلم شوی اعظم
ور چو حنبل مقتدای دین شوی / در علوم مالکی ره بین شوی
گر شوی غزالی طوسی بدهر / ور بروی آری بسی دریا زجر
گر اویس باشی تو خاص مصطفی / در حق کرات بسیرت با صفا

ور چون مالک از دینار جو / رو بو اسحاق چو محمد یار شو
گر تو باشی همچو ابن درویش / ور بهی دانی نوا اسرار کش
گر حبیب اعجمی باشی بحال / ور چو بو خالد شوی در عمر سال
رو بنوبه همچو عتبه ذکر گوی / تا حکیم بابی درین سیراب روی
گر تو همچون رابعه باشی خموش / در فضیل باشی بعالم در خروش
ای چو ابراهیم ادهم در جهان / ور چو بشر حافی باشی راز دان
گر شوی ذالنون مصری با چو من / ور شوی با یزید بسطامی بفن
ای عبد چو از مبارک آمده / یا چو لقمان تو زنارک آمده
گر تو چون سفیان ثوری ره شوی / در شقیق بلخی چون عرفا شوی
ای چو تعلیمان داری نفقه / یا چو محمد بین و لاکه نام نه
گر محمد اسلم را اعلم شوی / یا چو احمد حرب داری تو قوی
گر چو خاتم اخیم علمت بود / یا چو عبد الله سهل حکمت بود
یا شوی معروف کرخی در کرم / یا علی لالا کهی دارای جم
یا سه فتح موصلی و وصل تو / همچو احمد خاری فاصل فضل تو
یا چو احمد احضر در به شوی / یا چو کردی تو تراب نخشبی
یا چو یحیی معاذی شه شجاع / یا کنی با بکر بغدادی وداع
یا چو یوسف بن حسین در یار جان / یا ابا الحفص حدادی بخوان

با محمد وبا قاصر ایمان بحر   باز منصور عمار از جای گذر
م احمد عاصم چو علم دین نوشت   م بوسعید خراط بود و سر نوشت
۲ با جنید در حلقهٔ بغداد نوشت   ۲ چون حسینی نوری آمد در خروش
بود ابوعثمان حیری در حریم   با محمد کو بود اسمش رویم
شد عطا ابن ولی درگاه حق   همچو ابراهیم رقی خوان سبق
یوسف اسباط با یعقوب دهر   هر دو میخوانند علمت را بدهر
با سمنون محب میران فارس   با برد بر کردنت بندان حرس
با محمد مرتعش را خود بزرگ   بینش او بودند چو بزه نیر و کرک
آن دگر گوید محمد فضل دین   بوالحسن شیخ و شبلی را به بین
وان محمد کو حکیم ترمدی   زانکه او و آن سنه عافی خدی
بود بوبکر وراق اندر جهان   همچو خورشید تا در بدر حی لا
بود حمزه خود صاحب بطوس   گر مریدی رونه خاکش را ببوس
وان تو عبدالله احمد مغربی   با علی مرجانی او مشرقی
هستند اینها کارکیا در راه حق   می بری این دم تو زاینها خود سبق
احمد مروق شیخ بهر کلان   دانش بسیار بوده از داب شاه
همچو شبلی مرشد و شیخ کبیر   نیست در عالم مر این دو نظیر
شیخ عبدالله بود دست او غدی   بود او در علم حکمت سرمدی

همچو

همچو بر محمد حریری پاک   گرد شو در زیر پای او چو خاک
گر تو منصوری و حلاج اسم تست   جمله انوار خدا در جسم تست
گر تو هستی بوسعید و کار خیر   در میان اهل معنی کن تو سیر
کی هزار استاد و شیخی وزیر تو   در کتابهای صور خانی چو او
راه یکدان نه دو باشی راه او   رو تو بشنو این سخن از شاه او
این جماعت شیخ با خود دو کلان   جمله هستند راه رو تو راه دان
این جماعت راه گفتند شرع را   خود با یمان تخم دارد داغ را
تخم را در زرع کار و زرع دان   تا که گردد سر ایمانت عیان
چونکه گردد سبز بار آرد بر   رو تو این بر را چو جان خود ببر
بعد از آن آنجان بجان وصل کن   بعد از آن از جمله دنیا غسل کن
گر مشایخ دین بسی دارید لیک   تو نمیدانی که این دین نیست نیک
جمله یکدین اندیش شاه بود   زانکه میدانند این ره راه بود
اینو کم کرده زایمان راه را   رو شناس آخر جواب این شاه را
ور ندانند این جماعت شاه را   در حقیقت گم بکردند راه را
هر که در راه ولایت انور است   او بشد شرع احمد چون در راست
هر که در راه علی دارد قدم   در بهشت و در کنشت تا در دم
هر که در راه علی از جا گذشت   تیر او از هفتمین کیوان گذشت

هر که در راه علی ره دان شده — درمیان جان ما ایمان شده .
گر کوشیخی سر شاه از من شنو — مظهر حق را بدان یاد کرو
هست عطار این زمان خود حیدری — زانکه بهتر نامه اش حی بر دری
هست عطار این زمان نازه دربت — رو بگیر آن دامن شیخت بمت
زانکه چون شیخت نباشد رهبری — او زرهبر عطار آمد سروری
سرور مرد آن عالم شاه ما — در حقیقت دید او همراه ما
من نه دیدم دید او در خویشتن — زان بنالم همچو بلبل در چمن
عالمی را روشن از نور او — زان شده ان کامل نور او
چشم دید من از و بینا شده — بلبل طبعم از و گویا شده
هر که چو من بشنود این راز ما — در جهان جان شده همراز ما
رو شنیدم و نطقم زد براد — وین همه اسرار در جانم نهاد
درمیان جان من بنشسته است — هم همو گفته همو بشنیده است
اینچنین مظهر همه از غیب دان — بعد از ان عطار گشته غیب دان
من چه گویم من چه دانم من کیم — هم همه گویا چو نور در نیم
من از و گویم از و دانم از و — مظهری آید که او را گفت و گو
بعد از ان گویم حقایق بی شمار — نیک گوش خویش را با من بدار
من نخواهم گفت معانی بیشمار — شمه از ان معانی گوشدار ٢٧٤

در واقع



در واقعهٔ سیب آوردن جبرئیل پیش حضرت رسالت پناه و اولاد او

روز عیدی بود چون عید غدیر — این سخن نقلست از شیخ کبیر
آن بزرگ که کتاب ارشاد اوست — پس شرف میدانکه کل از یاد اوست
او تصوف را نکو دانسته بود — سی کتاب نیک را خود کعبه بود
بعضی گویند سی کتاب و چهار ده — گفته بود خود بعالم شاه ده
گرچه مولودش بشیر از او فتاد — هم ز او رخود زما در هم نژاد
گفت روزی عید سید نزد شاه — آمد و دید زما هی تا بماه
گفت با شاه ولایت این زمان — دیده ام اسرارها در خود عیان
حال من امروز میدان حال تست — این همه اسرارها از حال تست
آن دو فرزند که پر نور آمده — آن یکی خورشید و آن دیگر چو ماه
هر دو او بسته هم بر ساخته — پیش سید سر به پیش انداخته
پس بیامد فاطمه خیر النساء — همچو خورشید که باشد در سما
او بعالم مظهر سر نهان — حیدرم شد مظهر سر عیان
پیش سید آمد و کردش سلام — گفت ای مقصود من خیر الکلام
ای تو مقصود زمین و آسمان — درمیان جان ما خود جان جان
ای ز دنیا جمله کی مقصود تو — اینو واصل گشته معبود تو
پس نبی گفتا که تو خود جان من — این دو فرزندت تو آن ایمان من

پس علی را یار و برادر یقین | من از او دیدم همه اسرار دین
من درو دیدم همه انوار حق | خود از او گشته ظهور آثار حق
او علوم شرع من دانسته بود | نه چو دیگر مردمان بربسته بود
پس ابوبکر و عمر این راه را | رفته اند و دیده رندان شاه را
هیچ میدانی که این هم کیستند | اندرین معنی ما با رجیست اند
هیچ میدانی که این اند پنج | پنج اسرار خدا در پنج گنج
گنج اسرار خدا اینها بزند | گنج اسرار خدا اینها شد اند
خود هم اینها مقصود کن | خود هم اینها آمده بود کن
شیخ گوید حال این را گوش کن | جام ازین پنج این بگیرد نوش کن
تا بگویم نور حق افروز را | نوند آشتی ز شب تا روز را
این جنان روزی درین دنیا نبود | زانکه در جان او ز مظهر گشود
ناگهانی جبرئیل از حق رسید | گفت شما را شد مبارک روز عید
من چنین روزی ز حق میخواستم | تحفهٔ از تحفهاش داشتم
بیشتر از آفرینش پیر من | داده است او اینچنین تحفه بمن
زان زمان تا این زمان سال کها | چل هزار درش گذشت از این سخن
صد هزار روزی از آن بنای که بود | هست پانصد ساله این دم در وجود
من بر آن بودم که آرم نزد تو | آن جنان تحفه که از جنت بتو

لیک

لیک حکم ایزدی این روز بود | تیر اسرار خدا دلدوز بود
این چنین تحفه یدالله داده است | از درخت طوبی این بر بوده است
بود یک سیبی سیبی زیبا و خوب | بوی از آن یافته هر دم قلوب
این ثمرها جملهٔ از نور دست | وین بجها جملهٔ شجور دست
این جهان از بوی وی روشن شده | جنت فردوس یک روزنه شده
عالمی از بوی رنگین شده | حوریان را نور او خود بین شده
اینچنین سیبی بیاوردی بدان | پیش سید او بصد عذر نهان
گفت ای سید ز حق این تحفه دان | زانکه هست اسرار حق در وی عیان
پس گرفت از وی نبی آن سیب را | پس ببوئید و خدا را گفت ثنا
حمد و شکر حق هزاران بیش گفت | زانکه اسرار خدا شد آن نهفت
سر تو از نور تو آن دیدی اله | ای ز نور روشن شده خورشید و ماه
ای بصورت سیب در معنی چو نور | گشته اسرار خدا از وی ظهور
ای ز نور روشن شده خورشید ماه | خود تو باشی سایهٔ نور اله
تو منی صورت بمعنی کن نظر | گر همی خواهی که یابی کان زر
تو مبین صورت که صورت هیچ نیست | گر بصورت میروی جز هیچ نیست
تو مبین صورت که صورة صد هزار | خود فرو رفتی بسوراخی چو مار
تو مبین صورت که صورت راه بین | واین دل خود را ز جان آگاه بین

تو مبین صورت که صورت پوست آن / در حقیقت صورت ما گوشت است
تو مبین صورت که صورت شیخ ما / رو ز معنی پرس عطار از کجا
گر همی خواهی که عطار بود / وانگهی با شاه گفتار بود
از دکانم بگذر منصور پرس / وانگهی نور و او از طور پرس
طور ز نور ما همه حیدر بود / زانکه دین ما باو انور بود
من نیم دکان دکاندار هم / همچو خارج با سر و افسار هم
هر در دین علی نبود درست / رافضی دانم او را خود از نجست
هست معنی شاه صورت دین تو / زان دین دینت همه خود بین تو
تو مبین بت را که بت صورت بود / در وجود او بسی نفرت بود
دور کن از خود تو نفرت ای عزیز / هست دنیای کدورت ای عزیز
نفرت دنیا همه مالست و جاه / بعد از آن کبر است در سر گاه گاه
کبر را از سر بدر کن همچو من / تو درین دنیا بگیر آخر ظن
خود چه کردند انبیا در اینجهان / خود چه ها کردند با آل بدان
خود چه کردند با نبی المرسلین / زانکه او گفته است بر و حبل متین
بعد از آن با شاه مردان بیغها / خود کشیدند از همه مشت وغا
بین چه کردند با دو فرزند رسول / آن دو معصوم و مطهر چون بتول
بعد از آن با اولیا یک یک تمام / خود جهان کردند این مشت عوام

هر که

هر که او خود راست رفت کی در است / در جهان راندند بر جور تیغ مست
خود چه کردند اولیا در اینجهان / راه بنمودند خلق را عیان
خود طمع در ملک ایشان را نبود / خود از و ثمره نمی دانند چه بود
جمله دنیا پیش ایشان را زکاه / تو بدنیا کرده آخر نگاه
زان سبب کردی بدنیا قصد شان / زان سبب رفتی بدوزخ خویش را آن
هر که قصد سالکان کرد دوزخست / زانکه گفته پیش ایشان کم هیست
رو تو ترک این جهان را ای پدر / تا بیابی همچو ایشان خود نظر
هر که او اهل دلست سر کش گرفت / هر که او اهل گل است بر کس گرفت
عاقبت راه فنا خواهد گرفت / زین جهان آخر هبا خواهی گرفت
رو تو جام از معنی ما نوش کن / این سخن از راه معنی گوش کن
پس بدست شاه سیند سیب داد / پس بتو سیند بچشم خود نهاد
پس بدست فاطمه آن سیب داد / بوی وی بشنید و از وی گشت داد
گفت درین سیب باشد سر غیب / این بدنیا خود ندارد هیچ عیب
پس حسن بستاند از ام آن تحف / گفت من بینم درو راز نهفت
هست در وی سر اسرار خدا / با جدا دگیر از من سیب را
پس حسین بستاند آن سیب از امام / گفت دیدم من درو سر کلام
پس محمد گفت ای چون جان من / تو درون با بین خود ایمان من

این تحف را حق فرستادست بمن … زانکه من بینم درون سر بمن
بود مقصود خدا خود مظهری … می نماید اندرو خود جوهری
گر همی خواهی که مظهر خوانی تو … در همی خواهی که جوهر دانی تو
رو طلب کن کلبهٔ عطار را … تا بتو بنماید این اسرار را
هست اسرار خدا در جان من … مظهر سر خدا ایمان من
ای تو غافل گشته از اسرار شاه … دیو دنیا بر رهت آمد ز راه
چندگویم مظهر حق را بدان … ور نمیدانی رو از مظهر بخوان
تا ترا معلوم گردد سر دید … رو بجوهر ذات فکری کن بعید
تا که گردی مست در اسرار او … تا جو صنعان رو ببین دیدار او
گر هزاران سال تو این ره روی … بی دلیل و راه سرگره شوی
چون ندانستی که اصل کار چیست … وین همه در پرده بود کار چیست
چون ندانستی که خود چیستی … واندر آن دنیا ز بهر کیستی
هست دنیا خاکدان و پس خراب … واندرو افتاده خلقی هست خواب
پس کسی باید که بیدارت کند … نقطهٔ از شرعی در کارت کند
وانگهی گوید طریق ما بگیر … تا نگردی تو درین عالم اسیر
بعد از آن چشم معانی برگشا … تا ببینی ذات او زان گفتها
تو ببینی ذات حق بی راه بر … ور ز خویشی کی زره یابی خبر

رهبری باید که تو در ره روی … ور تو بی رهبر روی گمره شوی
تو درین دنیا بکردی گم تو ره … همچو هابیل زمان رفته بچه
چون شوی گمره تو اندر راه حق … کم شوی تا بینی تو پیش شاه حق
گر همی خواهی که رهبر گویمت … وز وجود خویش مظهر گویمت
رو بخوان خود جوهر و مظهر بخوان … تا خلاصی یابی از اغیار جان
صد هزاران راه سوی حق بود … لیک یک راه است کان مطلق بود
رو شناس راه از جوهر بدان … گر ندانستی برو مظهر بخوان
زانکه من در روی بنمادم راه را … ره بدان و تو مکن گمراه را
راه راه مصطفی و آل اوست … وین همه گفت و شنفت از قال اوست
رو تو راه مصطفی رو همچو من … تا که صافی گردد هم جان و تن
گر تو میخواهی که یابی این مقام … چند کاری بایدت کردن تمام
اولا مهر همیشه بایدت … بعد از آن اسرار عرفان بایدت
بعد ازینها بایدت بر دل بشدن … از میان خلق دنیا همچو من
دیگر از افطار کردن ترک کن … با خلایق نیز کم باید سخن
دیگر از خفتن بشب بیزار شو … وانگهی با یار او در کار شو
زینهار از جامهٔ نیکو حذر … تا نیفتی همچو ایشان در خطر
گر خوری از کسب خود بازی بخور … زینهار از نان مردم توبه بر

بعد از آن کن صحبتی نیک اختیار — تا بیابی در دو کون از بی شمار
دائم از گفتار درویشان بخوان — تا که حاصل کردهات راز نهان
رو تو درویشی گزین و راه شرع — تا بیابی در جهان خود اصل و فرع
بعد از احمد پیشوای دین شده — همچو شرع مصطفی ره بین شده
مهر جه دائم وصف آن شه بر زبان — بر تو ظاهر گشته است ای رازدان
راز آن تحفه ز من بشنو کنون — زانکه راز دار کاف دار نون
پس ببین گفتا که ای فرزند من — در میان جان دل تو پیوند من
خیز و پیش مصطفی بر تحفه را — تا که ظاهر سر پوشیده را
پس حسین آن تحفه را بوسید و داد — پیش سعد آمد و بر پا ستاد
گفت پیغمبر که ای نور اله — اولیا و انبیا را عذر خواه
بوسها می داد او را مصطفی — کی شده در دین احمد رهنما
پس ز دست مرتضی او سر جست — بر زمین افتاد بر دو نیم رفت
پس حسن برجست و یک نیمش گرفت — وان دیگر نیمه حسین بر داشت رفت
بر میان هر یکی زان باب هم — بر خطی سبزی ز ابری ساخته
پس محمد گفت با شیرین زبان — که ای خطی عنبری نکهت خوشبوی آن
پس امیر المؤمنین آن خط گرفت — اندر و اسرار ربانی شنفت
چون به پیش مصطفی بر خواند خط — شد نبی را آن دو صوط صحط

بد نوشته این سلام و این دعا — بر ولی الله امام و رهنما ۱۳۶۶

سلام الله یا غالب علی ابن ابی طالب علیه السلام کرم الله وجهه

چون محمد این ندا از حق شنید — گفت نسبت از نور حق در علی دید
ای ترا حق در کلام خویشتن — خوانده است چند جا بنام خویشتن
ای ز تو این نوری افروخته — جمله بدعت ز قهری سوخته
ای ز تو راه طریقت آشکار — هست عطار آن درین ره راهوار
راه تو هر کس برفت ایمان برد — ور نه گر در راه دگر شیطان برد
ای ز حق اندر حقیقت نور نور — پیش نور روشن شده احوال حور
در حقیقت اصل اندر راه حق — وز تو در دنیا نبرده کس سبق
ای ز نور روشن همه روی زمین — ای تمامت اولیا را راه بین
هر که در راهت نباشد سر شاه — هست ملعون معتقد رو سیاه
هر که او با سر تو همراز شد — در میان عاشقان ممتاز شد
هر که او از دین تو برگشته شد — در ره معنی همه سرگشته شد
هر که او شرع نبی را خار داشت — در گلستان شریعت خار داشت
رو بشرع او چو حیدر بند کن — تا شود دادی تو شق القمر
این معانی را نگویم من چنین — روز گفته مصطفی میدان یقین
یا نبی المرسلین عطار را — در دل او ریز این اسرار را

تا شود او راه بین شرع تو   تخم ایمان کارد چون مزرع تو
نیست عطار از حقیقی رشته   در میان خاک خون آغشته
هست عطار اندرین ره خاک راه   از تو میخواهد ز دشمن او پناه
هست عطار این زمان بیخویش کس   در دو دنیا خود ترا دارم و بس
یا امیر المؤمنین دستم بگیر   زانکه سلطانی جهانی بی وزیر
یا امیر المؤمنین جانم بسوخت   در میان کفر دل ایمانم بسوخت
تا چنین جمع منافق چون کنم   هر که آید پیر او بیرون کنم
یا امیر این جمع خود گمره شدند   وز چه بود راه بی ره شدند
یا امیر این جمع مردود آمدند   بر طریق قوم نمرود آمدند
یا امیر این جمع سرگردان شدند   همچو قوم لوط خود بیجان شدند
یا امیر این قوم چون سگ منکرند   این مردان چون سگ میروند
یا امیر از دست اینان چون کنم   خود قبای صبر را بیرون کنم
دیگرم صبری نماند از جورشان   ظلمها پیدا شده در دورشان
قاضی و مفتی و شیخ و محتسب   فکرها دارند دائم مکتسب
رو تو زینهار ای پسر زینها گریز   تا نبینی هول روز رستخیز
این جماعت شرع را حیله کنند   وز برون وز درون شیله کنند
یا امیر این قوم خود بیجان شدند   یا چو خر لنگ سرگردان شدند

یا امیر

یا امیر آن دوست دارند چو من   وز زبان تو بدان هفتاد تن
دیگر از اصحاب و قوم روزگار   در دمشق کوفه بد خود صد هزار
از مقام مکه تا اقلیم روم   وز بلاد مصر تا سرحد قدم
پس خراسان جمله ترکستان زمین   با بلاد کوفه تا سرحد چین
این ولایت تا ولایت مرزبان   جمله را شرع محمد در میان
بعد عثمان عهد اینان شد درست   بر طریق یزید لعنت رفتی ز جست
چارتن گشتند اندر شهر ری   بیعت و ایمان ستانند بهر وی
هر یکی همچو لعین لعنت با پور [illegible] لعنت   همچو عاص لعنت اندر میانشان بود سعد
[illegible] لعنت که او را لعنت است   دین هم از بهر او شیوه شست
خلق عالم جمله سوی ری شدند   از خراسان لشکر تازی شدند
بعد از آن رشکست آورد از علی   زانکه داد او را خدا آن یاوری
یاوری حیدر خدا بد آن رسول   وین سخنها را ز جان می کرد قبول
با دل هفتاد و دو تن بوده اند   جمله وی ز حیدر گشته اند
با طریق یزید لعنت بر رفتن همه   از امیر مؤمنان گشتند همه
بعد از آن گفته که چون عثمان بدو   وز طریق کفر با ایمان بدو
رو بدست خویش دارد خط او   جمله ما کردیم بیعت خود باو
هست عثمان خلیفه در جهان   زانکه ذالنورین خوانندش عیان

او خلیفه بد بتحقیق و یقین　　زآن محمد گفته بود او را ز دین
پس خلیفه علی دانی تو بعد از او　　زآنکه او دانسته این اسرار تو
این جماعت مردمان گمره شدند　　سوی او رفتند و خود بی ره شدند
سوی حیدر هر که ایمان شد برو　　او شد مردی که خود جان برو
این جماعت مردمان بی شه شدند　　بر طریق جد خود بی ره شدند
برده‌اند هم تا درون تاریکی　　خود همه را هر آکرسا لکی
راه حیدر که چون هفتاد تن　　زآنکه این شد چون جان در بدن
خلق عالم ره بکوری رفته اند　　راه شرع او همه گم کرده اند
رو چو من بر شرع و بر دینش بکوش　　تا بیابی زین همه مستی بهوش
این همه تصنیف گفتند عالمان　　آنچه حق بوده نگفتند خود عیان
من عیان از آشکاره گفته ام　　وین همه درها بمظهر سفته ام
من نمی ترسم ز کشتن همچو تو　　زآنکه اسرارم علی گفت است بگو
من ازو گویم که ای عرفان من　　همچو دری در میان جان من
ای بدنیا دشمنت را چند روز　　پرورش داری بخوردن همچو بوز
که چه او پر بوستی زینت فروخت　　عاقبت دنیا بچشمات سیخ دوخت
رو تو ترک نزهت و زینت بکن　　تا ز گفت مصطفی را گوش کن
نه محمد گفته باب علم اوست　　انما در شان حیدر خود بگوست

ای برادر

ای برادر غفلت دنیا پرست　　هر که این غفلت ندارد او برست
این کتابها غفلت است غفلت مخوان　　رو ز غفلت دور شو مظهر بخوان
تا ترا روشن شود اسرار دین　　دین نماز و روزه ات گردد یقین
گر ترا عمری دو صد باشد بسال　　و اندرین عمرت بگویی قیل و قال
در بروزه باشی خود عمر دراز　　در شب دایم گذاری تو نماز
بی ولای او نیابی هیچ نور　　روسیه باشد ترا خود روز سور
رو تو در شرع محمد باش راست　　در طریق شاه مردان باش چست
هست امیدم بشاه اولیا　　زانکه هست او تاج در انبیا
هر کرا همچو تو شاه باشد آش　　در جهان پشت و پناهی باشد آش
ای ز دین مصطفی بیرون شده　　همچو حجاج لعین ملعون شده
رو تو همچو مؤمنان دین را ز شو　　و آنگهی در کلبه عطار شو
هست عطار اندرین گوهر بلند　　زانکه هست اشعار شیرینش چو قند
نیک گر دانی چرا شیرین بود　　زانکه مهرو شه در و شیرین بود
کمتر از چوبی نیاز در راه عشق　　گوش کن معنی من از شاه عشق
تا که گردد روشنت اسرار حق　　بعد از آن گردی تو خود انوار حق
ای مراتب از خود ظاهر شده　　وین معانی از تو خود ناظر شده
لیک باید جسم خود را کوفتن　　و آنگهی خرقه ز عرفان دوختن

رو تو در خرقه خدا آور طلب   وانگهی دم در کش نه لب بلب
ای تو بد در جسم صورت بین شده   بعد از آن هم صحبت سرکین شده
جهد کن خود را بعرفان تیز ساز   تا ترا گردد نمازی هم نماز   بات
رو درون باش راز کنه کی   تا ترا روشن شود فرخنده کی
هیچ میدانی که تو خود کیستی   یا بگو با من که خود بر چیستی
هیچ میدانی که آیات خود بخت   واندرین سر معانی بی شکست
هیچ میدانی که ذات حق توئی   واندرین عالم صفاتی خود توئی
هیچ میدانی کزین عالم ترا   جز جفا و درد خود نبود روا
ترک دنیا کن چو حیدر مرد را   تا شوی واصل بذات کردگار
هر که را در آتش حب تو سوخت   همچو بوذر جامه صدق تو دوخت   ٩٣ع

در آتش رفتن ابوذر غفاری بفرمودهٔ امیر المؤمنین کرم الله وجهه

راویم من این سخن از شیخ دین   آنکه او را بوده است علم الیقین
شیخ دین و پیشوای اهل دید   بایزید آن حکمت حق را کلید
گفت پیش جعفر صادق بدم   بر تمام علم دین حاذق بدم
گفت با من سر بسطامی خویش   آنچه می گویم زبانم کن تو گوش
گفت با من در مدینه هر گذشت   با گروهی از صحابه میگذشت
همره آنش بودند این شهزادها   آنکه ایشان را خدا گفته ثنا

آنکه



آنکه نامش را بگویم یادگیر   جمله بودند از محبان امیر
با نصیر و قنبر و سلمان ما   بوذر و عمار دیگر راز ما
مالک اشتر ابن بود و سور   بود مختار و مسیب همچو نور
با محمد بود ابا بکر و حبیب   با قبیض و قبا ویس و عجیب
دیگری بود نافع ابن عمر   همره او سعد حمدان با پسر
عبد الرحمان ابن عداس ازهر   بود او با جمع یاران در عقب
این جماعت هفت تن بوده اند   با محمد هشت تن بوده اند
پس حقیقت بود میدان ام او   از شجاعت بوده آتش این نام او
خود امیر مؤمنان سه چیز داشت   در خیر از جان خود این تخم کاشت
این مراتب را بجز حیدر که دید   کر نمیدانی سرش از بایزید
بایزید و پس بعالم گفته هم   وین در معنی حق را سفته ام
این سه چیز از حق باو دارد شده   در میان اهل معنی حد شده
مظهر این حق شده دانیم ما   هم ز مظهر می برآید این صدا
اولین این سه بگویم با تو من   زانکه هستی در معانی همچو من
اول خود دلایت دان بعلم   وانگه او شد سخاوت کان حلم
خود شجاعت در جهان ختم است بر او   نیست شاه خود بعالم مثل او
هر یکی فرزند زاق آرو یکی   وانکه بد او ولی حق بیشکی

خود سخن وصف حق لب با تو بمن | وین ولایت با چنین آمد بهین
خود شجاعت با محمد داده بود | زآنکه در ملک دین سه زاده بود
چون بدانستی که اینها حق کیست | تا تو گویم خود راز پنهانی چیست
گر تو چون این معانی دانا شوی | بر سریر ملک من سلطان شوی
رو تو همچون از جماعت گوش باش | تا چو عطار این زمان پر جوش باش
تو مکن همچو منی این بند جست | تا نگیرد خلعت عز را ایل روست
این جماعت ره روی شاهند همه | وین جماعت ره روی راهند همه
این جماعت جان فدای شه کنند | این جماعت خود ترا آگه کنند
ترک این دو تکبر و ترک خویشتن | تا شوی دربینی در عقبی چو من
ترک دنیا گیر و بدعتهای بد | تا نیفتی در مضلت تا ابد
رو تکبر را بجا درویش شو | وآنگهی نزد امیر خویش شو
تا ترا راهی نماید راست راست | ره روی این راه بیشک مصطفاست
مصطفی ات راه سوی حق برد | مرتضی ات پی بحق مطلق برد
مصطفی در شرع تعلیمت کند | مرتضی در صدق تعظیمت کند
مصطفی اندر بهشت گلشن شده | مرتضی از دید حق روشن شده
مرتضی روشن شده از نور او | مظهر نور ولایت نور او
این جماعت خود محبان وی اند | در معانی دوست داران وی اند

چون

چون رسیدند بر سر کوی مغان | بود این مسکین ترسا رایگان
یک جماعت از بزرگان یهود | بر سر آن کو نشسته همچو دود
بود آتشی بر سر آن گور زجه | اخگر در وی چیده بودنا خود زجه
آتش بسیار در وی سوخته | بر مثال دوزخی افروخته
این جماعت جمع با شمع آمدند | بهر حبت خویشتن جمع آمدند
تا بگیرند هر گدای حبت خویش | تا به بینند در میان خود دست خویش
اندرین بودند که دیدندش شها | پیش شه رفتی و رفتی راه را
پیر ایشان گفت با نقد رسول | گر سخن گویم بد خواهی کن قبول
مدتی بود تا که من میخواستم | از تو پرسم آنچه از حق خواستم
بارها پیش از محمد گفت تو | خوانده ام من در کتبها لطف تو
من با انجیل زبور و صحف خویش | وصف تو دیدم و صد جا خود که بیش
بود شیخ قوم همراه آن یهود | او تمام علم حکمت خوانده بود
یا امیر این جمع را احوال گو | تا بدانم حال این را نکو
من همینم که چون این دری شوم | در ره سلطان خود افتان شوم
گفت شاه اولیا بشنو زمن | این جماعت همچو نورند در بدن
این جماعت پی بحق بردند همه | وز وجود خویشتن مردند همه
سر فدای راه حق اینان کنند | بچه را در بچه شیران کنند

لیک در فرمان حق فرمان برند   زانجهت از اینجهان ایمان برند
هر چه از حق دید آن کرده نهند   لیک هر بی راه را کردن زنند
کشته اینها یک جهت در راه حق   جهد این دم تو بر خوان این سبق
هر چه گفت است مصطفی من آن کنم   عالمیرا زین خبر حیران کنم
هر چه میگویم هم از اینها آن کنند   جمله ظلم و حسد ویران کنند
گفت باشد که سخنهای میشوم   در قطار این عزیزان میشوم
این جماعت جمله مقبول آمدند   چون حسن بصری مقبول آمدند
پس بگفت خیز آنکه یا خیر الانام   وارهان این دم مرا از خیل غم
یک عجب زینها بگو تا جان دهن   در میان آتش خانه چون رهن
چون ره داود سوزد این زمان   من کلیم آرم این دم بر زبان
بعد از آن در دین احمد در روم   بر تو و بر دوستانت بگروم
من یقین دانم که دینت حق بود   مصطفی را دین حق مطلق بود
پس بگفتا شیخ رهبان با امیر   گر نمایت این ولایت از ضمیر
بگذارد بکصد و جهل این معین   بوده اندر گردنم در علم دین
وین باسم دین پیغمبر بود   لیک ما را حب او کمتر بود
من بدانستم جمله بر دینت روم   بعد از آن در علم و تلقینت روم
چون ازو بشنید شه این مشکلات   گفت بیا ای خداوندا بذات

یا الهی

یا الهی کن دعایم مستجاب   زانکه بیدار تو گشتم من ز خواب
پس دعای کرد شاه اولیا   وین دعا گفت بنام مصطفی
پس اشارت گفت بر بود گفت رو   واندرین آتش چو ابراهیم شو
زانکه ابراهیم باب من بد است   وانجهان آتش بر و گلشن شدست
چونکه بشنید از امام این سخن   رفت سوی ایجنان دامن کهن
همچو پروانه بسوی نار رفت   بروی این آتش همه گلزار رفت
هرکه او در صدق برخوردار شد   پیشکی خود آتشش گلزار شد
بوزر بود بوذر ذر خالص آتشی   در میان جان آن آدم آتشی
چون ذر خالص نسوزد صد برش   زانکه خالص بود بنود روغنش
کشته آنجا جمع خلق می حدش   تا ببیند خود کمال قدرتش
چونکه بود اندر میان آتش رفت   سراسر آن علی خود فاش گشت
خلق گفتند ده که بوذر سوخته است   جان ما را خود سراسر سوخته است
مصطفی را بود با او رازها   در بهشت او را بسی گلزارها
بود او پرده ضعیف ناتوان   لیک در باطن بمعنی بد جوان
بود او پیش محمد بس عزیز   بارها گفته علی با او چیز
اولش آن بد یکی دانای راز   آخرش آن بد کای بینای راز
پس اشارت کرده با سلمان امیر   گفت از خرقه روان از من بگیر

بر بهرد بوذر و پوشان نوی — بعد از آن این جام هم نوشان توی
چون ازو از شاه سلمان همچو او — تا به بینند خلق از چه مرد بگو
زانکه سلمان دید پس سرها بسی — همچو او عرفان ندیده بد کسی
شه ز سلمان بکعب او در داش نیست — سر اسرار خدا خود فاش نیست
در پس داشتت پس یک خانهٔ — بود زانجا هست با همسایهٔ
زود پوشان حله و زود سیار — زانکه دارند جمله یاران انتظار
رفت سلمان دید پس همچو مه — گفت هستی مظهر انوار شه
روی او بوسید و دستش نیز هم — گفت داری این زمان تو جام هم
گفت این خلعت ز من شنان بپوش — جام حیدر باشد این بستان بنوش
چونکه نام شه شنید او محو شد — گفت جام من بمن این سهو شد
گفت با سلمان که از پیغام دوست — جان خود را میکنم انعام دوست
غیر از اینم خود متاعی بیش نیست — وین جهان خود یک سمای بیش نیست
شربت از دست علی نوشیده کرد — جامه در پوشید حق را سجده کرد
گفت با سلمان که شاها نه کجاست — زانکه او آیینهٔ سر خداست
تا ببینم روی او بی خویشتن — وانکه هستم این زمان بی خویشتن
گفت خلق در انتظار شاه شد — خویشتن را بیخود اندر راه شد
دست سلمان را گرفت و شد روان — تا رود نزدیک شاه غیب دان

چون

چون رسیدند نزد شاه آن هر دو تن — نعره زد فریاد کرد مرد و زن
دست شاه و دامن تو یا امام — ما بتو داریم ایمان والسلام
هر کرا ایمان او حیدر بود — از ملائک او یقین بهتر بود
پس مسلمان گشت جمله خود بجمع — وان جماعت گفت شه کردند جمع
مختصر کردم من این اسرار را — ما نگوی رافضی عطار را
گر تو میدانی علی را رافضی — من روم بر دین او ای خارجی
من مقلد نیستم در دین چو تو — دارم اسرار خدا از گفت او
من نه از خارج چو تو ای ناصبی — من شده بیزار هم از رافضی
رو چو تو بودند زغنها یار شو — وانکهی در نار چو آلی یار شو
گر نسوزی تو باتش هر زمان — گر ترا عشق باشد اندر اینجهان
هست وجودت همچو ذرات عیان — ببینش صحراف ها تنش بیان
تا بگوید روح از آن سخن — وین معانی را به بین و گوش کن
این معانی بیش در دنیا بود — وین حقایق بیش دلریان بود
این سخن با شیخ با معنی بگوی — زانکه این معنی ندارد رنگ بوی
بوی این معنی ز سیب مصطفی است — سر این معنی حقیقت مرتضی است
رو تو چون بوذر ز غیر حق گذر — تا ببینی عاقبت اندر سفر
رو تو چون منصور بر دار فنا — تا به بینی روی حق را بی لقا

تا خلاصی یابی از آزار همه رو تو چون بوذر بگذر از همه
رو تو چون منصور با حق یار شو تا بری از شبلی و کرخی گرو
رو تو چون بوذر براه راست شو تا بیابی بینشی ایمان نو
رو تو چون منصور با حق راز گو وانگهی با اهل وحدت باز گو
رو تو چون بوذر معانی را بدان تا شود آسان بتو رفتار جان
رو تو چون منصور عاشق گرد مست تا بتو روشن شود سر الست
رو تو چون بوذر شه خود را ببین تا بتو بنماید او حق را یقین
رو تو چون منصور در دریا و محو چند خوانی بیش معنی صرف و نحو
رو تو چون بوذر ز بیش آن امیر چند کردی گرد آن سلطان وزیر
رو تو چون منصور خود منصور شو رو ز خود بگذر بمعنی نور شو
رو تو چون بوذر بسلمان یار باش تا شود بر تو معانی جمله فاش
رو تو چون منصور احمد شاه بین تا شوی در شرع او خود راه بین
رو تو چون بوذر شو غواص وار در معنی را بجز خود بر آر
رو تو چون منصور معنی را شکاف تا شوی در مظهرم معنی شکاف
رو تو چون بوذر مبین جز خود غیر را تا بیابد روح جانت در سما
رو تو چون منصور بر دار نغم تا شوی تو جود مطلق در کرم
رو تو چون بوذر شه خود را شناس تا شوی در عالم جان آشناس

رو تو

رو تو چون منصور جور فاش گو وانگهی از سر معنی فاش گو
رو تو چون بوذر بنا بر معرفت تا بیابی تو مقام مغفرت
رو تو چون منصور فرد فرد شو همچو ماه آسمان شب گرد شو
رو تو چون بوذر بدان تو بود را خود طلب تا چند کنی نابود را
رو تو چون منصور نور نور شو با چو موسی زمان بر طور شو
رو تو چون بوذر نحیف بیدار باش روز شب با ذکر حق در کار باش
رو تو چون منصور صفای در صفا تا رسی در وادی رب العلا
رو چو بوذر بیشوا چون شاه کن تا بد او از آل طاها راه کن
رو تو چون منصور ظهور او ببین تا که روشن گردد از سر یقین
رو چو بوذر صدق شو صدیق بین با چو فاروق زمان تحقیق بین
رو چو منصور تو از تو زین گو یا بر و از مقصد کونین گو
رو چو منصور سر بنه بر خط شاه تا که روشن گردت سر اله
هر که او در راه عرفان نور دید بیشکی از وادی حیدر رسید
هر که راه حیدر و اولاد رفت کفر و ظلم او همه بر باد رفت
من بدنیا خود نخواهم مال و جاه زانکه هستم من غنی از حب شاه
هست دنیا خود ز بول کور بنگ می نهند بر گردنت خود پالهنگ
رو بترک دینی و عقبا بگوی (جو) مظهرم را بین خود اسرار گوی

هر که جوی از رویت حاصل بود … زانکه عطار اندرو واصل بود
هر که واصل نیست او بی مانده است … اندرین وادی چو ره کم کرده است
هیچ میدانی که اینها بهر چیست … وین سخنهای معانی بهر کیست
هیچ میدانی که در قرآن که بود … همچو نور در میان چه که بود
هیچ میدانی که باب علم کیست … وندرین عالم بجود و حلم کیست
هیچ میدانی که اسرار از خدا … از که بید آنکه آمد ندا
هیچ میدانی که طور و نور چیست … بر توی انوار حق بر طور چیست
هیچ میدانکه منصور از که گفت … وین در معنی حق را از که گفت
هیچ میدانکه بود زنار کیست … اندرین دنیا همه در کار کیست
هیچ میدانکه سلمان شاه دید … نعرهٔ شیران در آن صحرا شنید
هیچ میدانکه در معراج کیست … با محمد هم سر و هم تاج کیست
هیچ میدانکه مرده زنده شد … با عدای وشتر در برده شد
کر عمر دانی و میدانی کلام … اثنا و هل اتی بشنو تمام
هیچ میدانی مقامش حق کیست … من یکویم لا فتی الا علیست
کر نمیدانی مقامی اولیا … او بخوان مظهر تو با صدق صفا
تا بیابی راه هم ره دان شوی … بعد از آن درو آدی ایمان شوی
زینهار از حق شنو این پند را … دور کردان از خود پیوند را

رو تو

رو تو از پیوند دونان دور شو … ورنه باشی همچو ایشان در کرو
رو تو با اهل خدا پیوند ساز … تا شوی دریای حقت بر تو باز
رو تو بی منت بدست می آر دل … زانکه از منت بسی باشد خجل
خود نخار از اهل دنیا پاک نیست … زانکه ایشان را ز لقمه پاک نیست
رو تو یک لقمه ز کسب یکی بنوش … بعد از آن رو بعالم ستر پوش
زینهار از خود مترسان خلق را … پاره کردان ترتبت این دلق را

ع۱۸۲ [illegible]

در بیان اهل احتساب فرماید علیه الرحمة والرضوان

چونکه خود را از نمائی چند کنی … با نجاست همنشینی چند کنی
بوی سرکین در دماغت جسته شد … محتسب کشتی که دستم رسته شد
رو برا از احتساب خویش کن … ترک کردار و طناب خویش کن
تو بکن دی همچو فاروق احتساب … بر سرت آید عذابی بی حساب
رو کذار کار از آزار خلق … که نه چو شد درد او بیزار خلق
درد دنیا خود متاع برده بود … با عوان اهل دنیا خورده بود
ای تو کرده ساخته دین مصطفی … هیچ شرمی می نیاید از خدا
ای تو کرده جمله دلها را ملول … شرم می ناید ترا خود از رسول
کر بنا شد کل کار تو ریا … دار و مس است نکردی بهر ما
ای ترا خود ره زدست مایه شد … بخل و ظلمت با تو دان همسایه شد

ای ترا افعال زشت و خلق کم | ای ز تو گشته ملول و خلق هم
ای تو با این فسق دستار بلند | در میان خلق گشته خودپسند
ای گرفته در ره از بهر ریا | از ریا بگذر تو و با راه آ
چند کردی کرد آزار کسان | شرم دار از خالق هر دو جهان
دل بدست آرد مجو آزار دل | زانکه باشد مخزن اسرار دل
خود نکوتر باشد از صد کعبه دل | ساز دل نیکوتر است از ساز گل
دل بود منزلگه اسرار غیب | گر نمیدانی ترا خود نیست عیب
عیب من اینست که گفتم راست را | بشنو از من خود یکی درخواست را
ترک آزار دل دانا بکن | تا نیفتی چون درخت از بیخ و بن
هر که از آزار دل دانا کند | در دو عالم خویش را رسوا کند
جهد کن دلهای ایشان شاد ساز | تا شود درهای جنت بر تو باز
رو مجو آزار دلهای کسان | تا نباشد در دو عالم روسیاه
هر که یکدل را بیازارد حق جان (بیازارد) | جمله دلها را بیازارد عیان
از چنین کس از بدیها بیبر است | بلکه او خود در جهان کافر است
چند گویم من بتو ای هیچ کس | هیچ کردی خویش تو همچو مگس
ترک کن افعال بد را نیک شو | بر طریق صالحان نیک رو
من چه گویم با تو تو خود هیچ کس | در میان خلق گشتی خر مگس

ای

ای که تو آزردی دل عطار را | من بتو گویم که این اسرار را
این همه آزار از دل آمده است | با تو گفتم راز مشکل آمده است
من بعد گر خوانی این مظهر تمام | زینهار تو نگهدار از عوام
تا شود این روح من شاد از تو | وای داری خود ز دستش وای تو
بود این مظهر چو سر بود ذات | وین معانی از صفات ذات بود
رو تو جوهر جان شود جوهرشناس | تا بیابی علم معنی بی قیاس
رو تو چون میدان مظهر سر هم | تا نگردی در معانی متهم
مظهر و جوهر همه از گنج وست | خود بدست ابلهان رنج وست
از برای روح حیدر جوهرم | از برای روح احمد مظهرم
نیک دار و نیک خوانی و نیک کن | تا که کس عیبش کرد در پیر کهن
در جهان بسیار معنی گفته اند | در اسرار معانی سفته اند
از زمان مصطفی تا این زمان | وز زمان آدم آخر زمان
از وی و از شیخ و شاعر با نجوم | کس نداشته چو عطار این علوم
هست او شاگرد حیدر بیشکی | تو چه میدانی از ینها خود یکی
نیست چون عطار مرغی دو جهان | زانکه هست او بلبل این بوستان
بهتر آنست تا بدانی خویش را | چند بر خود میزنی تو نیش را
هیچ میدانی که این دادم زکیست | این همه فریاد و افغانم زکیست

خویش را اندیش را بشناس تو / تا شود کارت چو حال من نکو
خویش تو بر دست پاره آردت / بینشی گفت است گمراه آردت
گر بنالی بر تو چو هر پیش آر / وانکهی مظهر چو جانی جوش دار
ای پسر بشنو تو پند نیز خویش / ورنه بر جانت زدی صد بار نیش
چند گوئی تو بنا اهل سخن / دم نگهدار معانی ختم کن
تا بگویندت چرا نفی بوفضول / تا نگویندت وجود با حلول
بعضی گویند خارجی بود است او / یا بدین تا صحبی بود است او
بعضی گویند اتحادی بوده است / تا بکیش محمد آنهم رفته است
گر بگویم راست آنها بشنوم / من بدین مصطفی آسوده ام
زانکه دارم مهر شاهی را بدل / هرچه خواهی گو ترا کردم بحل
آنچه او گفتا بگو من گفته ام / من بگفت دیگران کی رفته ام
گفت دیگر ابلهان قیلست وقال / گفت شاه اولیا حالست وحال
قال را در درس مان وحال گیر / تا شوی واصل تو اندر پیش پیر
پرتو شاه هست و دیگر پیر نیست / در دو عالم همچو او یک پیر نیست
نور او از نور احمد یافتست / حق ببیند وحق دید و آگاه هستست
سر این را کس نداند جز اله / این سخن روشن شده از ماه بماه
قصد من بسیار مردم کرده اند / خاطر مسکین من آزرده اند

جور

جور بسیار در جهان بر من رسید / جور دنیا را کی باید کشید
ناصر و خسرو که اندوه گرفت / رفت او خود گوشهٔ گو گرفت
ناصر خسرو که سر آگاه بود / نه چو تو خود مزید و گمره بود
یار او یک قار دیوانه تار بود / او بنور نار حق درکار بود
رو تو درکار خدا مردانه باش / در وجود خویشتن بیگانه باش
تا ببینی مظهر سلطان عشق / وانگهی در جهان برهان عشق
عشق چه بود قبلهٔ سلطان دل / عشق چه بود کعبهٔ سلطان دل
عشق باشد مقصد و مقصود تو / عشق باشد عابد معبود تو
عشق دارد زجهان دیوانها / عشق کرد در خانها ویرانها
عشق باشد تاج جمله اولیا / عشق گفته با محمد انبیا
عشق گفته با محمد در شهود / در نهان و آشکاره هرچه بود
عشق گفته با محمد از خود / هم از او شنیده او از خود
عشق گفته آنچه پنهانی بود / عشق گفته آنچه سبحانی بود
عشق گفته راز پنهانی بما / او بگو عطار را آنند در بلا
عشق گفته رو بگو اسرار حق / خود منصوران خویش راز دار حق
عشق گفته من شدم همراه تو / عشق گفته من شدم خود شاه تو
عشق گفته من بتو ایمان دهم / بعد از آنی در دو جهانی جان دهم

عشق گفتا شرع تعلیمت کنم   در طریق خویش تعظیمت کنم
عشق گفتا خود حقیقت آن ماست   وین معانی و بیان در شان ماست
عشق گفتا جمله عالم هم منم   در میان آن جهان محرم هم منم
عشق گوید حق بعالم فاش شد   هم بصورت نقش و هم نقاش شد
عشق گوید من بجمله اولیا   گفته ام راز نهانی بر ملا
عشق گوید اولیا شاگرد من   خوانده اند در درس معنی ورد من
عشق گوید هم منم با یار یار   رو گریز از صحبت اغیار یار
عشق گوید همنشین تو شدم   درس تکرار و معنی تو شدم
عشق گوید غافلی از حال من   از بد و نیک واز این افعال من
عشق گوید فعل من نیک است نیک   هم درین دریا نهانم همچو ریگ
عشق گوید تو برو بیهوش شو   پیش من آی و چو من پرجوش شو
عشق گوید غافل از تو یار من   گوش کن یک لحظه این اسرار من
عشق گوید که زمن غافل شوی   خود یقین میدان که بیحاصل شوی
عشق گوید که منم دریای راز   با تو حاضر بودهام من در نماز
عشق گوید که مرا خود یاد کن   این دل غمگین ما را شاد کن
عشق گوید روز شیطان دور شو   وانگهی چون جان جانان نور شو
عشق گوید تو او یار غار باش   همچو تا قارون زمان در کار باش

عشق گوید

عشق گوید که نور نور ازل شو   تا بری از جمله صد بقا گرو
عشق گوید که تو بدین شه گرد   وانگهی اسرار حق از حق شنو
عشق گوید کو همی مقصود بود   با محمد آمد و محمود بود
عشق گوید که بدانی شاه را   همچو خورشیدی به بینی ماه را
عشق گوید راه او راه منست   همچو عطار که ازو آگاه منست
عشق گوید من بعالم آمدم   از برای دید آدم آمدم
عشق گوید که نهانم که عیان   من بچشم تو درآیم همچو جان
عشق گوید که تو میخواهی مرا   رو بپوشان جامهٔ شاهی مرا
عشق گوید که سخن غیب منست   این کتب را گفته ام بی عیب من
عشق گوید که بسی اصلاح ها   اندرین مظهر کنم با لفظ ها
عشق گوید که بلای آید زبوی   هر که او را یه نقطه بر گیر دروی
عشق میگوید که این راز منست   بر سر دست شهان باز منست
عشق میگوید که او توحید گیر   جان خلقی بر مثال عید گیر
عشق میگوید که عزرائیل نیست   پیش عاشق بلکه میکائیل نیست
عشق میگوید که با حق راز من   وز برون وز درون آواز من
عشق میگوید همه حیوان ترند   یک یکی در راه او انس بودند
عشق میگوید که سلطانی کنم   با شه خود ستر پنهانی کنم

عشق میگوید که بردم رازها | مرغ معنی کرده است پروازها
عشق میگوید بدان حق منم | در معانی بود دنا ز حق منم
عشق میگوید نه حق را شناخت | زانکه در وادی حقت مساحت
عشق میگوید علی بر من گذشت | زان بگوید مظهر من سرگذشت
عشق میگوید که حیدر خود گذشت | همچو نور در میان جان گذشت
عشق میگوید که علی با بها | بارها گفتم بتو اسرارها
عشق میگوید که چند گویم بتو | سر اسرار نهانی تو بتو
عشق میگوید که بابم را شناس | وین معانی را بمظهر کن قیاس
عشق میگوید علی را می شناس | وین معانی پیش تو میدار ناس
عشق میگوید علی چون روح بود | هرچه گفته بود آن او شنود
عشق میگوید علی کم کرده را | رو بجو از شاه مردان تو پناه
عشق میگوید که ایمان من اند | چونکه بهر شاه مردان من اند
عشق میگوید که شاه هم اولیاست | با محمد نور او در انبیاست
عشق میگوید که حق بیزار شد | زانکسی کو از یکی با چار شد
عشق میگوید که علم اولین | بیش آن سلطان ما باشد یقین
عشق میگوید که ایمان چار نیست | در درون (درون) خود یکی دان خار نیست
چار را یکدان و یکدان چار را | تا بیابی گوهر اسرار را

چار یار

چار یار چار مذهب چون یک اند | من چه گویم چونکه اینها چواند
رو تو راهی شرع احمد را چو من | تا رسی در معنی و معنا چو من
من لسان الغیب دارم در جهان | زان لسان الغیب خوانم در عیان
تو لسان الغیب را نشنیده | زان ره معنی خود گم کرده
رو براه مظهر و مظهر بخوان | تا شوی در مظهر من راه دان
مظهر و جوهر مرا دریا بود | گر نهان گشته گهی پیدا بود
ای نهان و آشکاره جمله تو | در عیان و مرد دانا جمله تو ١٣٦٤

در مرید خواجهٔ نیشابوری و مرید او و شیخ و اسرار او

بود اندر عصر من دانا ولی | دان او خود چون ره آلی جلی
بود از شهر من و از قف زمن | نیست چون او عارفی در انجمن
گرچه از بار هدایت بود او | لیک در شهر ولایت بود او
سالها با ما مصاحب بود او | از سر هستی خود بگذشته او
یکشبی نزد من آمد مست یار | گفت ای آلی درباب هوشیار من
بهر آن آمدم نزدیک تو | تا ترا واقف کنم از سر تو
زانکه من عزم سفر دارم زجان | با تو گویم راز اسرارش نهان
بود پیش من یکی نو سالکی | بود ره او در ملک خود چون مالکی
ترک دنیا کرده با ما یار شد | وز همه ملک جهان بیزار شد

خواجه گفتا که ترا خود کیست این ... تا تو گویا من که تا بر چیست این
من بخواجه گفتم این دانای راز ... با جماعت بوده دائم در نماز
وقت سنت با جماعت بوده است ... راه شرع مصطفی او رفته است
دائما در روزه وقت و حال او ... بوده از کشت زراعت مال او
ترک اینها کرده و درویش شد ... همچو درویشان با دل ریش شد
چونکه بشنید از من این گفت را ... پس تامل گیر این آشفته را
پس زبان بگشاد آن درویش نو ... من با نفاس تو دارم جان گرو
گوش دارم هرچه فرمائی بجان ... زانکه هستی مظهر آن آیتان
پس زبان بگشاد این بینا بدل ... کی گرفتار آمده در آب و گل
من بگویم سر اسرارت تمام ... تا که واقف گردی از سر کلام
رو تو واقف شو هم از سر اله ... چند باشی تو بعالم چون گیاه
این جماعت چون گیاه بوده اند ... بلکه خود کمتر ز کاهی بوده اند
خود گیاه اسرار دارد همچو نی ... تو نداری هیچ افتادی چو نی
خود گیاه از بنده کی پاکیست پاک ... بهر این معنی دلم چاکست چاک
چون بهستی تو رسد بنده شود ... همچو تو خود در جهان گنده شود
رو تو از نفس هوا بیزار شو ... بعد از آن در وادی گلزار شو
هر کرا اسرار معنی خویش نیست ... در جهان همچو گیاه بیش نیست

هیچ



هیچ چیدآئی که مقصود از جهان ... خود توئی در عالم معنی بدان
رو ز خوردن بگذر و خوش پاک شو ... در معانی همچو تان چالاک شو
خوردنها او بحق آنها گذار ... گر نه باشی همچو شیطان بیقرار
رو تو ترک جسم نفس خویش کن ... تا بیابی معنی من زین سخن
هر که او عرفان ندارد مرد نیست ... با دل دانای ما در خورد نیست
گر سر خواهی که چون ایشان شوی ... در میان عاشقان چون جان شوی
روز خدمت کن کنون درویش را ... تا شناسی از گیاهی خویش را
خویش را بشناس و با حق یار شو ... وز مقام هست خود بیزار شو
جز نبینی خویش را و مال را ... حیف باشی گر نبینی حال را
حال سوی حق با امانت برد ... مال سوی دوزخ اسانت بود
رو تو مال خود گذار و حال گیر ... تا نگردی همچو زندانی اسیر
اینتو در زندان دین همچو مسله ... میروی تا آهوی گیری بیکه
خود بدان راهی که چیستی چاه بود ... خود دلی دانا از آن آگاه بود
چیست آهو و تو افتادی بچه ... چاره آندم خود چه باشد جز که ده
ای تو گم کرده چو سگ آن راه را ... چشم بر آهو نه دیدی چاه را
رو تو ترک از آهوی دنیا بکن ... خویشتن را همچو سگ رسوا مکن
تا نیفتی همچو سگ در چاه تن ... نفس شومت را برو کن راندن

خوآری و زآری دنیآ چند کسی — ترک او کن تا توآنند رحق رسی
کرچه سآلله دآست دنیآی بستی — بیش او قربی ندآرد جوچستی
رو تو حب او بکن دآن کرد دل — تا ترآ بآشد معآنی سر بکل
هر که دنیآ رآ بخود هم آه برد — دیو ملعونش یقین از رآه برد
رو چو درویش این درویش شو — وآنکهی این خوآجکی رآکن کرو
خوآجکی رآکن زکبر دنیستی — تا جو قق نوشی شوی در نیستی
تا شود بیدآ ترآ خود بیضهٔ — وین جهآن کردد ترآ چون قصهٔ
بعد آزآن بیدآ و پنهآن کردی نو — واندرین دنیآ چو یآرانکردی نو
هست این عآلم مثآل کلخنی — واندرو عآرف مثآل کلشنی
ای بکلخن میل کرده از خری — در کلستآن معآنی کی رسی
هستند این خلق بعآلم کلخنی — واندرو عآرف مثآلی کلشنی
ای تو در قید عیآن دین شده — بهر تآن وآبستهٔ کلخن شده
رو تو ترک این همه کن همچو من — تا بیفتی همچو موشی در رسن
حآل خود رآ بآز دل آخر چه شد — وآندر این دریآی بی پآیان چه شد
هیچ میدآنی که چه میکرده م بتو — هیچکس غآفل مبآد آ همچو تو
چند کویم من بتو افسآنه — کوش کن پند من از جیوآن نه
من ز بهر تو بیآرم مظهری — وز دل دریآ بیآرم جوهری

مظهرم

مظهرم میخوآن و جوهر کوش دآر — تا بیآبی در معنی بی شمآر
بعد از آن در هآ بکوش خویش کن — وآنکهی او یآد من درویش کن
خود دعآ میکن مرآ ای مرد خآص — تا که کردد روح من از غم خلآص
قدر مظهر رآ چه دآند ابلهی — قیمت جوهر چه دآند کمس هی
قیمت جوهر به بیش جوهریست — صآحب مظهر عجآیب کوهریست
خوآجه کوید سر مظهر کوش کن — جآم از مظهر بکیرد نوش کن ٤٦٦

در رفتن سید کآئنآت بمنزلکهٔ سلمآن فآرسی رضی الله عنه

من در از بیش کمر آیت نبی — بیش اسرآر معآنی بدسبی
رآز و اسرآر معآنی کفت او — من بکویم زآن یکی درکوش تو
خود بیآب این رمز رآ کوش کن — همچو من خم ز معنی جوش کن
کفت روزی مصطفی از بهر سیر — رفت بیرون مدینه او بخیر
همرهش اصحآب بسیآر بدند — هر یکی در ذآت اسرآر بدند
بود شآه اولیآ همرآه او — در ضمیر سر خود آکآه او
دست حیدر مصطفی در دست دآشت — دیکرآن آزآن معآنی لیت دآشت
قرب یک میلی بیرون بیش و کم — دست در دست محمد دآشت هم
پس محمد کفت بآ او رآز هآ — در علوم آیت زلزآ لهآ
بعد از آن خوب دیدن منزلی — کنبد عآلی در آنجآ از کلی

بود آنجا منزل بس با صفا — گاه گاه بوده آنجا مرتضی
جای عزلتگاه سلمان بود آن — زانکه او را جای فرمان بوده آن
اندر آنجا مصطفی آرام کرد — می ز عرفان خدا در جام کرد
مینها کردند اصحابش تمام — تا رسیده آن می معنی بکام
ناگهی آواز از معنی شنید — گفت اینک جبرئیل از حق رسید
خواجه در دست مرتضی در دست داشت — زانکه اندر نیستی او دست داشت
پس ز جا برخاست آن مست اله — گفت آورد او بما پیغام شاه
پس بسوی گنبد سلمان شدند — همچو نور در میان جان شدند
مصطفی با مرتضی رفتی درون — هیچ مبدا نی تو سر کاف و نون
پس نبی گفتا که دیگر بار نیست — در درون خانه خود اغیار نیست
پس بسلمان گفت در تو شو — زانکه با باب حیدری داری بو بو
پس چو سلمان آستان در گرفت — جمله اسرار خدا در بر گرفت
جمله اصحاب نبی حیران شدند — غرق در دریای بی پایان شدند
گفتند آخر این چه سر بود از اله — کاندرین خانه درون رفت آن دو شاه
خود نبی در وقت وحی تنها بود — بعد از آن در او سر او ادنی بود
با همه با مصطفی محرم بودیم — در همه معنی باو همدم بدیم
این چه سر بد که نبی با ما نگفت — یا مگر اسرار حق از ما نهفت

خود علی را

خود علی را محرم خود داشت او — خود یکی را در درون بگذاشت او
گفتند اصحاب نبی با یکدگر کس — خود به پرسیم از محمد این خبر
تا بگوید سر این معنی به ما — تا که گردد کشف ما انی انا
چون ازین صورت برآید ساعتی — هر دو در معنی بکردند طاعتی
پس برون آمد نبی با مرتضی — گفت جبرئیل آوریدت هل اتی
جمله یاران پیش پیغمبر شدند — وز علوم حیدری نوری شدند
گفتند ای سید دین گنبد که بود — تا که بوده خود ندا گفت و شنود
خود چه گفته جبرئیل از حق بگو — خود مقام محرم حیدر بگو
با همه اصحاب و جان ناز توییم — واندرین سر محرم راز توییم
وین عرق بر روی تو از بهر چیست — وین ورود هل اتی از بهر کیست
مصطفی گفت که ای یاران من — جمله اصحاب و هواداران من
اندرین معنی سخن بسیار هست — واندرین سر خود بسی اسرار هست
خود جبرئیل آمد از حق خود بحق — جمله از اسرار حیدر گفت سبق
بعد از آن من از آن حیران شدم — همچو صبح این فلک گردان شدم
بعد از آن الهام حق با شاه بود — زانکه او خود نور عین الله بود
خود باین الهام این دم گوش من — جمله بر من خود همین دم هوش من
حق همی گفت راز دار از حق شنید — خود همه اسرار حق مطلق شنید

من بگویم سر چو منصور این زمان   لیک دارم سر درین مظهر نهان
پس امیر مؤمنان بو بکر دین   گفت با شاه ولایت فخر دین
بعد پیغمبر زمان بهتر توئی   زانکه در راه خدا رهبر توئی
پس عمر گفتا که ای نور اله   خود تو باشی جمله را پشت و پناه
گر نباشی تو هلاک من بود   پشت اسلام نبی دین بود
جمله اینها دوستان حق بدند   خود همین ها رهبران حق بدند
هست عطار این زمان آگاه شاه   نه چو رفضی کرده خود گمراه شاه
من ز دین رافضی بیزار هم   زانکه گشته پیش سنی متهم
خود بدین دیگران گمراه شوی   همچو کوران در میان چه شوی
من بدین مصطفی اولاد او   تو بدین دیگران ارشاد او
ای تو مردود خدا و خلق هم   خود ندانستی تو راه شرع هم
راه شرع از دید حیدر آشکار   خود برای شرع میزد ذوالفقار

در قصهٔ جنگ خندق که میان امیر المؤمنین علی ع م و عمر بن عنتر واقع شده بود ٥٦ع

بارها در راه حق جان باخت او   دلدل معنی بمیدان تاخت او
من بگویم شرح سیفش هوشدار   درّ اسرار مرا در گوش دار
لا فتی الا علی در جان من   ذوالفقار و سیف خود ایمان من
گر نبودی سیف ایمان کی بدی   با تو جنت شاه مردان کی بدی

قصهٔ

قصهٔ عمرو زعشبی یاد کن   کفر و ظلمش را همه بر باد کن
من شنیدم این سخن از اهل علم   زانکه این بوده اند ارباب حلم
گفته اند کاندر زمان مصطفی   چند جنگ صعب شد اصحاب را
بعد از جنگ احد جنگ شد   آتش هیجا از خون این رنگ شد
جمله مردود این دین تنگ آمدند   نزد احمد جمله با جنگ آمدند
چون ز اطراف جهان آن مدبران   پیش عمرو جمع گشتند آن زمان
خود لباس و اصلح او رنگ داشت   و آن دلی فولاد او خود رنگ داشت
گرد بر گرد مدینه صف زدند   و آنگهی آن کف خود بر کف زدند
چون محمد دید لشکر بی عدد   گفت رزاق تو ما را کن مدد
خود پناهی ما تو باشی در جهان   من خلاصی خواهم ازین عاصیان
من بتو امید دارم ای حکیم   زانکه اسم تست رحمان و رحیم
رحم کن بر جان مشتی بیدلان   زانکه در راه تو است رفتارشان
جمله در راه توی جان باختی   تا معانی ندا بشناختی
بعد از آن گفتا نبی اصحاب را   گر همی خواهی که بینی خواب را
گرد بر گرد مدینه صف زنند   در درون صبر یکی خندق کنند
تا که مانند امن این منزل تمام   خود نباشد راه کس را این مقام
خود همی عمرو عرب بد پهلوان   داد مردی او رسانده در جهان

خود در آن عصر و زمان چون او نبود　　او بمردی تاج سلطانان ربود
کوه خارا آب بودی از گرز او　　کرده خون جان دلیران پر از او
از سنان او دل خاره شکاف　　وز نهیبش مرگ جای خود نیافت
او بمردی در جهان مشهور بود　　هر که جان میخواست از وی دور بود
هیچکس در حرب او خود جان نبرد　　زانکه او با خویشتن ایمان نبرد
وهم از جمله مردم مردم داشتند　　زانکه جان در پیش او نگذاشتند
هر که او از جان خود بدروز شد　　او ز بهر جنگ پیشش زود شد
بود او را یکنفس چون برق شب　　کرده بود از منتش خورشید تب
هر که او را با جنان حرکت ندید　　از نهیبش زهرهٔ خود را درید
بود او در ملک عالم کوه زرد　　کرده بد او در جهان با کوه زرد
او چو کوهی بود با کوهی سوار　　او بزخم زود بر کندی چنار
گفت با لشکر که من آیم بگاه　　من مدینه را کنم چون خاک راه
من مدینه را چو خاکستر کنم　　بعد از آن کلخن آذر کنم
پس جنان و لشکر خود مذقه کرد　　گرد بگرد مدینه حلقه کرد
چون محمد دید آن لشکر عظیم　　گفت قهاری و بینا ای حکیم
من بتو امید آرم ای اله　　من آورده‌ام این دم [بخود] شاه
از نهیبت او همه ترسان شدند　　همچو برگ بیدها لرزان شدند

مصطفی

مصطفی گفتا که ای یاران من　　خود بخوانید این زمان قرآن من
تا خدا فتحی دهد ما را و ما را بدو　　این چنین فتحی نامد غیر او
مصطفی انا فتحنا خواند خواند　　جبرئیلش هم مددها میرساند
ناگهی در تاخت آن ملعون کبر　　بر لب خندق رسید او همچو ببر
نعره زد شد و بگفت ای مصطفی　　زود برخیز و نبرد بر من بیا
تا کنیم امروز با هم حرب و جنگ　　تا که را افتد همه دنیا بچنگ
از بهر تو به لشکر　　آمدم　　نه برای دیدن چپ　　آمدم
خود مرا پیر دای جرد قلعه نشست　　خود به پیش من مدینه حق نیست
کرده‌ام ویران دو صد با قلعه بیش　　زانکه نارم در بغل اجنام خویش
پس نبی رو کرد با اصحاب خویش　　گفت او مرد دو دین چون مار خویش
هیچکس نبود زما جنگی چو او　　خویشتن را خود نگه دارید از او
خود خدا آنکا امروز را آسان کند　　خود همه دردی مرا درمان کند
بار دیگر نعره زد بر اهل دین　　گفت با عمر تو باشم بکین
زانکه ترک لات و عزی کس دهٔ　　بعد ازین در دین احمد رفته
رو تو ترک دین احمد گیر دای　　تا که باشند لات و عزی خدای
چون عمر بشنید بر خود هیچ کرد　　وان چنان بشنفت عمر را گیج کرد
مصطفی و اصحاب حیران ماندند　　همه خود یزدان خود را خواندند

کی الاهیها شد او ازما بدور / کی خداوند آید الذات ظهور
پس دگر فریاد کرد او بیر لا / گفت آن خورشید خود آن سرا
بد علی بیش نبی حیران شده / او نگفت آن لعین حیران شده
بود کودک مصطفی در صورتی / لیک در معنی بزرگ قدرتی
قصه سلمان مگر بشنیده / تو چه دشتی ارژنه کی دیده
خود شب معراج پیغمبر چه دید / باکه کرده بود او گفت و شنید
خود که اندر کعبه ازما در براو / خود کبوتر را بیازی او نداو
خود که کرده دست بر نده درست / این ولایت را بجان میدار رست
خود که داد دست در نمازان گشتری / تو نمیدانی تو این معنی خری
خود که داد دست قرص پیغمبر شتر / جام کوثر خود بدستی کیست بر
خود که رفت در منجنیق بر بلا / خود بگه گفت خدا مردم ثنا
خود که کرده سر خدا اسلام را / خود چه داند شعشعه آن نام را
گر بدانی تو سؤال شعشعه / دور گردد از دل تو وسوسه
هیچ میدانی عرابی و شتر / این معانی هست غلطانی همچو در
هیچ میدانی بقاضی من چه گفت / دزدی جنی با خر آدچه رفت
هیچ میدانی که از دزدان چه خواست / وآن جنان دادی بقالم از که خواست
هیچ میدانیکه جاه که در ند / وین هدایت او بجد مهد دید

هیچ

هیچ میدانیکه معجز آن کیست / وین از حدیث و ثنا درشان کیست
کی نهاده با سپر بر کتف رسول / مصطفی کردی چو معراجش قبول
گر بده خود تاج داری انجا / گر بده در ملک و معنی اهل آتی
گر بده فرمان ناطق در بیان / آگه شد در لو کشف اسرار دان
کیست باب علم از گفت رسول / خود کرا بوده است در عالم بتول
خود کرا بوده است چون تو نور نور / این زمان در جان غلط را ظهور
خود کرا بوده است چو او پیشوا / راه او رو گر نمی خواهی بلا
خود بلا می بود عمرو آن زمان / خود صد افتاده از آن بد جهان
پس امیر مومنان گفت ای نبی / بود عمرو از جهان جاهلی
ده اجازت تا روم نزدیک او / دور گردانم از آنجا شرک او
مصطفی گفتا اجازت کی دهم / زانکه جان تو درون این تنم
من نخواهم جان خود رفتن زتن / ای شده در ملک معنی ذوالمنن
پس دگر زد نعره سخت آن لعین / گفت از مانم همی ترسی یقین
من نمی ترسم ز تو و از خدای / آمدم پیش تو از قلعه برای
گفت بحق دین که داری نزد من / آیم تا بینم خدایم را چو من
من بتو جنگ و خدایم با خدا / تا کی را نصرت دهد این دم بها
هر کرا نصرت دهد حق آن اوست / جمله فرقان یقین در شان اوست

هیچ کس دیگر نرفت نزدیک او / تا دگر جازی بر آورد از گلو
مرتضی جوشید بر خود همچو بحر / سوی آن ملعون روان شد همچو نهر
چون امیر المؤمنین خندق بدید / راه خود را اندر آن خندق بدید
نعرهٔ زد جست از خندق امیر / خود نبوده در جهان او را نظیر
عمرو عنتر چونکه آن نعره شنید / خویش را از جای خود بیگانه دید
عمر را آن نعره خود بیدار کرد / همچو الماس که در جان کار کرد
گفت این کودک عجایب مظهری / پهلوانی مر او را در خوری
من ترا خود دختری چونم دهم / بر سر این لشکرش چون سر کنم
ملک من خود تخت تاج خویش را / جمله بیش او کشم این ماجری
اندرین فکرت شه من در رسید / عمر او را خود نظاره خورده دید
گفت با شه نام خود با من بگو / کز عرب خود من ندیدم مثل تو
کودک و چیست و نیکو روی و دلیر / نعره شدی تو باشد همچو شیر
پس امیر مومنان گفت ای دغا / نام من باشد علی مرتضی
عمر چون بشنید نام مرتضی / گفت وا دردا دریغا ای بلا
من بر آن بودم که تا هیبت دهم / دختر خود را بر آیت دهم
لیک خویش مصطفی و چو نکنم / دیدهٔ خود را ازینجا بر چو نکنم
پس امیر مومنان گفت با او / رو بتر که دین خود آخر بگو

بعد ازآن

بعد ازآن در دین احمد بند کن / تا دهد شاخ امید تو ثمر
پس یقین گفتا که ای کودک برو / زانکه دارم من بهشت جای کرد
من ترا خود دوست دارم در جهان / زانکه هستی چیست و بینا و خوان
لیک دیگر چون برم خون تو / زانکه هست نام من هم نام تو
بانک بر وی بر اسرار دان / گفت زان نام خدایم بر زبان
گرنه دنیا را از تو خالی کنم / بر زکوهرهای اصلامی کنم
گفت عمر آنچه گفتی آن زمان / کس نگفته با من اندر این جهان
رو که آید از دهانت بوی شیر / ورنه میکردم من اینجانت سیر
کس نگفته در جهان با من سخن / از طریق مردی من فهم کن
تو بمن خود می زدی کوهی زدست / اینچنین هر کی بعالم خود زدست
صد هزاران رستم کی بنده ام / همچو این صد هزار افکنده ام
تو همین گوی خدا گویش چو من / اینچنین هرگز نباید خود زمن
رو تو ترک این سخن کن جان و سر / گر نمی بازی تو آندم جان و سر
پس علی مرتضی گفت ای پلید / خود نداری هیچ در عالم تو دید
خود میان ما و تو تیغ است و تیغ / خود ز خون تو مدینه زیر میغ
پس یقین شد گفت کودک بگیر / تیغ خون بار مرا در دست گیر
چون امیر آن تیغ بر بالا بدید / او زبانی خود سپر بر تیر کشید

حمله کرد او بر سر تاخت اش   خود چنان تیغ بغضب انداخت اش
تیغ او خود بر سر شه را درید   در گذشت از خود بر فرقش رسید
مصطفی روی چو مه بر خاک داشت   از چنان ضربی علی که باک داشت
بود دست جبرئیلش بر سرش   خود خدا بودش همه جا یاورش
تیغ استاد و نرفت یک ذره بیش   پس شکست آن تیغ گشت دو پاره بیش
پس علی گفت ای پلید نابکار   ضرب خود را دیدی و گشتی سوکوار
من زنم بر فرق تو این ذوالفقار   زانکه هستم من شه دلدل سوار
چونکه بشنید از امیر آن سگ سخن   گفت ای کودک ز کار خود بکن
من چنان شمشیر افکندم بکی   کوه را خود پاره کردم بیشکی
از چنان شمشیر سخنم باکو نیست   خود گریبان از حمق وی چاک نیست
پس علی از نام حق یک نعره زد   سیف بر تارکش چون قطره زد
پس گشت پاره دو هم خود دهم   پشت سینه زین اسب پس شود دهم
چون از اینها در گذشت شمشیر او   کرد سجده در زمین حق را نکو
چون محمد دید گفت سر اله   این معانی گویم از ماهی بماه
لا فتی الا علی گویم ترا   ذوالفقار و سیف میدانم ورا
پس چنین گفتست محمد با علی   این حدیث بود از آن هاشمی
یوم الخندق ضرب علی افضل الطاعة امتی یوم القیامه صدق دم

چون

چون عمر آن ضرب دید از مرتضی   خویش را انداخت از بازو سا
گفت ملک با همه گلشن ز تو   ملک و ایمان نیز هم روشن ز تو
گر نبودی سیف ضرب سیف در جهان   بیشکی بودی شریعت در نهان
هر که او آلوده دنیا نشد   در میان خلق او رسوا نشد
هر که او از هستی خود دور شد   بیشکی میدانکه او منصور شد
هر که او غیر خدا بیزار شد   در میان جان و دل انوار شد
رو تو از خواب بدی بیدار شو   وانگهی در وادی گلزار شو
رو تو از خواب چنین بیدار باش   همچو جمع اولیا در کار باش
تا بیابی آنچه مطلوبت بود   وز معانی آنچه مقصودت بود
هست مقصودم درین گفتن کسی   زانکه او با اولیا باشد بسی
تو چه دانی اولیا را در یقین   زانکه خود بین گشته در راه دین
تو همی نام و نشانی بر زبان   رو به بین ارباب معنی را عیان
دنیی داری و عقبی هیچ نه   صورتی داری و معنی هیچ نه
من ز روی یار خود در حیرتم   اندرین حیرت بسی در حسرتم
اولین اخر ز سر باید گذشت   ورنه زین بابت بدر باید گذشت
هیچ میدانی در آن سر سر کیست   تو چه دانی سر معنی که چیست
سر آن معنی طلب کن همچو من   تا که گردد حاصلت اصل وطن

رو طلب کن تا بیابی یار او   زانکه یابند در طلب اسرار او
در طلب من یافتم اسرار را   بعد از آن گفت بیا عطار را
جمله اصحاب از درون بر دشدند   جمله سوی شاه خود بیخود شدند
چون محمد روی شه را دید شاد   بعد او را در میان جان نهاد
روی او را پاک کرد از گرد جنگ   گفت هستی تو مرا خود نام و ننگ
پس علی گفتا که یا خیر الوری   میزدم این قوم بد را در قفا
ده توای سلطان دینم همتی   زانکه دارم در محبت رفعتی
پس اجازت داد حیدر را نبی   گفت یار تو خدا باشد دگی
ذوالفقار بود او را نام دار   بر سر خوارج گرفته او قرار
گر نبودی دست حیدر ذوالفقار   کی شدی الله اکبر آشکار
پس کشید آن ذوالفقار حمله کرد   در جهان لشکر هزاران برجه کرد
کشت بسیاری از آن مردودگان   همچو سیلی شد میان خون روان   مردودگان
جمله مال و حشمت و لشکر علی   جمع کرد و برد تا پیش نبی
پس از آن جمله با اصحاب داد   جزوی از آن نیز با احباب داد
خود امیر المؤمنین نگرفت از آن   جمله را کرد او نثار مؤمنان
لشکر اسلام قوت یافتند   زانکه زان ایمان و حشمت یافتند
هرگز او خود میلی دنیای نکرد   زانکه حق او را همه یاری بکرد

رو گذر کن

رو گذر تو زین جهان کن میل حق   تا دهندت در معانی خود سبق
هر که او دل از جهان خود بر گرفت   همچو شاه ما ز کل دشمنان سر گرفت
گر نیابی در جهان او را عیان   رو تو جوهر ذات را عطار خوان
تا نماید او بتو این یار را   بعد از آن یابی تو او را بی لقا
از لقا مقصود ما معنی بود   و آنکه را آنجا دنی و عقبی بود
بعد از آن گویم که من باشم فنا   خیزد و فی الحال نیز دمی بنا
هر چه من گویم به بین و گوش کن   جام ها از خم مظهر نوش کن
آن چنان می خور که باشد هوش هم   نه چنان می خور که گردی مبتهم
می چنان خور کانچه ائمه خورده اند   چون محمد راه حکمت رفته اند
هم شریعت را بحکمت گفته اند   این طریقت را بعزت رفته اند
او حقیقت دان اسرار حقست   او زیند آن نور ضیا بی شکست
چون محمد بود و احمد نام او   در میان جان دل انعام او
اوست روشن همچو نور اندر زمین   اوست در معنی جوهر خود یقین
رو ز جوهر معنی انوار طلب   تا خبر یابی ز معنی بی سبب
هر که او در راه معنی راست رفت   بر تو روشن در همه درجا گذشت
دارم از دریای سر عشق جوهری   مثل مظهر خود نیابی گوهری
زانکه اسرار از محمد دیده ام   جمله شرح از گفته حق کرده ام

من نگفتم جمله اسرارت تمام　　لیک این مظهر نهان باشد ز عام
معجزی دارم ز معنی مظهرم　　بینش هر مفلس نباشد جوهرم　　عـ١٩د

در قصهٔ جوهری سلیمان پیغمبر علیه السلام بدست سلطان محمود غزنوی غازی افتاده

داشت سلطان جهان یک جوهری　　داشت آن جوهر بصورت مظهری
نام سلطان بود محمود در نگین　　نام او کنده در دل جون سنگین
بود شاه عادل و بس هوشمند　　هیچ شی را نبوده زد کزند
چتر عدلش در جهان مشهور بود　　زانکه ظلمت از دل خلق دور بود
بود او را یک غلام اسرارخوان　　نام او را خود ایاض خاص دان
گفت سلطان خود ایاض خاص را　　رو طلب کن جوهر و قاص را
رفت ایاض و خود خزینه گشت کرد　　جوهر و قاص خود را دست کرد
نام آن جوهر همه وقاص بود　　خود بدست آن ایاض خاص بود
آن جواهر را بگویم از که بود　　واز که آمد آن جواهر در دخود
خود سلیمان درشب آن جوهر نگین　　زو رسیده تا بآن و تا به این
خود بزرگ بود آن جوهر بدهر　　صد هزاران کشته گشته رو بدهر
جوهری بود و روشن چون چراغ　　کرده او را اهل دین نام درد
گفت سلطان کن بهایش از قیاس　　زانکه هستی در جهان جوهرشناس
گفت ایاز خاص ای سلطان جود　　من نگویم خود بهایش هرچه بود

یلک



لیک بیری اندرو موجود هست　　آن چنان بیری هم از معبود هست
گرنه آن بودی بهایش کردئی　　آنچه مقصودی تو بودی گفتمی
گفت سلطان کاندرو سر چیست گو　　این معانی بهر برگو نیکو
گفت گویم سر آن در را بشنو　　گر کنی گفت مرا تصدیق زتو
قرنها بوده است این سر خود نهان　　میشود اندر زمان تو عیان
هست درون در تو خود گر ملکی　　در دهان او بود خود برگکی
حق تعالی رزق او برگ دهد　　هر که رزقش را خورد مرگی دهد
رو تو بشناس این در معنی خود　　تا نیفتی دور از تقوی خود
چیست در و کرم در معنی نکو　　گر نمیدانی برو از کوی او
چشم در زد آن کرم و عقل و برگ عشق　　من نخواهم کرد هرگز ترک عشق
عشق چه بود معنی عرفان او　　دین معانی در درون جان او
هست درون جوهر عشقش نهان　　لیک در مظهر کنم او را عیان
چونکه این سر از ایاز خود شنید　　گفتم خواهم کین شود سرش بدید
من ورا اشکست خواهم کرد زود　　تا عیان گردد که پنهانی چه بود
خود درون جوهر است این سر غیب　　من برون آرم در آن کان حبیب
زانکه این سیر خدا است اندر او　　واجب آمد بر من این دم دید او
پس امیر را بگفت سلطان دین　　زود بشکن جوهر و قیمت مبین

گفت امیر اینک شنیش از عقل نیست / وین جواهر خود خداج [illegible] نیست
بعد از آن سلطان گفت ای اباز / بشکن این در را که بینم سر راز
تا که بینم کرم برکش را عیان / زانکه بوده سالها اینجا سر نهان
خود روان از گفت سلطان در شکست / خود امیر آنش زد افشند ز دست
گفتش این در خود چرا اشکستی تو / بعد از آن خواهد شدن اشکستی تو
صد هزار آرمانیت اینجا خود قیمتش / خود شکستی و ببردی حرمتش
گفت این در چیست اندر بیش من / در من گفت شاه ات سخن
من ز گفت شه شکستم در او / خود نمی دانید این معنی نکو
خود لا گفت شاهم شنیده شد / در ز گفت شاه من بشکسته شد
خود شما صورت همین بینی و چشم / خود بمعنی مر همین دارید خشم
من ز معنی گفتم این اسرار را / تو بصورت خود ببین گفتار را
من ز گفت ترسی گویم سخن / بر کنم بنیاد بد از بیخ و بن
زانکه او اسرار در نیکم و داد / وین چنین گنجی بجان من نهاد
جوهر دانکه اشکست نیست اش / در معانی هست بیشت نیست اش
هست این اسرار و معنی ام بجوش / میکنم در عالم معنی خروش
جوهر من خواندانی آمد است / نه چو جوهر هر که کانی آمد است
جوهر معنی من در بحر عشق / غوطه خورد و بدید او شهر عشق

جوهر

جوهری من معنی گوید سخن / رو تو اسرار خدا را گوش کن
جوهر معنی من گوید بتو / تا یکی باشی بصورت تو بتو
جوهر معنی من گوید که رو / پیش عشاق دلم کن جان گرو
جوهر معنی من از راز گفت / رو تو با اهل خدا می باش جفت
جوهر معنی من معنی شکافت / در شکاف آن معانی عشق یافت
جوهر معنی من از عشق گفت / این چنین اسرار از وی باید شنفت
جوهر معنی من خود باز دید / نه چو دز توی بی اعتبار دید
جوهر معنی من مظهر شده / همچو دری در صدف گوهر شده
جوهر معنی من عالم گرفت / تو نه پنداری همین آدم گرفت
جوهر معنی من در علم باخت / علم او را دید و جان خویش باخت
جوهر معنی من سلطان شده / نه چو نفس آتش نه شیطان شده
جوهر معنی من حق ساخته است / دین و دینی را بیک خو باخته است
جوهر معنی من انسان شده / غرق در دریای بی پایان شده
جوهر معنی من کرار بوده / زانکه او از دید حق بیدار بود
جوهر معنی من عطار شد / زانکه او با دین احمد یار شد
جوهر معنی من توحید گفت / سر اسرار خدا از دید گفت
جوهر معنی من اعیان شده / همچو نقد در میان جان شده

جوهری معنی من دریا شده است　　نه چو تو در چاه تن رسوا شده است
جوهر معنی من واصل شده　　جوهر ذاتم از او حاصل شده
جوهر معنی من زو راه یافت　　زانکه او از سر حق آگاه یافت
جوهر معنی من مظهر شده　　در میان غیبها اظهر شده
جوهر معنی من خود نور دید　　همچو موسی کار او بر طور دید
جوهر معنی من حق آن شده　　فی المثل با کفر و با ایمان شده
جوهر معنی من بی خواب شد　　زانکه در بحر نبی غرقاب شد
جوهر معنی من از احمد است　　زانکه او از رحمت حق رحمت است
جوهر معنی من اغیار نیست　　زانکه در عین محمد جز علیست
جوهر معنی من ایشان بدند　　زانکه ایشان معنی جانان بدند
ابابکر　جوهر معنی من تصدیق گفت　　زان سبب از معنی صدیق گفت
عمر　جوهر معنی من فاروق یافت　　لاجرم چون دیدهٔ خورشید تافت
عثمان　جوهر معنی من حیران شده　　همچو ذوالنورین جا جان شده
علی　جوهر معنی من انسان شده　　همچو حیدر رحمت و رخشان شده
جوهر معنی من زو راه یافت　　وز وجود خویشتن آگاه یافت
جوهر معنی من زو نور شد　　جوهر ذاتم از او مشهور شد
جوهر معنی من از مظهر است　　در درون این صدف چون گوهر است

جوهر

جوهر معنی من اصلی بود　　زانکه او را با علی وصلی بود
جوهر معنی من خود با آب اوست　　زانکه او با محبت را نکوست
جوهر معنی من معنی اوست　　این معانی را یقین میدار اوست
جوهر معنی من از اصل بود　　زانکه او با شاه مردان وصل بود
جوهر معنی من خود غیر نیست　　همچو دیگر کس بهان در دید نیست
جوهر معنی من بی دین شد　　زانکه او در دین بیین خود جود شد
جوهر معنی من دریا شده　　وان در آن غوغا بسی غوغا شده
جوهر معنی من از کین گذشت　　زانکه شاهش بر دل مسکین گذشت
جوهر معنی من اسرار شد　　همره منصور خود بر دار شد
جوهر معنی من آدم بدست　　زانکه او در دین حق محرم شده است
جوهر معنی من طوفان شده　　همچو نوح او کشتی جانان شده
جوهر معنی من داود وقت　　بود او را در معانی تاج و تخت
جوهر معنی من بینا شده　　اره در لحت زکریا شده
جوهر معنی من جان یافته　　در سخن ملک سلیمان یافته
جوهر معنی من الحاق بود　　زانکه او در ملک معنی طاق بود
جوهر معنی من خندان شده　　زانکه یعقوبم بسی گریان شده
جوهر معنی من آگاه بود　　زانکه او با یوسف اندر چاه بود

جوهر معنی من ز آن صالح است | کین جنین ناقه از آن صالح است
جوهر معنی من آگاه بود | همچو جرجیسی که با الله بود
جوهر معنی من پاک آمده است | همچو ادریسی که چالاک آمده است
جوهر معنی من با خاک گفت | همچو یوشع در معنی نهفت
جوهر من سر عیبی را نمود | بعد از آن راز شعیبی را نمود
جوهر معنی من سر جلیل | این معانی هست در ذات خلیل
جوهر معنی من برهان نمود | همچو اسماعیل جان قربان نمود
جوهر معنی حیات آمده است | همچو عیسی جوهر ذات آمده است
جوهر معنی من بر کوه تافت | موسی اندر کوه ز آن انوار یافت
جوهر معنی من چون جوش کرد | همز ذا الکفل جام عرفان نوش کرد
جوهر معنی من دریای شوق | همچو الیاس او گرفته جام ذوق
جوهر معنی من خضر نبی | راهبی آمد بمعنی چون ولی
جوهر معنی من آمد بدید | زانکه احمد را چو بحر نور دید
جوهر معنی در سر صبور | چون علی شد واصل دریای نور
جوهر معنی من گفت از حسن | زانکه او در جان من دارد وطن
جوهر معنی من چون عشق دید | گفت حسینی مذهبم دارم دو عید
جوهر معنی من دارد ظهور | زانکه عبادست در جانم حضور

جوهر

جوهر معنی من باقر بعلم | خود همون باشد بعالم کان حلم
جوهر معنی من خود صادق است | زانکه او در علم معنی حاذق است
جوهر معنی من ز آن کاظم است | این معانی پیش کاظم جازم است
جوهر معنی من دارد رضا | بر رضای او خدا باشد رضا
جوهر معنی من بیشک تقی است | خود درون مظهر عرفان نقی است
جوهر معنی من ز آن عسکر است | زانکه این جوهر ز کان دیگر است
جوهر معنی من بی عیب دید | مهدی هادی خود در غیب دید
جوهر معنی من خود روح بود | همره سلمان درون نوح بود
جوهر معنی من بود بعلم | قنبر شد آمده خود کان حلم
جوهر معنی من مالک شده | ادریش گویند و او سالک شده
جوهر معنی من ختم الیقین | من چگویم با تو خود بینی در این
جوهر معنی من عطار بود | زانکه او در علم معنی یار بود
ختم این سر کن نوای عطاراد | ورنه کی در راه معنی جان کرد
جان تو در راه حق بی جا شده | در حقیقت مظهر سبحان شده
رو تو رحمان راه از شیطان گذر | تا نباشی همچو شیطان در گذر
هر که او راه خدا را راست رفت | وهم او اندر دلی شیر آن نشست
هر که بر گفتم بعالم خنده زد | شیر معنی بجانش پنجه زد ۱۳۲ع

در قصهٔ سید زادهٔ کوفی و شیر در راه بغداد فرماید

بود در بغداد خود یک سیدی	زاده اورا جام معنی عابدی
زاهد و عابد چو باب خود همو	روی او بد همچو ماه خود نکو
نام ابو القاسم که اسم نیک داشت	او بجای صادقان عرفان نگاشت
عزم راه کوفه کرد با کاروان	تا که حاصل کردش مقصود جان
بد در آن راه جنگلی بس هولناک	صد هزاران تن درو رفته بخاک
که کهی از کاروان پیشی گرفت	با خدای خویشتن خوشی گرفت
بود اورا یک حماری همچو است	که کهی بر آن حماری خود نشست
چند قدم از کاروان او پیش رفت	دید شیر ایستاده چون درخت
پیل تن پر زور مردم خوار و تند	کشته از هوش هزاران فهم کند
حمله کرد اورا به پیش او دوید	از چنان هیبت خر سید رمید
جست بر روی زمین گفت ای اله	جمله مسکینان عالم را پناه
لیک در خاطر ورا چیزی گذشت	وین معانی در دل او می گذشت
گفت روزی عارف با من چه گفت	شیر را باشد حیا در چشم جست
خود حیای شیر در عالم مثل	بر ندارم جان او از بن محل
هر که چشم خود بچشم شیر بست	شیر را بر او نباشد هیچ دست
خود نرنجاند ورا از شرم هیچ	چشم بر چشمش نهاده گشته کیج

خود

خود چنان نزدیک او آن شیر بود	کردم این شیر و جانش سیر بود
چشم سید با دو چشم ساخته	شیر مسکین سر به پیش انداخته
ناگهی اشترسواری در رسید	خواجهٔ خود را به پیش شیر دید
نعره زد گفت ای مخدوم جم	میخورد این شیر آخر دمبدم
او بهر کاروان فریاد کرد	شیر بر جست و را برباد کرد
چونکه رفت و شد اندر جنگلش	پاره پاره از بپا تا بسرش
پس فدای جان سید شد غلام	این معانی هست در جامع تمام
چون خلاصی یافت از شیر آن زمان	سوی کوفه شد بتعجیل او روان
چونکه سید کرد در کوفه نزول	آمدش خفتن که ای نور بتول
ما درین قصه بسی بیدل شدیم	چون کبوتر در غمت بسمل شدیم
لیک خاطر جمع بود از گفت باب	هست دندان سباع از ما بخواب
بود نام خویش او سید علی	عم یحیی بوده آن نقد ولی
گفت حدیث مصطفی نشنیدهٔ	قصهٔ سلمان دین نه خواندهٔ
هر که او باشد ز نسل فاطمه	پیش او سباع باشد صالحه
گفت این قصه به پیشم نقل کن	زانکه از بابم شنیدم این سخن
در زمان شاه منصور حکیم	کو خلیفه بود بر تخت حلیم
بود در عصرش یکی خود بردهٔ	خلق عالم را زده خود بردهٔ

خوب دید

قصهٔ سلمان

نام آن کذاب زینب دان بعصر　ساخته منصور از بهرش قصر
گفت من باشم ز اولاد علی　مال و حشمت دارم و شوکت قوی
خلق عالم حرمتش میداشتند　زانکه از نسل نبی پنداشتند
هم خلیفه حرمتش میداشتش　زانکه تخم مهر در جان کاشتش
چون علی موسی رضا بشنید آن　گفت آریدش بنزد من روان
تا که گردد نسبتش پیشم درست　اینچنین خار از باغ ما نرست
آوریدندش به پیش آن امام　کرد او بر روی ماه دین سلام
بر خلیفه حاضر و خلق جهان　هست روشن این معانی این بیان
گفت خلیفه بار خود را نام گوی　تا کم کردی این زمان با آن روی
گفت فلان بن فلان بن فلان　خود دروغی گشت ظاهر در میان
پس علی موسی رضا هر چند کرد　خود نشد معلوم بانش داد کرد
پس شمرد او از کسانش تا نبی　خود نیامد معتبر زان صد لکی
گفت علی موسی رضا هر چند کرد　دل ازین معنی بکن بشنو بپند
ورسر آید بسرت قرن عظیم　بعد ازان بر سر نهی تاج جحیم
پس خلیفه گفت یا خیر الوری　نسبت او روشن است در پیش ما
پس امام المتقین گفتا شنو　گر همی خواهی که یابی جان شو
ای خلیفه یک زمانی گوش دار　مستمع باش و زمانی هوش دار

بیش

بیش من خود نیست ثابت اصل او　بعد ازان دیگر بنازش نسل او
من حدیث یاد دارم از رسول　گوییمت گر میکنی آنرا قبول
گفت کو ای قرة العین نبی　تا چه گفت آن رسول هاشمی
گفت امام دین که گفت باب من　بشنوید از من همه اصحاب من

انا الحوم فاطمة محرمة علی السباع

هر که او باشد ز نسل فاطمه　او بود پیش سباعان فاتحه
من همی خواهم ببینم این مقام　لحم ایشانست بر سباعان حرام
اندرین بیرون یکی بد جنگلی است　واندرو شیر فراوان خود بسی است
ما و او بنشست بجنگل میرویم　هر چه گوید شیر با او بشنویم
تا ببیند خلق عالم فضل ما　بعد ازان روشن شود خود نسل ما
پس خلیفه گفت این دم میرویم　تا حدیث مصطفی را بشنویم
پس روان گشتند هر دو پیشوا　بود شاه ما بمعنی او لبا
خلق بغداد از یکی تا صد هزار　جمله رفتند در عقبشان بی شمار
با خلیفه گفت با مقصود دین　هست این بیشه پر از شیران کین
جمله مردم خوار شد بد و دلیر　کوه طاقت می نیارد چه که شیر
پس رضا گفتا که در جنگل رویم　تا ازو مقصود خود حاصل کنیم
گفت کذاب که تو خود پیش رو　زانکه هستی در دو عالم پیش رو

پس برآند او بر زبان اسم آله	رفت در جنگل خدا او را پناه
چونکه نزدیک جنان بیشه رسید	گفت امروز است ما را روز عید
چونکه بوی آدمی بشنید شیر	شیر از بیشه برون آمد دلیر
چونکه چشم شیر چشم شاه دید	گفت چشم این زمان الله دید
بود او نور خدا و مصطفی	خلق عالم بر ولای او گوا
همچو گربه پیش شه غلطان شده	خلق بغداد اندر آن حیران شده
بعد از آن چون چشم بر زن او فتاد	خود ز جا برجست چالاک بر فتاد
پاره پاره کرد بی جان ساختش	بعد از آن با خاک یکسان ساختش
بعد از آن پیش شه خود آمد او	گفت ای روی تو چون بر آن نکو
مصحف روی ترا خوانیم ما	زانکه هست باب شما شیر خدا
با همه شیران چو نقش پنجه اش	جن و انس اند خود کمینه اندازه اش
ماه خورشید و ستاره تا زمین	مدح او گویند با حوران و عین
رو تو حب او بجان خویش دار	تا بیابی علم معنی بی شمار
رو تو حب شاه را بر جان نشان	تا که گردی مظهر انسانیان
گر تو حبش را خریدار آمدی	در همه خوابی تو بیدار آمدی
رو تو حبش دار با شیران نشین	زانکه ایشانند با تو همنشین
رو تو حبش دار چون سلمان فارس	تا بیابی نور عرفان بی قیاس

رو تو

رو تو حبش دار کو محبوب اوست	در جهان جان ما همه مطلوب اوست
رو تو حبش دار با او یار شو	وز همه خلق جهان بیزار شو
زانکه این خلقان بی راه ورده اند	سر بخاک پای غولان نهند
هر که حبش چون رضا در جان نهاد	حق تعالی سر اعیانش نهاد
رو تو حبش یقین در جان بنه	تا شوی مقبول خاص و عام و که
هر که بر حب رضا دارد رضا	جنت فردوس او را صد سزا
من ندارم غیر حبش هیچ چیز	خود بریش دوستانش باد نیز
دشمن ایشان بگویم خود که بود	آنکه حبش را نیارد در وجود
ای وجود تو همه سرکین شده	راه حق گم کرده و بی دین شده
حب ایشان نور حق باشد ترا	نور حق را در دل خود رهنما
تا خلاصی یابی از نیران بعض	ورنه با تش سال و مه حیران بعض
بعض از دل جمله ایمانت برد	سوی نار و دوزخ ایمانت برد
بعض در عالم ترا ویران کند	همچو روبه طعمهٔ شیران کند
هر کرا بعض علی در جان بود	کی ورا خود در جهان ایمان بود
خلق عالم جمله گمره آمدند	جمله بعضش را جوانخواه آمدند
رو تولا دار در حبش درست	کن تبرا تو ز بعضش دور جست
هر که خود را دشمن آن یار دید	چشم نابینای او خود خار دید

چار دیدن کار شیطانی بود / دیدن حق راه رحمانی بود
هر که او راه خدا را چار دید / در همه دیده در اغیار دید
گر تو نقل از مصطفی داری بیا / چار مذهب خود کجا باشد ادا
مصطفی گفتا که راه راست رو / او ز دین بگذر بیکتائی گرو
هست ذات حق تعالی خود یکی / رو ندانم خود خدا را بیشکی
زود باشد که توای رو سیاه نام / خود بدستی شیر افتی چون غلام
زود باشد که تو چون زینب شوی / زانکه بنود خود ترا ایمان قوی
زینب کذاب هم هم دین تو / بود او را با رضا هم کین تو
رو تو کینه از درون خود تراش / ورنه هستی تو بمعنی بت تراش
گر ندارد قلب تو پاکی و ناز / بی رسانندش بدوزخ در گداز
رو تو قلب خویش صافی ساز / تا ترا باشی نمازی هر نماز
ورنه او باشد گواه حال تو / اینچنین صورت نباشد خود مگو
من نمازی بوده‌ام ای بی نماز / قلب او بوده است در دایم گداز
خود نمازی کن تو این قلب بیا / آب او را ساز حب مصطفی
هر که حب مصطفی دارد بدل / بیش ذات حق نباشد او خجل
ورنه باشد مصطفی بیزار ازو / بیشکی میدان خطا گفتار او
رو تو در دین نبی مردانه باش / وز همه خویشان بد بیگانه باش

رو تو

رو تو دار باب معنی را به بین / دور باش از معنی محفل نشین
رو تو با درویش دین صحبت بدار / تا نهند و لوح عرفان در کنار
رو تو واصل شو بدریای یقین / زانکه بینی نور معنی در جبین
رو تو از تغیر این مست خمار / دور باش و معنی قرآن بیار
رو تو دوری کن ازین مست پلید / زانکه گردند بر کلام چو کلید
خود کلید حیله دارند در بغل / بر حذر باش ازین مست دغل
راه شرع مصطفی ویران کنند / در میان کفر خود ایمان کنند
پس بگویند شرع فرمایند چنین / خود گواهی باش این مثنوی به بین
رو تو کاریست خود نبرد آن راست کین / وین طریق خود ببرد آن راست کین
رو تو با حق راست گو و راست ها / تا نیابد بر سرت هر دم بلاست
رو تو از قاضی بد دوری گزین / زانکه گیرد رشوت خود از ضنین
گر تو این کار از برای حق کنی / شرع ظاهر شد ز او حسن قوی
شرع باطن مصطفی دارد بتو / شرع ظاهر نیست کردی تا نکو
این همه از بهر دنیائی کنی / نیست اسلامی تو در معنی قوی
هست دنیا پس پلید راه زن / خود ندارد شرع کبری راه زن
معنی دارد کتاب حیله را / قاضی دزد بهر پول خود گیره را
خود بدریش زحمت شبها کشید / روزها هم علت شبها کشید

تا رسد وجهی ز وقفش خود مدام　　هست اندر مذهب ما این حرام
من حدیث دارم و گویم … بتو　　زانکه هستی عالم اندر شرع او

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

ای برادر حیلهٔ شرعی بیار　　دست را زین جیفهٔ دنیا بدار
گر همی خواهی که جیفی باشدت　　بهر آن دنیا صحیفی بایدت
رو تو نیکی کار و از نیکی درو　　تا بری از جملهٔ اینها گرو
هست چو شیر مادرت اینها حلال　　رو تو ترسا خویش را از ذوالجلال
من کلام حق بحق دانسته ام　　نه خود یک مرد ما بربسته ام
من ز دنیای ندارم هیچ چیز　　حب او را من ندارم در ضمیر
فارغ و آزاد در کویش روم　　هرچه آید ز معنی بشنوم
من ندارم بخت با او نشیب　　زانکه دارم گنج سلطانی بجیب
هست دنیا همچو لقمه پیش من　　در جهان جان جانانم وطن
هر که ترک خلق و رسوایی بداد　　دیدهٔ معنی به بینائی نهاد
چونکه ترک خویش و رسوایی کنی　　در حقیقت این بدنیائی کنی
بعد ازان از جوهر ذاتم بخوان　　تا بگویم سر اسرارت عیان
وز وجود خویش باشد دور باش　　بعد ازانی همرهٔ منصور باش
من ز مظهر گویم این اسرار را　　رو تو مظهر خوان و دان عطار را

هست

هست مجمع آیتها درویش بی شمار　　جوهر از دریای مظهر خویش برآر
نیز ازین مصراع را بیت گوهری　　وز معانیها ز قرآن جوهری
من ز بهرت ره ز جوهر ساختم　　و اندران جوهر بمظهر تاختم
تا رسیدم در ولایتهای عشق　　خود بدیدم … عشق
عشق … حیدر بود　　زانکه او در شرع احمد در بود
این معانی ختم شد در شرح من　　زانکه باشی او چو رحم در بدن

١٥٦ع

در انگشتری دادن امیرالمؤمنین علی علیه السلام در نماز بسائل

دارم از بستان حق گل دسته　　لیک پنهان داشتی از خود رسته
گفت روزی مصطفی بر مرتضی　　در عبادت بوده از بهر خدا
پیش حق احرام بسته بود او　　اینچنین حالت که دارد غیر او
بعض از اصحاب او اندر نماز　　ایستاده پیش حق اندر نیاز
در نماز استاده مستغرق شده　　هم به یزدان واصل مطلق شده
ناگهی یک سائلی فریاد کرد　　از طریق ناتوانی داد کرد
گفت از بهر کریمی لایزال　　کن کرم تو بر من درویش حال
زانکه دارم معنی بی حد در جهان　　خود مرا چیزی بده ای جان جان
هیچ کس از خانه تو نومید نیست　　غیر را از فضل تو امید نیست
من بتو امید دارم از کرم　　زانکه هستی در دو عالم محترم

من بتو امید دارم ای ولی … خود بده این دم مرا انگشتری
من بتو امید دارم در سؤال … زانکه داری در معانی علم حال
من بتو امید دارم یا امیر … این فقیر بی نوا را دستگیر
من بتو امید دارم یا علی … کن درین معنی توا یمانم قوی
خود بقول بعض او بد جبرئیل … اندرین معنی یکی دیدم دلیل
چونکه سائل کرد آن لحظه سؤال … بود حیدر با خدا در عین حال
بود حیدر در رکوع از بهر حق … خوانده ام از علم قرآن صد سبق
کامد آوازی بگوشش کای کریم … رحم کن بر من اگر هستی رحیم
پس بیفکند دست خود را مرتضی … داد سائل را ز گشت او عطا
در رکوع او کرد خود این سروری … داده از بهر خدا انگشتری
سائل آن تحفه گرفت و زود رفت … همچو آتش در میان دود رفت
چون بدست سائل افتاد آن نگین … گفت دارم من سلیمانی یقین
چون محمد گشت فارغ از نماز … گفت یا حیدر که هستی اهل راز
این کرم خود در جهان آید ز کس … من بتو امید دارم هر نفس
مصطفی میگفت با اصحاب خویش … مرهم یا شی علی بر جان خویش
این گفتار بود این رهنما … جبرئیل آورد از حق انما

انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة

وهم



وهم راکعون حضرت عزت فرماید

گفت حیدر را خدا این تحفه داد … بر همه خلق جهان فضلش نهاد
گفت او واویلا بود در ملک من … خود یقین میدانند او اسرار دین
من بحیدر باشم و حیدر بمن … ساختم در جان معنی اش وطن
غیر حق خود نیست با حیدر کسی … او بده در عالم معنی بسی
غیر حیدر نیست با من در وجود … زانکه کرده او بحق دائم سجود
غیر حیدر نیست مقصودم بسی … گفته این اسرار معبودم بسی
غیر حیدر نیست در عالم ظهور … این معانی دیده اندر کوه طور
غیر حیدر نیست ایمانم درست … زانکه از باب علومم شد نخست
غیر حیدر شاه نبود در جهان … او شده ختم ولایت این بدان عـ۲٥

در واقعهٔ غدیر خم فرمایند علیه الرحمة والرضوان

یک معانی ذکر را گوش کن … جام حیدر را ز کوثر نوش کن
گفت روزی مصطفی اندر غدیر … آن غدیر خم که گویندک بعیر
گفت با حق اش که دارم راز ها … گویم از آن نهانی بر ملا
پس بفرمود او که منبر ساختند … از جهاز اشترش در باختند
رفت بر منبر رسول هاشمی … بود همراه بر آن منبر علی

پس نبی کفتا بایشان این کلام   من چه کویم با تو چون کنجی جو عام
بعد از آن کفتا که من اولی ترم   بر جمیع مومنان من خود بزم
دیکر آنکه روح من خود مادرست   مومنان را او چو تاج اکبر است

ایها الناس النبی اولی بالمؤمنین انفسهم وازدرجه

هر که او باشد بدین من نخست   مهر حیدر در دلش باشد درست
هر که دارد در دل خود مهر من   مهر حیدر بایدش در جان و تن
هر که را باشم درینجا پیشوا   بعد من باشی امیرش مرتضی
هر که داند خود مرا این دم نبی   هم بداند این علی من ولی
پس زبان در فشانی در بار کرد   روی خود را خوب یار غار کرد
کفت این معنی زمن خود کوش کن   این معانی را بدان و هوش کن
خویش بشناسی در یا او کرد   وانکهی کشت ولایت را درو
حیدرست با تو و تو با حیدری   نیست این روشن به پیش خارجی
من حقیقت را بکویم زین مقام   هست انعام شما این والسلام

من کنت مولاه فعلی مولاه   اللهم وال من والاه وعاد
من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله والعن

من بیان این بکویم خود بنو   کر تو باشی همنشینی راز او   من ظلمه
من بکویم آنچه مقصود خدا است   در نهان و آشکاره عین ما است

من

من بکویم با تو آن سر بوش   کر همی خواهی که دانی سر بوش
من بکویم هر چه دارد در زبان   بشنود در کوش کیرد خویش بر آن
من بکویم در وجودت خود سخن   این معانی را بدان و فهم کن
من بکویم آنچه من دانسته ام   از زبان بی زبانان رسته ام
من بکویم قصه   تمام   زانکه هستند کشتی معنی بکام
من بکویم خود توئی محبوب من   در دو دنیا خود توئی مطلوب من
من بکویم آنچه پیغمبر بکفت   این زدرها بقرآن او بسفت
هر کرا من دوست باشم در دو کون   مرتضی کوید ز عرفانش که چون
هر کرا من یار و حیدر یار اوست   خود نه ز شما دو نکو لب دار اوست
هر کرا او شاه او را من بود   دست او حیدر آنکه دست من بود
هر کرا او دوست من خود دوستش   خود برو تو دشمنش را پوست کش
یا الهی دوستش را دوست کیر   دشمنانش را بمعنی زن تو تیر
یا الهی دشمنش را خوار کن   بهره آن دوزخ و زنار کن
یا الهی در وجودم غیر نیست   زانکه در راه بدانم سیر نیست
پس عمر کفتا ز برخواست با علی   خود ترا با خود برابر کرد نبی
بعد از آن کفتا که تو ای پیشوا   در ضمیر معنی حق رهنما
هم تو باشی خود امیر مومنان   هستی در معنی میان جان جان

من ولایت را بجان کردم قبول / زانکه هستی این زمان نور رسول
پس علی اندر معانی بر زبان / من ندارم از تو این معنی نهان

هنالک ما ابو الحسن اصبحت و مولای و مولای کل مؤمنه

هستی تو مولای جمله عارفان / زین حدیثم نی بر آوردم زبان
هست در جانم هزاران روح ازاد / باطن انرا همه مفتوح ازاد
هست در گوشت هزاران پنبه بر / پنبهٔ غفلت ز گوشش خود ببر
زانکه غفلت از خدا دوری کند / وز طریق مصطفی دوری کند
رو یقینت عمر خود ضایع مکن / واندرین دنیاء دون سیری مکن
نه تو دین داری و دنیا راستی / بر طریق کافران تو چیستی
خود بیزاری براه راست تو / زانکه در معنی نداری هیچ تو
بوی معنی در دماغش گنج شد / در دل نادان معانی رنج شد
جمله خلقان بهر گنج و گنج نه / در عیان دارند مرگه و رنج نه
دائمی در رنج گنج و گنج نهان / گنج دارم من ز معنیها عیان
گنجها از گنج او آورده ام / واندرو یک جوهری بنهاده ام
من کلیدش را ز مظهر ساختم / باب او را خود ز حیدر ساختم
هست شهرستان این در مصطفی / رو بمظهر کن باض انتما
گر ندیدای تو شهر و باب را / هم تو منکر خود شو اصحاب را

ماست

هست اصحابش ابوبکر عمر / تو نداری خود ز اصحابش خبر
حب ایشان دار در راه شرع رو / جان معنی را بجانان کن گرو
جان جانان کیست با جانم یقین / آنکه کفو اوست ایمانم یقین
جان جانان زانکه باب علم اوست / در ره تحقیق جانان علم اوست
جان جانان آنکه مظهر گفته است / در معنی را بجوهر سفته است
جان جانان آنکه او را مصطفی / چند نوبت کرده بد او خود دعا
جان جانان آنکه در دل نور اوست / دیده و جان محمد نور اوست
جان جانان آنکه با او هل اتاست / در درونش در برونش انماست
جان جانان آنکه جبرئیل امین / سالها بوده با وخود همنشین
جان جانان آنکه روحم بیش اوست / در حقیقت کشتی نوحم هم اوست
جان جانان آنکه در دم صبح و شام / مدح او باشد بمعنی نام نام
جان جانان آنکه در دل دین اوست / هل اتی خود آیت تمکین اوست
جان جانان آنکه نام او علیست / هم بظاهر هم بباطن با نبیست
جان جانان آنکه او را قدرتست / خود ید الله است کان رحمتست
جان جانان آنکه علم من ازوست / بلکه با عطار در معنی هموست
جان جانان مرتضی باشد بگو / چون ندانستی برو از کوی او
جان جانان کرده در جانم وطن / آمد این دم بوی منصور زمن

بود منصور آنکه سر را فاش کرد	نقش بود او خود ولی نقاش کرد
نقش این مظهر ندارد نقش تو	زان برآرد سر ز مانی نقش تو
نقش این مظهر ندیده هیچ کس	دم نگهدار و مکن با کس نفس
من چو جان خویش پنهان دارمش	در میان جان جانان دارمش
زانکه نام یار من شبشت درو	ظاهر است اسرار پنهانی درو
زانکه مقصودم بمعنی خود هوست	هست دریائی و این گوهر درست
جوهر و دریای مظهر خود یکیست	این به پیش اهل صورت خود شکیست
منکه عطارم ز رشک برخاستم	اصل معنیها ز شه آراستم
اصل معنی‌ات بگفتم من عیان	لیک پیش اهل صورت که نهان
هست این عالم پر از غوغا و شور	هر کسی دین گرفته خود بزور
واندر آن دین میکند عقبی خراب	خود بمعنی هست بر این عذاب
هرکه در دنیای دون آلوده شد	او بکفگیر بلا پالوده شد
هر کرا با اهل جهان همراز شد	او چو شیطان نفس را همباز شد
هرکه او راه خدا را خوار دید	واندرین گیتی اسرار دید
هرکه او اسرار سبحانی شنفت	در حقیقت راه انسانی گرفت
هرکه او با اهل معنی یار شد	رو یقین میدان که او عطار شد
هرکه اسرار ولی خواهد شنید	غیر او را خود ز دل باید برید

هرکه او را

هرکه او را دل بعهدجا بند شد	پیش او اسرار من بی بند شد
هرکه او را دل بمعنی راه یافت	در طریق او طریق شاه یافت
هرکه او را دیدهٔ احول بود	در دو عالم کار او مهمل بود
هرکه او راه نبی را راست رفت	عاقبت در دین او دارد نشست
هر کرا با مصطفی ایمان بود	حب شاه من ورا در جان بود
هر کرا طاقت ز معنی طاق نیست	در ره ایمان من او عاق نیست
هر کرا باشد عبادت بهر او	او خلاصی یافته از قهر او
هر کرا باشد محمد پیشوا	هست ایمن از همه خوف و رجا
هر کرا باشد علی خود رهنما	او رسیده خود بشهر هل اتی
هر کرا باشد کمال دل نشی	ایها الناس اش بود خود با تیشی
هر کرا باشد بقرآن التجا	از درون او بر آید انتما
هر کرا باشد قباله سر درشت	علم صورت را بکلی بشست
هر کرا باشد سعادت همره اش	شد بضعفش مشهد سلطان رهش
اصل من از نور ولی شاه بود جاء	باشدم در مشهد سلطان پیر راه
من یکی از خادمان درگهش	بلکه گرد آستانش با خود رهش
خود ز او نی ملائک خادمت	کرده بد حور آن بمعنی با دحت
هر که بر مقبول نبی نبود دوست	خود طواف روضه‌ات هد مست

وقف



فخر من آنست که از فلک توام   ورنه من در ملک دنیا جود نیم
فخر ایشان خود بملک و جاه نیست   غیر را در پردهٔ دل راه نیست
هست این پرده میان ما و خلق   از پس این پرده ام دارند سبق
من سبق را از علی آموختم   جوهر معنی بمظهر دوختم
جوهر مظهر ز معنیهای اوست   واندرین دنیا چو روی او نکوست
ای ترا روی بهر آن شده   عالمی در روی تو حیران شده
یا امیر المؤمنین این بنده است   از گناه پر شده شرمنده است
یا امیر المؤمنین اسرار سوخت   در میان آتش اسرار سوخت
یا امیر المؤمنین دستم بگیر   زانکه باشی در دو عالم دستگیر
چونکه دستگیر شد از جان شد او   بعد از آن از جسم خود بیجان شد او
لاف منصوری زند در ملک او   هم تو گشتی لاف منصوری درو
جملهٔ ملک و ملائک آن تو   ناصر و خسرو شده دربان تو
مظهر و جوهر ز دونان دور دار   تا که گیرد روح عطارت قرار
پس ز غیبم مژده دادن که رو   خاطر خود را مرنجان و شنو
مظهر و جوهر ز کان ما بود   اندرین دنیا نشان ما بود
این همه معنی ز گنج کبریاست   کی بگویش بخلق گر کجاست
جوهر و مظهر باهل دل دهیم   صرف و نحوش باهل گل دهیم

اهل دل

اهل دل چون کرم لب آبی بود   در میان آب گل خاکی بود
اهل دل معنی انسانی بود   نه چو اهل گل که حیوانی بود
اهل گل خود ظاهر آنرا دید   او گلستان ظاهر او نیک چید
اهل دل با حق تعالی گفت راز   خود شنید او رمز و با او باز
اهل دل دانند معنیهای او   زانکه او بروی بتو صحبای او
ای شده در ملک معنی پای دار   خیز و با اهل معنی پایدار
هست احمق دور از معنی دل   همچو حیوان او فتاده او بگل
اهل دل دارند جام معرفت   تا کجا یابی مقامی معرفت
اهل دل دانند سر یار من   زانکه او بوده ست پود و تار من
اهل دل دانند حقیقت را تمام   تو چه میدانی که هستی همچو عام
اهل دل گویند که راز دل بدل   چون ندانستی شوی بیشرم خجل
گر همی خواهی که اهل دل شوی   همچو عطار اندرین منزل شوی
رو تو منزلگاه سلطان را طلب   تا بیابی سر معنی بی سبب
هر که او را حال سلطانی بود   بر سرش خود تاج سلطانی بود
بود سلطان اهل زان راه یافت   معنی عرفان دل ز شاه یافت
چند چیزی گفتم بمعنی اختیار   تا دهندم جام معنی صد هزار
چند چیزی دار همچو من بدل   تا کند او خوان القامت بجل

زانکه در هر سر ز عشقش سرهای او
اهل دل آنند نقش آن ز عین
این معانی آن بود در هر عین
اهل دل دانند سر نور او

اولا ترس از خدا باید ترا / گر نه با ذات خود نسزا باشد ترا
پس دوم خلق جهان را رحم کن / زانکه گفته خود محمد آن سخن
رو تو امر حق بجود تعظیم کن / خلق را از شفقت تعلیم کن
بعد از آن رو طلب کن راه را / واندر آن ره رو طلب کن شاه را

التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله

تا که ایمانت شود محکم از و / در میان جان توحید آرش نکو
دیگر آنکه در میان خلق رو / نوشکبر و درون خلق شو
لیک یک دوستی باید ترا / تا بدانی معنی گفتار ما
چونکه دانی سر ما سر پوش باش / در میان عاشقان می نوش باش
رو چو عطار قناعت پیشه کن / آنگهی مظهر بجوهر توشه کن
رو بر آ در اهل دنیا را مبین / زانکه ایشانند گمراهان دین
رو تو با درویش را باش یار / بعد از آن جوهر درویش آر
تا بگوید جوهر ذات عیان / اندر آئی در میان سالکان
من زبحث ریختم در بی شمار / گر نمی یابیش دو جوهر بیار
مرد ریگی زین گوشوار عالی است / هر که در گوشش ندارد جاهل است
رو تو فکر خویش را زین بساز / وانگهی اندر جماعت کن نماز
رو تو از لقمه بد پرهیز کن / نه تو نفس خویش را خونریز کن

رو تو

رو تو روزه دار چون مردان مرد / نفس خود را از همه میدار فرد
رو تو کش نفس مکر دانش تو بیر / وانگهی بر خود مکر دانش دلیر
رو تو با او یار شو از غیر بر / زانکه داری تو باو خود کار بر
رو تو از مردان دین غافل مباش / زانکه ایشانند ما را خواجه تاش
رو تو دست خواجه ما را بگیر / زانکه شد عطار خود را دستگیر
رو تو با ارباب معنی کن حضور / زانکه ایشانند چون دریای نور
گر تو اهل فضل را بشناختی / دین دنیا را بیک جو باختی
رو معانی دان شود اسرار دان / تا شوی در ملک معنی جان جان
رو بدریا وصل کن این قطره را / گر همی دانی علوم نقطه را
نقطه با آب ولایت را طلب / وانگهی از او هدایت را طلب
گر بیابی هستی بعالم راه بر / انبیا را کی فرستادی خبر
انبیا را خود ولی باید بدهر / خود ولی لطف خدا باشد نه قهر
انبیا را خود ولی باید بخود / تا بگویند علم معنی خود بخود
گر تو بی ایمان شوی این راه بر / از حقیقت خود کجا یابی خبر
گر نیابی خود ولی را در جهان / رو ز مظهر جوی تا گوید عیان
هر چه ایشان گفته اند آنرا شنو / هر چه ایشان کرده اند یادن گرو
تا شوی در ملک معنی مقتدا / جز بر خوان ربی انصرنی علا

تا رسی در آنچه مقصودت بود   خود به بینی آنچه مطلوبت بود
راه حق رفتن نباشد کار تو   زانکه میخواهی بسی آزار تو
هر که آزر کسی باشی بدل   بیش عزت باشد او بیلک خجل
رو تو از بهر خدا دلشاد کن   اهل معنی را ز غم آزاد کن ۱۷۶۴

در عقد بستن اصحاب رسول با یکدیکر بقوم بنی علیه السلام در باب برداری

خواجه نوری که میخانه بود   از وجود ناقصان بیگانه بود
علم معنی از وجودش همچو نور   شعله میزد بر طریق نور طور
یکشبی در پیش من آن بحر راز   از حکایات شهان میگفت باز
از معانی مشایخ وز علوم   از احادیث نبی هم از نجوم
گفت گوی بود ما را خود بهم   از مقامات صحابه بیش و کم
گفتمش از حرب صفین گو سخن   باز حرب نهروان هم یاد کن
چون امیر المومنین این قتل عام   کرده گفتا هم منم نقص کلام
اینچنین قتل ندانم بهر چیست   پور بوسفیان بگو بر دین کیست
صد هزاران سر زتن بیجا شده   ذو الفقارش چونکه خونریز آن شده
پور بوسفیان ز اصحاب نبی است   جنگ او با مرتضی از بهر چیست
گفت با من او که گویم سر این   گوش خود را سوی من دار ای امین
بعد فاروق زمان چون نور یافت   ملک دین خود باو منشور یافت

کوی

گفت ای یار و برادر خویش من   خواهمت دایم که باشی پیش من
لیک ملک شام ویران میشود   بر طریق قوم ها حاکمان میشود
بایدت رفتن بشام و عدل کرد   مال دنیا را بباید بذل کرد
پس نوشت منشور او از بهر خویش   وانکه بودش در جهان پیوند خویش
خاطر درویش مسکین شاد کن   مسجد اندر شام و مصر آباد کن
هر چه گفته خود نبی تو آن بکن   رو چو صدیق این زمان میدان سخن
رو چو فاروق این زمان تو راه نیک   تا که باشی منصب این جاه نیک
او گرفت منشور رفت تا حد شام   عالمی را بست بر خود هم بنام
گاه گاهی او ضرورت داشت ظلم   خود نبود او را بر آن ظلم هیچ جرم
چند باری پیش عثمان قصه اش   ذکر کردند و نیامد غصه اش
عاقبت از ظلم او گشت او شهید   آن خلیفه از خدا در روز عید
قوم اطرافی بدند در قتل او   خود نیامد هیچ کس در غسل او
زانکه آن قوم بدند بی حد قوی   بر طریق اهل سنت پیروی
هم بایشان بود مالک یار شد   زانکه او از کرد او بیزار شد
پور صدیق آمده با او بجنگ   باب خود را او زده صد بار سنگ
چون خبر بردند بشام او شنید   دست بر سر زد که وا ویلا شهید
زین خبر چون صبح او خود شام شد   از طریق عدل خود او خام شد

پس تفحص کرد کین غوغا که کرد / تا چنان آن نور را خستن سود که کرد
بعض از قریش با طرف آمدند / این ددی دیگر بالطاف آمدند
جمله اینها پیش حیدر آمدند / بر طریق راه بوذر آمدند
پس امیر از شام او را جلبی کرد / این چنین او خود براه شرع کرد
این درخت از باغ سلطانی برست / جمله کردند بیعت خود را درست
چون همه در بیعت شه آمدند / وز همه راهی بیک راه آمدند
ملک او را جمله با عباس داد / بر تمام اهل فضلش خود نهاد
بعد از آن کرد شخصی را روان / گفت رو این خط بحیدر خود رسان
گفت دارم خون عثمان را طلب / زانکه او را قتل کردند بی سبب
هست این قوم پیش تو نغر است / تا بریزم خون ایشان در جهان
گفتمش ای نور عینم نیست این / مرتضی تو مگو این خود چنین
مرتضی چند بار با ایشان بگفت / شرم دارید از خدا روز نخست
گر عداوت میکنی با اهل دین / بر شما خود تیغ دارم آتشین
ترک کرد از جماعت چند روز / تا که بیرون رفته شاه دلفروز
بشنو از من خود حدیث همچو در / تا شود این گوش از آن نیست پر
من زباب او شنیدم این سخن / گفت نیست است این معانی فهم کن
آنکه گفته است این معنی همه / بلکه گفته است نیز در عقبی همه

کین

کین چنین جنگی زدین ما ببر دست / زانکه چون اصحاب اندر دوست
گفتن این خود ضرر باشد تمام / چون نکو بخش به پیش اهل عام
بیت گویم چند سخن از فضل شاه / زانکه او باشد مرا پشت و پناه
گفت روزی مصطفی اصحاب را / خود بیکدیگر شما دارید جا
خود بیکدیگر شما یاری کنید / خود مرا از خویشتن راضی کنید
چونکه من راضی شدم حق یار شد / از بد آن خود حق هم بیزار شد
گفت با صدیق کی خود یار من / در معانی خویشی و یار و غار من
دوست میدارم که صدیق آمدی / غرقه در دریای تحقیق آمدی
پس عمر را گفت که ای دوست آمده / در رهٔ معنی همه دوست آمده
هر دو را بایکدیگر بیعت نهاد / هر دو را از خوان خود نعمت بداد
چون محمد روی عثمان را بدید / گفت کان نور آمده در عین دید
دیگر آنکه کاتب وحی منی / رو بعیدا نه بند این بنده کی
عقد بستن دوش با یکدیگر / همچو خورشید که او را رد قمر
رو بدو بایکدیگر بی داد شان / خاطر ایشان شده زین گونه شاد
بود حیدر خود بیک گوشه خموش / کان صحابه جمله میکردند خروش
مرتضی بر خاست راهی بر گرفت / مصطفی از بهر او گوشه گرفت
گفت با شاه ولایت حال گو / زانکه تغیر شده در حال تو

گفت با ختم النبی المرسلین   خود زمن چه جرم دیدی پیش زین
جمله را انعام دادی خود بهم   من شده در گوشهٔ خود متهم
گفت با نور ولایت خود یقین   جبرئیلم گفت رو کن اینچنین
بعد از آن گفتا که ای صنع اله   حق تعالی پس بتو خود عقد شاه
خود همه کروبیان حاضر شدند   ماه خورشید اندر آن منتظر شدند
حور با خود جمله جان افزون شدند   در رخ سوط دیبا حیران شدند
حق تعالی بیعت با بسته است   تو نه بنداری که این خود بسته است
پس مبارک گفت احمد شاه را   زانکه روشن دید او آن ماه را
عقد می باید که با زینت بود   در جهان بی ظلم بی کینت بود
رو تو عقد بند با این درست   دامن او لا آداب این کن بجست
رو تو از اهل خدا آگاه شو   خود بدین مصطفی همراه شو
چون بدین مصطفی همره شوی   خود بگفت ابلهان کم شوی
گفت گفتار کلام است و حدیث   من نخواهم آنچه داری خبیث
رو تو بیعت کن باولاد رسول   تا کند الله ایمانت قبول
خود در آی راه این دین راه نیست   گر روی این ره بجز در چاه نیست
هر کرا چیزی بخاطر خوش شود   دفتر سازد که ظاهر خوش بود
رو تو غیر از راستی چیزی مگو   زانکه این باشی بعلم خود نکو

هر که او

هر که او دفتر بقلابی کشد   عاقبت حاشی چو سگ لابی کشد
ای برادر حفظ بقلابی مکش   این همه غوغا به بین بهر عطش
عالمی از بهر حفظ گمره شدند   جمع دیگر بر حظوظ نفس شدند
حفظ شه با حفظ احمد جمع کن   بعد از آن معنی ایمان سمع کن
حفظ کلام است و حدیث در وجع   دیگر آن حیلها بظاهر چون جمع
هیچ میدانی که در عالم چه شد   این همه حیله و بدعت از که شد
زان کسی کو راه حق پوشیده رفت   آستان دوزخ پوشیده رفت
رو تو بی حکم خدا کاری مکن   گر کنی کاری تو بنداری مکن
هر که از دین نبی بیزار شد   تو یقین میدان که او مردار شد
اعتقادی نیست بر گفتی کسی   زانکه   اندر این عجبی
هر که او در راه دین تقصیر کرد   خویشتن را در جوانی پیر کرد
هر که او آید بحکم آن   ما   جای او دارد بهشت با صفا
نیست اندر چشم تو غیری برو   رو تو می بینی برو با او کرو
در جهان خود غیر نبود ای عزیز   تو نه بینی با کسی و بی تمیز
هرچه در عالم بظاهر عاطل است   تو یقین میدان که آخر باطل است
رو بظاهر نیک باش و نیک رو   تا بباطن تو شوی اسرار او
رو مقام بی خودی را پیشه کن   وانکهی گفتار ما را توشه کن

رو تو آن توشه به بند و دانه دار   زانکه این وادی ندارد خود کنار
رو کناره گیر از شهر بد آف   رو برستائی و خود رو را زمانه
رو تو نیکو باش و هرچه باش باش   زانکه این معنی بلا باشی بلاش
رو تو بلای آسمانی را بجر   تا که یابی از بلای او اثر
گر بلا از وی بود نیکو بود   خود بلای تو همه از تو بود
هر بلا کز او بیاید خوش بود   بر سر تو خود بلای تو شود
گر نداری روی خود ز معصیت   رو بخوان مظهر شهی با مکرمت
رو بجنت کار کن با شاه حق   زانکه اعیان بنا شد راه حق
راه حق از معصیت گردد خراب   من ز جور تو دلی دارم کباب
کور نبود آنکه راه حق رود   تا شد او بنیاد او بر حق بود
رو مکن با اهل حق آنجا نزاع   گر کنی کاری تو باشی چون سباع
حیف باشی کو چو شیطانی در جهان   خود تو وسواسی شوی با این دان
رو تو از وسواس شیطان دور باش   تا ببینی در درون یک جباش
شاه حسن یک خانه را هفتاد در   جمله شان از دین احمد با خبر
باب یکدانم بگفت مصطفی   مصطفی گفتا علی د بابها
خود در آ از باب او در علم حق   تا بری از جمله صدیقان سبق
رو ازین در تو بشهر مصطفی   تا ببینی جنت و فردوس را

چونکه

چونکه جنت با فنی با حق کرد   رو تو فتاح العلیم از حق شنو
زانکه حق دانا ز شر خلق شد   هم درون جبه و آن دلق شد
من درون جبه دیدم شاه را   در درون خویش دیدم راه را
گر بدین و مذهبش تو نگروی   در حقیقت دانکه تو ملعون شوی
مذهب بد از دلت بیرون کن روان   تا شود در جان تو ایمان روان
مذهب شه را بگیرد راه او   تا که باشی علم شرعت خود نکو
من بدین اهل سنت رفته ام   هر طریق اهل سنت رفته ام
قرنها بدین سرشته در کلمه   لیک مهر شاه باشی در دلم
غیر از دینش همه ویران کنم   زانکه گفتست شاه من خود آن کنم
زانکه گفتست شاه من با من سخن   عیب من زنهار درین تو مکن
رو تو از دینش بکن یک خانه   واندر آنجا نه گنج مانه
گنج و مایه حب او باشی ترا   چون نداری رو بکن خانه خدا
خانه تو خانه شیطان بود   بیش تو دیو لعین رحمان بود
خانه تو پر ز بغض کینه شد   لاجرم ویران چو شد کوفه شد
خانه دل را ز غیرش پاک کن   وانگهی رو جان دشمن چاک کن
جان دشمن چاک دارم در سخن   زانکه دشمن را بنا شد بیخ و بن
من سخن از دانش او گفته ام   وین درمعنی هم از و سفته ام

ورنه از عطار کی آید در سخن   این معانی بدان و فهم کن
در درونم آتش شوقش بود   در میان جان من ذوقش بود
ای تو غافل از درون از برون   خود درون رفتی بابین چه سرنگون
ورنه من راهت ز معنی ساختم   سیم اینجا زر در و پرداختم
راه روشن ساختم از نور تو   چون ندیدی شد نعیم کور تو
جان من نور ولای او گرفت   این دو عالم خود صدای او گرفت
بعد از آن شاپور او گلزار شد   بود در خواب او دلی بیدار شد
من درو گشتم ز بهر گل بسی   عاقبت گلها بچیدم بی کسی
بی کسی تا کی دهم من گل ز گل   زانکه تا شیدم گل از بستان دل
تا کهی دادو یکی گل کین به است   من دریغ حیرت که این گل خود شداست
گفتمش ای شه عجب حال این   گوییا با من شود سرّم یقین
گفت این معنی که با تو همره است   گلشنی از بوستان آن شه است
بلبل آن بوستان در ساختند   بعد از آن مست جهانش ساختند
هر که این معنی که دارد او بهشت   هست دردی جمله خور آن بهشت
هیچ عاقل بر ملا این را بگفت   جمله دارند این معانی را نهفت
من بجو داین را بگفتم در جهان   هر چه او گفتست بگویم در عیان
من زبانی بی زبانان داشتم   من نشانی بی نشانان داشتم

سالها

سالها در حیرتش حیران بدم   واندرین دریای بی پایان شدم
بوی گلزارش دماغ من گرفت   عالمی نور چراغ من گرفت
رو ببر تو از چراغم روشنی   گر نباشی همچو خفاش دنی
رو تو روشن باش از روشن دمی   باش بر جانم همه چون محرمی
گوش کن اسرار حق را همچو من   تا رهایی یابی از شیطان تن
تن ترا ویران ز دنیا می کند   خود دلت روشن ز روشنها کند
تو بدنیا چونکه تن پرور شدی   از چنین تن عاقبت بی سر شدی
از تن بی سر چه آید غیر هیچ   هیچ را گویند بعضی خود که گنج
گنج باشی نیمهٔ دوزخ یقین   سهل باشی که تو باشی اینچنین
رو بر آور هیچ   صافی باز   تا شود درهای رحمت بر تو باز
چون ز حبت یافتی جنت دهند   خود مرا غولان دین رحمت دهند
چونکه رحمت یافتی دیدار بین   این سخن نقلست از سلطان دین
آن امامی کو ز آدم تا بحق   برد از کل ملایک او سبق
خوانده او علم لدنی بر نظام   زو شده خود علم معنی با نظام
خود نظامی یافت علمت در عیان   زانکه حق یافتست در معنی نهان
دیدهٔ حق را بمعنی در یقین   تو بچشم سر رو او را به بین
من یقین عین خود حق بین شدم   زان جهت با اهل خود در کین شدم

هرکه از فرمان پیر تافتست / او وجود خویشتن بی سر یافتست
هرکه با حق راست او ایمان برد / ورنه از شمشیر مرگ کی جان برد
حق بقدرة داد ما را ذوالفقار / تا برآرم از دل بی دین دمار
من بغیر از حق ندارم هیچ چیز / زانکه دارم حب حق را در ضمیر
هرچه گفتست من آن کرده ام / غیر حق را جمله ویران کرده ام
گفتهٔ تو دیده ام حق را نه غیر / غیر را در این معانی نیست سیر
ای برادر راه حق در خویش برو / زانکه ایشانند در دین پیش رو
رو چو او دین محمد را بگیر / تا شود روزی بسینت دستگیر
رو تو با دین محمد راست باش / زانکه در قرآن ثنا گفته خداش
رو ثنای او بجان پیوند ساز / تا شود پیوند تو با اهل راز
من باهل راز گویم رازها / زانکه دانند معنیٔ زلزالها
جمله عالم فتنهٔ غوغاء اوست / در همه جا منزل و مأوای اوست
او ظهور کرد ز جانم چو بحر / لاجرم اسرار میگوید بدهر
موج اسرارم نگر منصور وار / هردمی جای گرفته او قرار
گاه عاشق گاه معشوقست او / که مکان و نقرهٔ برقست او
گاه عطا گاه رحمان گاه طور / گاه رفته در درون نار نور
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف / گاه قهر گاه بحر و گاه نعت

گاه آید

گاه آید گاه گوید گاه نی / گاه داده جوهر معنی جلی
گاه جان و گاه بیجان که چو جان / گاه گشته در درون خود نهان
گاه عیسی گاه موسی گاه طور / گاه کردی در درختی خود ظهور
گاه جود و گاه اوجان گاه غم / گاه بوده در معانیها کرم
گاه هامان گاه برهان گاه نوح / گاه در اجسام انسان روح روح
گاه حکمت گاه رحمت گاه شکر / گاه گوی در معنیها کر بکر
گاه طوفان گاه باران گاه نم / گاه گشته در معانیها چو یم
گاه خانه گاه بادر گاه خم / گاه کردی خویش را در خانه گم
گاه تو با گاه بینا با همه / گاه بوده همچو چوپان در رمه
گاه رایی گاه درعی گاه شرع / گاه اصلی گاه یقین و گاه فرع
گاه احکم گاه محکم گاه جم / گاه سلطان زمین و گاه یم
گاه جیدید گاه دیدی گاه عید / گاه دبیری گاه عالم را مرید
گاه کردی گاه درد گاه پیر / گاه سلطان دو عالم را وزیر
گاه کانی گاه جانی گاه روان / گاه در ملک معانی شادان
گاه خستی گاه جستی گاه شط / گاه در آب و هوایی همچو سط
گاه سالی گاه ماهی گاه روز / گاه باشی همچو ایمان دلفروز
گاه سبز گاه سرخی گاه زرد / گاه بوده در ملایک در نورد

گاه نطقی گاه جلدی گاه خور   گاه آیی همچو افتاب در ظهور
گاه دردی گاه گرمی گاه سرد   گاه باشی بر زجاجان جوی کرد
گاه حالی گاه قالی گاه قال   گاه باشی در درون بی ملال
گاه روزی گاه زاری گاه شمع   گاه گردی در معانی حلم جمع
گاه رومی گاه شامی گاه مصر   گاه باشی در همه دریا جو جسر
گاه زاری گاه تاری دور بان   گاه شیری همچو حیدر در مکان
گاه فکری گاه بکری گاه ذکر   گاه ذاکر در درون من بفکر
گاه یادی گاه عادی گاه کار   گاه باشی با ملائک یار یار
گاه نوحی گاه روحی گاه خط   گاه آیی بر سر شیطان بلط
گاه ملجا و گاه گل و گاه خار   گاه منصور آمدی بر پای دار
گاه بودی گاه عودی گاه نای   گاه سازی در درون بی سر آی
گاه ذوقی گاه شوقی گاه روح   گاه باشی بر سر جمع فتوح
گاه آدم گاه ابن دم گاه دم   گاه لوح با محمد چون قلم
گاه عصمت گاه رحمت گاه نام   گاه آیی همره احمد بجام
گاه تاکی گاه باغی گاه نی   گاه آیی بر سر مستان کهی
گاه نغز گاه مغز گاه دل   گاه کردی خط قاضی را سجل
گاه قاضی گاه مفتی گاه زید   گاه در شان تو معانی چون عبید

گاه اولی

گاه اولی گاه آخر گاه حمد   گاه بر لا روی خود بی کمند
گاه با من گاه بی من گاه من   گاه در ملک معانی جان و تن
این که من گفتم همه گفت و بست   این همه معنی ز گفتار نیست
مدتی این رازها بشنیده ام   بلکه در عینا معانی بوده ام
دیده ام خوبان عالم دیده ام   تو نه پنداری که من نادیده ام
هر که باشی اهل بازار دنی   در میان خلق میدانش دنی
هر که عارف گشت رفت از ره برون   ور نه افتاد او بچه خود سرنگون
زود دنیا بگذرد دنیا مبین   زانکه هست شیطانها در چون کمین
تا نگیرد خارها افگارت کنند   وانگهی صد بار بر دارت کنند
رو چو حیدر بگذر از دنیای دون   تا ببینا ویرند از دار نگون
حیدر از دنیای یک درهم نداشت   بلکه او تخم جو آدم هم نکاشت
بود او را مصطفی خویش همدمی   فاطمه او را یعنی محرمی
بود او بودند محبوبان حق   خود نبرد هیچ شی زین سبق
من سبق دارم از این بحر بحر   خشکی تو چند باشی همچو بحر
شد خود سیراب کوه از بحر من   تا برون کن خانه آب از بحر من
هر که با من باشی او خود چون منست   در درون خانه من دور منست
شهر معنی شهر امیر است ای پسر   تو نداری خود ز شهر معنی خبر

شهر من نوشت و شابور هری خاک طوس است جوهر من از جلی
خان این وادی شهر جان بر آن این معانی را شما دارم نهان
هست مکه با مدینه جای ملک ملک من زین شده سهی ملک
ملک می دارد دو نقد مرتضی آیت زید آمد و دیگر رضا
سرخ کوهک گشت سرخ از نجه اش هست سلطانم بمعنی بنده اش
خان سلطان را زیارت آن بتول گر تو هستی خود بمعنی ره نمون
من از آن خاکم که خاکم نور باد بید آنکه آنم همه معمور باد
هست نام من محمد با فرید گشته عطار معانی بر مزید
من زباب علم عطار آمدم لاجرم اسرار گویا آمدم
من شدم عطار و عطار را نخن من بدم اسرار و اسرار انمن
من بحکمت این همه اسرار را خود بدانستی بمعنی چار را
چار یارند مقصد و مقصود من چار یارند حامد و محمود من
چار یارند برده اصل کمال چار یارند در معانی بی زوال
چار یارند یک در مظهر یک اند چار اسول شریعت بیشک اند
چار یارند در معانی بی شک اند شهر عزت را بغیر خود زنند
من که گویم مدح ایشان در سخن بر کنم بنیاد دیدا بیخ و بن
رو منافق حب ایشان کن بدل تا نباشی بیش عزت خود خجل

خود منافق

خود منافق را نباشد دین درست زانکه میراثی بود بغض نخست
خود منافق را ببین و دور باش تا نیفتی خود بمعنی در بلاش
هست منافق بی حقیقت در جهان هیچ در معنی ندارد او بیان
هست منافق در حقیقت چون عوان تو درو در صورت خود کور دان
هست منافق زرد گوش و رو سیاه زود باشی کو فتد آخر بچاه
هست منافق در همه جا بلکه درد رو گریز از صحبت او خود نورد
هست منافق همچو زنبوران زرد در همه عصر بسالت نیش کرد
هست منافق دشمن ارباب فضل رو بکن زو دشمنی زدین خویش عدل
هست منافق دیگر دار تو ننگ همچو حجاج آمدی در دین تو لنگ
خود منافق نیش دارد در بغل تا زند بر تو زحیدر آن دغل
نیش او زهرست گفتی من روا خود روان برخیز و نزد من بیا
تا ببینی شهد زنبوران عشق دور باد از وجود اهل فسق
دین ما در اصل وصل داشتش و اصل از بد او جو اصلی داشتش
آدم صورت نباشد آدمی رو تو معنی بینی و شو آدمی
خود گل آدم با سرار او سرشت نفخة او فیه من روحی نوشت
پس بحکم حق ملائک سجده اش فرض دانستند که او بد بنده اش
این سرشت حق با سر غیب بود خود عزازیل بعینه را غیب بود

عیب او دارند خلایق در سرشت   زانکه او آورد گندم از بهشت
حق بآدم گفت از گندم حذر   تا نیفتی از بهشت ما بدر
گر تو این گندم بخود همره کنی   در جهان از بهر خود تو چه کنی
رو گذر از گندم و با حق نشین   تا تو حاصل کردی در عین بهشت
رو بفرمان خدا گر دانه بنه   تا شود این عقل و فهمت زور به
مرتضی کی نان گندم بوی کرد   بهر این مردم بعالم طعن کرد
رو تو چون حیدر مخور گندم بدهر   تا نه بینی در درونت نیش زهر
چون ز گندم دور کردی نفس را   با حیا و علم باشی آشنا
بعد از آن آید حیا نزدیک عقل   تا بگیرد از علوم عقل نقل
زانکه این علم از خدا آمد بوی   من بگویم کین کمان بودست کی
چونکه عزت خلعت آدم بداد   تاج اسرارش روان بر سر نهاد
گفت ای جبرئیل این سه تحفه را   بر بنزد آدم حاکم ما
گو که این سه تحفه از حق آمده است   از برای دید مطلق آمده است
تا همه باشند خود یار و ندیم   هم بتو باشند در معنی مقیم
خود بباید تو باشی و با این نشین   تا که حاصل کردت اسرار دین

ع ٢٨٢ در فرستادن عقل و حیا و علم حضرت عزت با آدم علیه السلام

پس نظر کردم ز آدم از معنی او   گفت هستی تو مرا عقبی او

عقل

عقل خواهم تاج داری من شود   علم خواهم در دلم محکم شود
خود حیا در چشم من جا باشدش   زانکه او را علم مولا باشدش
هر کدامی مرنبی کردند قبول   شرح این معنی همی داند رسول
هر کرا با عقل همراهی بود   دیدهٔ او ماه تا ماهی بود
هر کرا علم از معانی بوده است   جای او اسرار ثانی بوده است
هر که دارد عقل و علم همه اوست   خود حیا و فضل منزلگاه اوست
منزل ما جای عشاق آمده است   زانکه او در حلقهٔ من طاق آمده است
هر که دارد عقل این دم می روند   ورنه دارد عقل اینها کی روند
هر که دارد عقل را در حق رود   بی چونی طفلان درون چه رود
رو تو از بی عقل نادان کن کنار   تا نباشی همچو حیوان در قطار
خود حیا اهل معانی را بود   این معانی جان جانانی را بود
جا بمن دان پر نور انوار دوست   زانکه او را علم معنی خود از دوست
عقل با علم و حیا هم خانه شد   بعد از آن خودبینی و میخانه شد
وز می و میخانه عشق آمد برون   گفت با شیخ حقیقی که بین درون
خیز تا هم با می معنی خوریم   وین لباس زهد را بیرون دریم
در لباس زهد باشی همچو جغز   در میان آب کی باشی تو مغز
دل ز باطن پاک کن تو از برون   تا نبندد رندت از بالا نگون

ظاهر و باطن بمعنی پاک ساز / بعد از آن اندر مناجاتی کن نماز
گر نمازی پاک خواهی پاک شو / ورنه با رو در زمین چون خاک شو
تا بروید گل بمعنی صد هزار / بلبلان از شوق آیند بی قرار
شوق ما را حالت مستان بود / نی همی از شوقش بسی نالان شود
عاقبت اسرار را فاش کرد / تا جرم او پا و سرا فاش کرد
دیگر آنکه زخم بر جانش زدند / فرعها از کفت برهانش زدند
او بگفته حال با کافر همه / رو مکن از چرخ حالی تو کله
زانکه این چرخت بچرخ آورده است / خاطر دانا درو آزرده است
خاطر دانا بیازارد از او / زانکه این سربست پنهانی ز تو
سر اسرارش نهانی آمده است / جوهر ذاتش عیانی آمده است
صد هزار آزار دارم در درون / بیت بستم با تب معنی از برون
ای شده مشغول صورت همچو شیخ / زان شدی محض کدورت همچو شیخ
ای برادر غیر حق را پست کن / دفتر معنی ما را دست کن
رو بخوان گوش کن اسرار من / تا بیابی کلبهٔ عطار من
کلبهٔ عطار جای عاشقانست / واندرو اسرار دید عارفانست
خود نباشی اهل فقر و منزلم / گفتهٔ او هم نباشد حاصلم
من ازین صورت برون رفتم تمام / صورت معنی او دارم مدام

من



من کتاب صورت خود شسته ام / چشم جمله عارفان بربسته ام
علم حالمن همه عالم گرفت / بلکه تا رو در رشتهٔ آدم گرفت
علم من با اهل راز است همچو نی / چون نمیدانی دمیگویم که کی
علم من در عرش حوران خوانده اند / علم تو بد آنکه غولان خوانده اند
علم غولان از رهت بیرون برد / علم معنی بر سر گردون رود
علم صورت صورتت ویران کند / صد هزاران رخنه در ایمان کند
علم صورت اهل صورت را نکوست / لیک در معنی بغایت نانکوست
علم ظاهر هم بصورت ظاهرست / زانکه او در عین صورت باهرست
علم معنی در دل خود جای کن / علم صورت را بری بر پای کن
علم معنی را بخود همراه بین / علم صورت را نه بهر جاه بین
علم معنی عشق دارد در زبان / علم صورت عقل دارد در عیان
علم معنی عالم جانها گرفت / علم صورت منزل و مأوا گرفت
علم معنی خود حیا در چشم داشت / علم صورت در ضمیرت تخم کاشت
علم معنی کرد جانم آشکار / تا دهد او را بپایان شهسوار
علم معنی کرد با من آشتی / زانکه من دارم زبان آشتی
علم معنی برد ما را پیش یار / گفت اینست در معانی ام سوار
علم معنی آمد و شیطان گریخت / در درون من همه ایمان گریخت

علم معنی آمد و آدم گرفت	در معانی جملهٔ عالم گرفت
علم معنی آمد و رحم بداد	حب سلطان در درون من نهاد
علم معنی آمد و گفتار شد	بینش احمد آمد و کشّار شد
علم معنی می فراز دین ماست	در دو عالم آیت و تلقین ماست
علم معنی با دل من راز گفت	قصهٔ آدم بیک دم باز گفت
علم معنی عشق را در بر گرفت	رفت و کیش ساقی کوثر گرفت
علم معنی کفر و دین از من ربود	گفت رو این دم بکن حق را سجود
علم معنی آمد و احمد شنید	گفت انا الحق آمد و در عین دید
علم معنی آمد و عرشش گرفت	بعد از آن در اصل خود فرعش گرفت
علم معنی با محمد راز گفت	بعد از آن با شاه مردان باز گفت
علم معنی کرد در آدم ظهور	بعد از آن او برد موسی را بطور
علم معنی بود اسرار خدا	بینش عیسی رفته انوار خدا
علم معنی شاه بد در سر غیب	خیز و بیرون کن سر خود را ز جیب
علم معنی با دل عطار گفت	در شریعت گفتهٔ گفتار گفت
علم معنی در طریقت راست بود	در نهان سر حقیقت را نمود
علم معنی مصطفی را شرع داد	بعد از آن با شیخ هم با فرع داد
علم معنی با علی همراه بود	خود نبی الله از آن آگاه بود

علم معنی

علم معنی شد بگوهر همنشین	لاجرم مظهر بگوید اینچنین
علم معنی را رسول الله دید	زانکه حیدر را بخود همراه دید
علم معنی در دلم معنی شکافت	بعد از آن در مظهرانش بیافت
علم معنی را ز معنیها بپرس	در حقیقت رو زنا تو به پرس
علم معنی کاف و ها یا عین صاد	هست در معنی بقرآنت نجات
علم معنی خود کلام الله خواند	بر زبان دیگر ولی الله راند
علم معنی گشت در بازار عشق	یافت او سررشتهٔ اسرار عشق
علم معنی را هدایت کار کن	جزو خود را رو تو با آن بار کن
علم معنی پادشاه علم بود	زان فقیر بی نوا را علم بود
علم معنی کار دانی سر غیب	دامن من چاک کردم تا بجیب
علم معنی در دل عطار تافت	زان معانی گوهر اسرار یافت
علم معنی را شریعت خانه بد	غیر آن خانه همه ویرانه بد
علم معنی خانهٔ دلها گرفت	اندر آن جا منزل و ماوی گرفت
علم معنی بود همراه نبی	گفته او اسرار خود را با ولی
علم معنی گوش کرده جبرئیل	هست گفتار نبی الله دلیل
علم معنی در همه جا درس گفت	شمهٔ زان او بجاه قدس گفت
علم معنی روح شد نه کالبد	در همه جا منزل و ماویش بد

علم معنی قاف تا قافی آمده | زان بمعنی فتح کوه قاف آمده
علم معنی در درونم زد علم | زان سبب بر هم زنم لوح و قلم
علم معنی در دلم اسرار گفت | گفت این معنی همه بر دار گفت
علم معنی طبل غیوری زدم | شربت کوثر بمنصوری زدم
علم معنی یک ورق از علم توست | کاد فقر او زهم آن حلم شست
علم معنی بود اسرار نهفت | شاه مردانش درون چه بگفت
علم معنی نبی شد واز کرد | هم باهل راز خود را ساز کرد
علم معنی کرد با دین همنشین | این زبان گفتار در خود را ببین
علم معنی را بدانستی که بود | خویش را بر باد دادی همچو دود
علم معنی با علی گفتا نبی | اینچنین اسرار کی داند زنی
علم معنی مرتضی را جام داد | بعد از آن در شرع او آرام داد
علم معنی با علی اسرار گفت | بعد از آنش حیدر کرار گفت
علم معنی با علی همدم شده | در میان جان دل محرم شده
علم معنی بیش وجود روشن است | در میان جان عاشق روزن است
علم معنی را ز مظهر بر درو | وانکهی اسرار ربانی شنو
علم معنی را ز مظهر نوش کن | بعد از آن در مظهرم در گوش کن
علم معنی در عبادت خانه بست | وندر آن خانه خدا را دانست

علم معنی

علم معنی را عبادت دانه شد | بعد از آنش آدمی هم خوانه شد
علم معنی گفت و گو دارد بسی | مثل این مظهر ندارد خود کسی
علم معنی گشت در معنی سوار | همچو که در آید او ز غار مهدی
علم معنی مهدی من شد بعلم | هست از مهدی مرا این علم
علم معنی مهدی من دان بغیب | زانکه آن سرها دارد سر بجیب
علم معنی دارم اندر کهف او | رو بخوان تو جوهرم از لطف او
علم معنی کو بدت مقصود ما | در درون خانه قل یا کفا
علم معنی دان و ترک خانه کن | خیز و فکر توشه این راه کن
علم معنی دان سرکرد آن مشو | همچو کور آن جهان سرگشتان مشو
علم معنی دان و راه حق برو | در دل الله کلام حق شنو
علم معنی دان چو شاه لو کشف | تا شود بر تو زغایت منکشف
علم معنی دان و از صبوری گذر | تا خلاصی یابی از نار سقر
علم معنی دان ز احمد بخ بخ | تا نیفتی در درون چاه قهر
علم معنی دان چو صدیق و عمر | گر تو داری از علوم دین خبر
علم معنی دانست حیدر در یقین | زانکه او بر مظهر اسرار دین
علم معنی دان و علم او لدن | هم باو ختم است علم آخرین
علم معنی دان تو باب اولیا | زانکه او بوده است نفس مصطفی

علم معنی دان اگر مزید نئی   همچو مفتی زمان بر صد نئی

علم معنی دان او خارج را مبین   گر همی خواهی که باشی پاک دین

علم معنی دان و خاین راه باش   رو محب دوستان شاه باش

علم معنی دان تو خود را بدان   زانکه این دانش ترا دارد زبان

علم معنی دان حق در خویش بین   زانکه این معنی ندارد خویش بین

علم معنی دان و از صورت گذر   زانکه صورت بین شده خود دربدر

علم معنی دان و معنی فاش کن   همچو منصوری که گفتست این سخن

علم معنی دان و از خود کن حذر   زانکه خودبین را نباشی خودشمر

علم معنی دانکه معنی سهل نیست   همچو دین او همه بر جهل نیست

علم معنی دان و راه شرع رو   تا بری از جمله اهل دین گرو

علم معنی دان بحکم مرتضی   گر همی خواهی که باشی با صفا

علم معنی دانکه معنی روح تست   شه سوار لو کشف خود نوح تست

علم معنی دان اگر گمره نئی   در طریق شاه ما تا آن نئی

علم معنی را ز جعفر در جهان   زانکه با او بود علم حق عیان

علم معنی دان و صادق را شناس   بعد از آن از علم او کن تو لباس

علم معنی دان و عقل از حال گیر   وانگهی گفتی مرا و قال گیر

علم معنی دان و خوش عطار باش   در میان چشم دل دیدار باش

علم معنی دان و چون خورشید شو   یا برو در ملک خود جمشید شو

علم معنی دان رفض او مبین   زانکه دارد در حق او در نگین

علم معنی دان و فتوی گو شکن   حب او باشی مرا خود بیخ و بن

هر که دارد حب او ایمان برد   ورنه ایمانش همه شیطان برد

رو چنینش در درون دلفکار   تا در آن حب تو بینی بی شمار

بر دل تو حبش دار و زن دلت   تا نروید خار غفلت از گلت

بر دل تو حبش دار و ازان گزین   تا بکی باشی خمار همنشین

١٤٥ع رو تو شهباز معنی پر بدار   ورنه باشی همچو پشه خوار زار

در واقعهٔ روح و جسم در راست رفتن راه حق تعا

رو تو روح خویش را شهباز کن   از مثال خر مگس پرواز کن

رو تو روح خویش را بنگر که چیست   بعد از آنی در معانی بین کیست

دشمن بسیار دارد روح تو   لیک با او هر است مفتوح تو

رو تو دشمن کور کردان روح شاد   تا امین باشی در معنی جو باد

دشمن روحت همه حیله است و آز   دیگر اندر کاهلی داری نماز

دیگری خود نفس داری همچو سگ   آهوان حرص گیری خود بتک

خود بگذر آبی بر آوردی تو نام   خود بزیر جبه بنهادی تو دام

دیگر آنکه غافلی از یاد حق   بهر یک دینار کردی جیفه غرق

از غرق در مرگ رو اندیشه کن   در معانیها عبادت پیشه کن
بهر مال و جاه داری رنج و درد   خیز وافتان دامن دراز کرد
کرد بدعت کرد بر کردت گرفت   زانکه در او خلق اندرت گرفت
خود امانت نیست پشت ذره‌ای   در درون تو بود پس کینه‌ای
خود حدید بر تو باشد در جهان   زانکه منصب داری بر چرخ گران
دیگرت وسواس بر نخوت در سر است   اینچنین لقمه ترا خود درخور است
دیگر آنکه علم باطل در دست است   همچو شیطان بین که صدش کرد شست
کرد شیطان یک گنه تو صد کنی   آنکه حق گوید تو او را رد کنی
خود وجودت حیله و شر پر شده   خود حیا نیست آنکه آن پر در شده
رو صدف پر در معنی کن چو من   تا خلاصی یابی تو از اهرمن
هست چشمت حقه پر زیم و خون   وقت خوردن خود صباحی سرنگون
هست اجامت پر از سرگین درد   اندرین آلوده کی رفتی و مرد
اندرین دنیا مکن زنهار خواب   زانکه این معنی ندارد این ثواب
گر چو حیوانات بخوردن راضی   من ز تو بیزار گر نیم قاضی
قاضی شرع محمد نیستی   زانکه در شرع محمد نیستی
در شریعت رو نه بینی همچو او   گر ز معنی تو خبر داری و بو
رو از اینها بگذر و مقصود بین   در میان جان خود معبود بین

رو تو

رو تو این قطره بدریا وصل ساز   زانکه این معنی بدانند اهل راز
رو تو جسمت تا که کردن همچو روح   تا بری کشتی بدریاها چو نوح
رو تو غیر را ز جسمت دور کن   بعد از آن خانه اشپر نور کن
غیر بیرون رفت حق آمد درون   در سواد الله آمدی تو رهنمون
من درون خانه دارم راز حق   در بروی خلق بسته در سبق
من سبق از پیش خود کی خوانده‌ام   بر زبان من غیر او کی رانده‌ام
من سبق از مرتضی دارم بگوش   لیک دارد این سبق صد پرده پوش
هست از آن یک پرده پیش جبرئیل   در درون پرده اسرار جلیل
آسمان یک پردهٔ اسرار تو   وین زمین یک کردی از اسرار تو
غیر او خود نیست با عطار هیچ   رو تو بد نام من این نامه بپیچ
غیر او در دل ندارم مهر کس   زانکه مدح او خدا گفتست بس
هست عطار این زمان بس مستمند   تشنه مجروح و فقیر و دردمند
لیک از فضل تو خواهد همتی   کن بلطف خویش بروی رحمتی
خوان انعام تو باشی در حرم   سر سودای تو باشی در سرم
ای ترا ملک معانی در کمین   جمله کردند بیانت خوشه چین
ای ترا معبود محرم داشته   در میان جان آدم داشته
هست اسرارم بمعنی بود بود   در همه جا مظهر ایشان نمود

جوهر ذاتم تراز آن آن کند در معانی همچو در غلطان کند
جوهر ذاتم عیان اندر عیانست مظهر من هم نهان اندر نهانست
مظهر و جوهر بر آیت آورد بلکه او تنزیل آیت آورد
یا نبی یا رب بحق انبیا یا رب یا رب بحق اولیا
من ز نا اهلان کنم اسم نهان زانکه دیدم من درو حق را عیان
حق عیانست پیش حق بینان عشق حق نهانست پیش اهل فسق
خود عیانست پیش ارباب کمال حق نهانست پیش جمع قیل و قال
حق عیانست پیش جمع اهل درد جبر این رقعه که خواند در نورد
حق عیانست پیش درویش دین گاه رفت از آن و گاه آمد باین
حق عیانست پیش درد وجود اهل دل تو شدستی پیش نفسی خود خجل
حق عیانست پیش من در علم کن خود گرفتار آمدی در علم کن
دارم از علم لدنی نقطه‌ای هر دو عالم پیش او خود ذره‌ای
رو تو مقصودت از و حاصل کن تا بیابی جان معنی زین سخن
من سخن گویم چو در شاهوار بهر تو آوردم و کردم نثار
من سخن در ذات بیدا خوانده‌ام بعد از آن مظهر بایدع خوانده‌ام
من سخن دارم باین نه چرخ بر خیز و از این چه بیرون نه از بهر
بعد از آن بهر کشت و ذرع کن اصل حاصل در کنار شرع کن

من

من سخن دارم نگویم پیش کس زانکه تو واقف نه‌ای از کیش کس
کیش ترسای به است از دین تو زانکه در دین بود از تلقین او
کرده هفتاد فرقه دین را از محمد شرم دار ای بی حیا
رو تو راه اهل سنت را درست زانکه در راه شرع در ظاهر همونست
من ترا آن راهی نمایم از نبی رو باین راهی ولکن خود کهی
من ترا راهی نمایم راست راست وانگهی گویم که راه حق کجاست
من ترا در راه حق رهبر کنم وانگهی در دین پیغمبر کنم
من ترا در راه حق خندان کنم حاجی را همچو شکربان کنم
من ترا آن راهی نمایم همچو نور تا کنی در عالم معنی ظهور
من ترا راهی نمایم از کلام انما بر خوان اگر داری نظام
من ترا راهی نمایم از یقین زانکه هستی مؤمن هم پاک دین
من ترا راهی نمایم از رسول رو تو از عطار کن این ره قبول
من ترا راهی نمایم همچو عشق رو باین راه مکن زنهار فسق
من ترا راهی نمایم کر روی واندرین ره کن بمعنی و لغوی
من ترا راهی نمایم در علوم بعد من هم عارفی گوید ز روم
من ترا راهی نمایم در آنست گر نباشی اعتقادات تو آنست
من ترا راهی نمایم از ولی سر بنه در راه او گر مقبلی

من ترا راهی نمایم از علی — زانکه او دارد نشانی حیدری
من ترا راهی نمایم از حسن — رو بیابی ره و توحید آتش حسن
من ترا راهی نمایم خود بطور — تا به بینی عکس رخسارش چو نور
من ترا راهی نمایم در بدن — تا به بینی شاه خود در خویشتن
من ترا راهی نمایم عشق گفت — آشکارا خود بکن سر نهفت
من ترا راهی نمایم در کرم — غیر ازین ره خود بعالم شرم
من ترا راهی نمایم از کمال — گر تو باشی فاضل و عابد ز حال
من ترا راهی نمایم همچو روز — آتش در دست آخر نیز سوز
من ترا راهی نمایم فکر کن — رو تو یاری کن داور را ذکر کن
من ترا راهی نمایم از خدا — لیک باید که تو باشی پارسا
من ترا راهی نمایم از علیم — رو تو آنرا خوان بجنات النعیم
من ترا راهی نمایم تا روی — ورنه رفتی نیست ایمانت قوی
اینچنین ره سالکان سر کرده اند — لاجرم در هر دو عالم زنده اند
اینچنین ره را نبی الله دید — او حقیقت راه را از حق شنید
خود نبی ره را بغیر زندان نمود — راه ایشان گیر و حق را کن سجود
راه ایشان گیر و ترس از خود ببر — تا ببینی در درون جاه دیگر
راه ایشان گیر تا حق بین شوی — ورنه اندر کوری در کین شوی

راه

راه ایشان گیر و دنیا ترک کن — در محبت باش کینت ترک کن
راه ایشان گیر تا ایمن شوی — در ره معنی همه باطن شوی
راه ایشان گیر و در جنت درآی — زانکه جنت باشی ایشان را سرای
راه ایشان گیر و با سلمان نشین — زانکه سلمان دیده است خود عین این
گر روی این راه بمنزلها رسی — ورنه کی در معنی دنها رسی
گر روی این ره مسلمانی کو همت — بعد از آن نور ایمانی کو بهمت
گر روی این ره تو نورانی شوی — در میان جان بکامی می شوی
گر روی این ره بحق واصل شوی — ورنه چون دیو از شوره گل شوی
گر روی این ره تو دینت را مبین — ورنه تو بنشین سودائی مبین
گر روی این ره روی همراه تست — مصطفی و بوده هم همراه تست
گر روی این ره شوی واقف ز خویش — در درون خویش کی بینی تو کیش
گر روی این ره دولت روشن شود — بعد از آن چشم تو هم گلشن شوی
گر روی این ره منال جان شوی — ورنه در ملک جهان بیجا شوی
گر روی این ره شهادت یاب تو — ورنه اندر کوره هیبت تاب تو
گر روی این ره معانی دان شوی — خود درون جوهر انسان شوی
گر روی این ره خدا راضی ز تو — مصطفی و مرتضی راضی ز تو
گر روی این ره بجائی خوانمت — وانگهی در ذات دائی خوانمت

بگر روی این ره سعادت یار تست   بی روان حق همه در بار تست
گر روی این ره بذات حق رسی   خود بانوار خدا مطلق رسی
گر روی این ره نظامی دین شوی   تا سوی خلاج و هم حق بین شوی
گر روی این ره سوی مقبول خلق   ورنه در معنی نهندت تا بحلق
گر روی این ره سود روشن دلت   نعرهٔ مستانه برآید از کلت
گر روی این ره عبادت بیش کن   روز تا اهلان دین اندیشه کن
گر روی این ره محبت تا بدت   وز دل عطار همت تا بدت
گر روی این ره یکی همراه گیر   بعد از آن رو در آهی آن شاه گیر
گر روی این ره چو ابراهیم رو   تو چو اسماعیل چون جانت گرو
گر روی این ره ز سر باید گذشت   ورنه اندر گوشهٔ باید نشست
گر روی این ره چو من دانی همه   هم تو علم معرفت خوانی همه
گر روی این ره باسرار رسی   خود بگنج خانهٔ یاری رسی
گر روی این ره سفر باید سفر   تا نه بینی در جهان خود حشر و نشر
گر روی این ره تو همت دار بیش   رو طلب کن جوهر ذاتم ز خویش
گر روی این ره بمظهر کن نظر   تا نیفتد در وجودت خود خطر
گر روی این ره خدا باید ز بر   خود همه اقبال برآید ز بر
گر روی این ره تو بر از خلق هم   تا نگردی بیش ایشان متهم

گر روی

گر روی این ره باو باید نشست   وانگهی از غیر او باید گذشت
گر روی این ره دلت غمگین برآر   زانکه گیرندت بمعنی در کنار
گر روی این ره بخلقان کن کرم   وانگهی بیرون برا ز دانت ستم
گر روی این ره مجو آزار خلق   رو بمعنی کن نظر در زیر دلق
گر روی این ره نهان کن سر لن   تا نگویندت بدیها در سخن
گر روی این ره برو آسوده شو   وانگهی بر از ملامت تو گرو
گر روی این ره تو فرد فرد شو   در میان اهل دل یک مرد شو
گر روی این ره تو خانه کن خراب   تا دهندت آب کوثر چون لباب
گر روی این ره ز زن باید گذشت   بلکه از صندوق تن باید گذشت
گر روی این ره تو دنیائی بر بز   بعد از آن از اهل دنیا کن گریز
گر روی این ره ز راه خود گذشت   زانکه هست راه خدا خود بی خطر
گر روی این ره تو خود ره دان بشوی   در معانی عیسی عمران شوی
گر روی این ره تو کوچ کوچ کن   تا رسی در منزل حق بی سخن
گر روی این ره تو ما را یاد کن   روح ما را از دعای شاد کن
گر روی این ره تو منزل کو بجت   اولا از کعبهٔ دل گو بمت
گر روی این ره تو شافع باشد او   ورنه اهل الله را تو بد مگو
گر روی این ره می باید کرم   زانکه این اسرار شد خود محرم

گر روی این راه شفقت کن بخلق	تا دهندت جامهٔ شاهی نه دلق
گر روی این راه باید امر نهی	تا نماید اندرین راهت رهی
گر روی این راه با یاران بهم	هم ترا خرگاه در کرسی زنم
گر روی این راه با یاران مرد	تا ببخشی در دو دنیا جاه و کرد
گر روی این راه یاری شو دست	مظهر و جوهر مکن تو بهره است
گر روی این راه من راضی ز تو	بیع نبود محض دین راضی ز تو
گر روی این راه با رهبر مرو	در روی می بایدت صد جان نو
گر روی این راه با عطار باش	زانکه او بوسعید است صد بار باش
رو تو این راه مکن گمراه را	زانکه از حق نقش نیست گمراه را
رو تو این ره مرد و دنبال کس	زانکه هفتادند در معنی و بس
رو تو این راه و رضا ده بر قضا	تا دهندت در معانیها بها
جنگ خود با اهل ایمان نیک نیست	ای خفتن ایوان و کیوان نیک نیست
طاق کسری دیدهٔ ایوان او	عاقبت خواهی شدن حیران او
خود ندیدی او که وقت عام را	کشتهٔ حیران بخورد جام را
رو تو جنگ را مال و خویش کن آشتی	زانکه از جنگت نیاید ز آشتی
جنگ باید بهر دنیا و دین	خود مسلمان را نباشد هیچ کین
هر که این دارد تو با او جنگ کن	خانمانش را نشیب سنگ کن

اهل

اهل اسلامند بی کین و دغا	بر سر بی دین بیا دو صد بلا
هست بی دین آنکه آزارد کسی	خود تنش مردار باشد چون سگی
سگ ندارد نیک و نیکی بر سرش	رو بر آن در پایگاه آن حرش
سگ برش را میکند در حال تو	زانکه او را نیست خود ایمان تو
اصل ایمان آنکه بر آزار آن باش	خویش را منصور بین و دار باش
این مراتب پیش درویش بود	تا بگوید هیچ از مستان بود
مست کرد و پیش عاشق مست بین	تو که هشیاری نخندی آن که چیست
جستن از عاشق بسی آسان بود	رفتن او پیش عاشق جان بود
این مراتب خواهی وان سر گذر	ورنه چونی پایت ببردار در گذر
باب از تو در گذشت و در ندید	لاجرم در پیش احمد سر ندید
باب حیدر دان سر حیدر بود	اول و آخر همه سرور بود
سرور مردان نداستی و رفت	خود بخواهد سوخت بنیادت چو نفت
بیت و شش را بشنو فریاد کن	بهر خود یک خانهٔ بنیاد کن
کدخدا در خانهٔ مردم مشو	کشت زار خویش را رو خود درو
هیچ کس را در درون خانه ات	خود نیازی کدخدا بیگانه ات
گر کنی تو پور خود را کدخدا	شرع او را داده نشو و نما
گر کنی مخفی چو شرع مصطفی	خود صفا یابی تو از حق با صفا

گرنه در آلوده کی مانی ورفت   عاقبت باید ترا در خاک خفت
هست اینها بهر فرزند ای پسر   چونکه داری تو جهانی را بخور
هست فرزند میوهٔ انسان کل   قل هو الله احد بر خوان قل
خود یکی است اصل انسان در جهان   نیک باشی هر یکی را یکزبان
رو تو خود اندر زبان نیک باش   تا بیابی از ملائک صد دعاش
هست هفت آدم بشنو از صح در حضور   گر نداری در زبان خود قصور
زینهار بد مکن نزدیک خلق   تا نبافند رشتهٔ قدرت بخلق
کذب را اندر میان خود میار   تا نگیرد چشم اعیانت غبار
عیب کس را زخود بیرون فرست   تا در آید رحمت حق با فرست
رو تو در راه طریقت فرد شو   در طریق اولیا یک مرد شو
چند باشی همچو زن نادان بما   خود زبان بد برون کن همچو ما
از زبان سازباتان کن سخن   وان سخن را در تو نیکو فهم کن
راز را در شرع مبهم گفته است   در باسرار طریقت سفته است
زانکه قدر درجه داند مفلسی   باید او را عارفی دو مقبلی
خرجه داند قدر زعفران ای پسر   علم داند مهرهٔ خر ای پسر
عام باشد مفلس دنیا و دین   زانکه این نزا آنها شد دریقین
در بود پیش عبار اهل دل   در بود علم معانی را سجل

دربود

او که آزاده کی شود بی اهل فضل   رو تو در پیش ز اهل فضل غسل
غسل باید از همه چیزی جهان   زانکه صافی کرددت دل در مکان
چونکه صافی گشته تو در یقین   حق تعالی خوانند الصادقین
بیست و هشت بند وجودی آمدست   زانکه او در رشتهٔ عود آمدست
عود در رشته وجودت نعره زد   خود زبهر یک درم صد قطره زد
ای تو زر پیدا بکرده بهر جاه   جان دشمن را بکرده خود سیاه
گوید آن ای وای بر احوال تو   جان تو می بینم اکنون نانکو
رو که آخر صد پشیمان آردت   بلکه او خود پیش شیطان آردت
من زفرمانش یکی سرتافتم   قرنها شد کین سزاهای یافتم
تو بدو زن سیك صد تا ازین   من بحال تو دلی دارم حزین
چون تو باشی من خلاصی یافتم   اسب شادی را درین دم تافتم
این چه حالست ای پسر رفتم زخویش   کار بیرون شد رفته خود زپیش
کار آنست کار رضای حق در آنست   غیر این معنی همی دانی خرانست
بیست و نه بند هزاران بند شد   بر طریق مصطفی پیوند شد
کار آنست که بشرع محکم بود   در طریقت نیز او محرم بود
زانکه دارد گفت من اصل تمام   رو به بی اصلان مده آخر مقام
خود بایدن خویش و پیوندی مکن   زانکه بداصل را باشد بیخ و بن

بیخ و بن خشک خود بد اصل را / زانکه او قابل نشد وصل را
هر که دارد اصل او قابل بود / در ظهور لو کشف واصل بود
هر که او دارد ذات او ذاتی بود / ورنه کی تا نشی که او نی بود
هر که او اهلی بباشد همنشین / رو تو او را دیدهٔ انسان به بین
هر که او اصل و اینجا همره است / او ز اصل کارخانه آگه است
هر که او از اصل دارد نقطهٔ / هست در دریای حق او قطرهٔ
قطرهٔ در بحر واصل شده شد / گشت دریا در حقیقت بحر بد
بعد از آن در بحر آمد در برون / هست مظهر گفت آنی در کنون
اندرین در صد هزاران بحر غم / بیش لغطت صد هزاران فهم کم
هر که با ما وصلی شد و اصل شود / هر چه جوئی خود از و حاصل شود
رو تو از کند و کمی دنیا ببر / تا شود خرجین تو پر ها ز در
رو تو از بهر اصل پیوند را / تا بکی داری درونت گند را
درد جنبت بمیدانی چو نیز / تا چرم باشی خر شیطان تو نیز
چون بسی بندم رسی بندم به بین / با نظام عشق پیوندم به بین
بند دارم من ز گفت او لبا / با تو گویم تا بگوئی ام دعا
زانکه بنداری تو مشق دادمت / صد پیام از علم ناطق دادمت
هر چه گویم بشنو ای پور عزیز / تا نکردی در جهان همچون بشیز

گر زبانم

گر زبانم الکن است از ذکر دوست / لیک در معنی دل و جانم با اوست
بعد از آن خود را شناس واصل خویش / سنجی دنیا مکن تو وصل خویش
هر چه گوئی او زکن تو در جهان / عاقبت بینی در آخر هم عیان
هر چه گوئی در نصیحت ای پسر / اولا خود را در آن نگر
رو تو قدر مردمان نیک دان / دوست را در سود خود کن امتحان
رو تو کن دانای نیکو اختیار / یک چله در پیش آن دانا برآر
تا مسیح روح تو دانا شود / وز کلیم دل بجان بینا شود
رو تو جمله دشمنت را دار دوست / تا نه بند آزد همچو چون مار پوست
رو تو اندر کار علم فکر کن / زیر دستان را به پشت ذکر کن
زیر دستان را تو آزش کم پسر / تا بیابی از وجود خود خبر
چونکه خوبت هی گفت نیکو سخن / رو تو این معنی نیکو ورد کن
رو تو از بخل تکبر دور باش / در وجود علم خود چون نور باش
جهد کن علم معانی را شناس / تا بکی باشی چو سطانی هراس
روز دانش اوستادی تو بخلق / زانکه این معنی نهانست زیر دلق
روز بهر حق تو جان خویش باز / باش منصور و بحق میدار باز
رو تو زین نهاد ای مترنج خلق را / از دل جانت برون کن زرق را
رو تو اهل دل طلب نه اهل گل / زانکه اهل دل طلب نه اهل گل

اهل دل آنست که عشق یار داشت در الم نشرح بسی او کار داشت
در الم نشرح چه گفت رو بدان زانکه به او سرها بود عیان
هر که از قرآن حق بیدار شد والضحی و اهل آن اش یار شد
هر که با قرآن رود قرآن شود همنشین سورهٔ رحمان شود
هر که او در معنی قرآن راه یافت دیدهٔ خورشید را چون ماه یافت
هر که او با فقر باشد همنشین مینهم بر خاک پیشش این جبین
هر که دارد این مراتب یار ماست در خور سودای این سودای ماست
ای پسر در گوش گیر این پند من تا که باشی در جهان پیوند من
هر که پیوندی بود اصلی بود زانکه او را با خدا وصلی بود
ای پسر مبدا آنکه اینجا غیر نیست در جهان و آسمان را او یکیست
ای پسر گر بشنوی پند پدر عاقبت سلطان شوی بی سیم و زر
چون شنید از باب خود فریاد کرد جمله خان صومعه بر باد کرد
گفت بر کردم ابا ای رهنما عفو فرما جرم این بیچاره را
من بدم چون طفل نادان در جهان حال من بد همچو حال آن دوان
سالها در کوی ظلمت عمر خویش صرف کردم همچو حیدر آن کیش
من ازین کیش بد آن برخواستم راه شرع مصطفی آراستم
بعد ازین حکم شما بر جان من شرع دین احمدی ایمان من

هرچه

هرچه فرمائی تو ای پیر طریق من بجان گویم ورا نعم الرفیق
پند پیر آن بهتر از عمر دراز زانکه با شد خود در عین راز
پند پیر آنست چو اسم اعظم است بر جراحتها مثال مرهم است
پند پیر آن بهتر از بخت جوان رو تو این معنی ز پیر غیب دان
پند پیر آن مرهم جانی بود پند پیر آن راز پنهانی بود
پند پیر آن باشدت چون پیشوا پند پیر آن باشدت چون مقتدا
پند پیر آن چون نماز و روزه است پند پیر آن در شریعت سجده است
پند پیر آن آفتاب بی زوال پند پیر آنست عمر و ماه و سال
پند پیر آنست فتح الباب دین پند پیر آنست با تقوی قرین
پند پیر آنست تاج اولیا پند پیر آنست در گنبد صدا
پند پیر آنست بحر موج زن پند پیر آنست در خویش عدن
پند پیر آنست اصل عمر من پند پیر آنست وصل عمر من
پند پیر آنست شیخ و پیشوا پند پیر آنست بی مکر و دغا
پند پیر آنست مدار این جهان پند پیر آنست مکان اندر مکان
پند پیر آنست که اصل دارد او پند پیر آنست که عقلی دارد او
پند پیر آنست در روح زنده پند پیر آنست دارد دیده
پند پیر آنست کلام معنوی پند پیر آنست که دانی مثنوی

هر که با شب همنشینی روز شد | او ز شمعی بین که روزش سوز شد
پند بپذیر آنکه میخوانی کزین | تا که باشد با دل شب همنشین
هر که با شب همنشین شد نور شد | او به پاکی بهتر از صد حور شد
هر که با شب همنشین یار دید | او چو منصور زمانی دیدار دید
هر که با شب همنشین شد روشنست | او بجان عاشقان چون روزنست
هر که با شب همنشین شد او ولیست | در میان مومنان او متقی است
رو تو روزی شب توکل آر بیش | تا بیابی در حقیقت کام خویش
رو توکل کن بدرگاه اله | تا که باشی تو ز شیطان در پناه
هست نفس شوم تو شیطان تو | هست ای خود معنی قرآن تو
رو ز نفس شوم بگذر ای پسر | تا بیابی از همه معنی خبر
جمله مردان ز نفس برخاستند | جامهٔ ایمان بخود آراستند
هر که از نفس و هوا بیزار شد | او بصدیق علی خود یار شد
هر که او از دین بدین محکم ستاد | مهر او در جان ایشان اوفتاد
هر که او رفت راه این راه یافت | او طریق راه حق آگاه یافت
در طریق کسب حق همراه شما | من بگویم با تو گر داری وفا
این وفا خود خاص جانهاست | در وفاداری چو عطار کی است
این وفا جبرئیل احمد را بود | با معانی دان ابجد را بود

بوی این معنی ز قال او شنو | باز جان جان پاک من شنو
تا شنو از مظهر مظهر بما | تا ببینی ذات یزدان بی لقا
در وفا حب علی دارم بدل | کشتهٔ حب او یقین من مستحل
حب او را در جواهر ذات خوان | بلکه او را در جواهر ذات خوان
جوهر ذاتم ز مشکلهای اوست | هر که خواند مظهرم هم پای اوست
گر نخوانی و ندانی خارجی | در میان این کسان خارجی
گر بدانی هست وفای تو درست | ورنه هستی در وفای ما نوست
بی وفای جمع بیش خارجی است | خود بدین متفق آن ناصبی
ناصبی با سگی بی دین شده | او ز شر تا پای خود گرگین شده
این جماعت دشمنان حیدر اند | پیش من لایق به تیغ و خنجر اند
اصل این بندا بدانی زنده | ور ندانستی بمعنی مرده
تیغ و خنجر بر سر دشمن بزن | تا بدانستی پیش مردان همچو زن
اصل این معنی بگویم ای پسر | زینهار این بند من چون جان شمر
بند دارم در جهان من صد هزار | لیک این بند نبود خود شمار
٣١٢٤ اصل بنداری بدانی ای پسر | دین دنیا را ابکم زیر و زبر

در معانی بند آزادی در حقیقت فرماید

بند آزادیست ای آرام مرد | رو برآ ز غافلی تا بانی خویش کرد

تا نهی غافل ازین بند آمدی
لاجرم چون دیو در بند آمدی

رو تو این بند ای پسر در گوش گیر
بعد از آن چون خم عشقت جوش گیر

هست این بند کلام کردگار
از زبان مصطفی با یار غار

گفت احمد با ابا بکر این دعا
این دعا می بود از رب العلا

حق تعالی آیتی بر من بخواند
غیر را از پیش خود کلی براند

من بگویم آیت و اسرار او
لیک تو این معنی جانی بگو

این معانی حق مقام گفته است
در بدر های معانی سفته است

انما یک آیتی بوده تمام
هست این آیت به پیش خاص و عام

من بگویم آیتش گر بشنوی
تا که گردد گرد گوشی خارجی

حق بر دو بود بر من بگو بست
من بگویم خود کلام حق نکوست

مصطفی گفتا ابا صدیق من
حق تعالی گفته او را این سخن

این سخن آنست که او با رشد ولی
بر سر خلقان عالم چون نبی

نص حق اوست در معنی کلام
ختم این معنی باو شد و السلام

ختم این آیت بحیدر دان درو
زانکه هست او در جهان چون ماه نو

حیدر کرار محبوب خداست
جمله انس و ملک بر این گواست

غیر حیدر این مراتب کس نداشت
رو به بینش کور و چشمت ماست

گر نمی بینی انس و لایت نیستند
در طریقت خود هدایت نیستند

هست

هست ولایت بهره نو غافلی
همچو آب خویشتن تو جاهلی

هر کرا با او ولایت بهره است
او ز حال هر دو عالم آگه است

هر که او در خود ندیده شاه را
عمر ضایع کرد و گم کرد راه را

جای بی راهان بود بی راه هست
هست سرگردان درون چاه ها

تا شد آن چاه بلا و صد عقبه
زانکه او شد حب نفس ناطقه

هر که بشناسد امام خویش را
او خلاصی یافت از دو زخ چو ما

رو امام کل کل را بشناس
سازد بر قد معانی صد لباس

رو تو در ظاهر به بین خود نقود
با ربینش در جهان صورت نمود

هر زمانی صورتی دارد عجیب
از کمال حق بنا شد این غریب

گاه آدم آمده او گاه روح
گاه عیسی بجز دگاه نوح

اوست آنکه مظهرش گویند خلق
من عجائب دارمش در زیر دلق

من ورا دیدم یقین خویشتن
لاجرم چون بحر گشتم موج زن

مرده بودم بعالم همچو تو
زنده گشتم از دم عیسی او

هر که او را زنده با او زنده شد
ورنه چون او مدبر آن خود مرده شد

رو تو او را بین اصل شو درو
زانکه غیر او نباشد راه رو

راه او راه خدا آگی تا صبی
روی او روی خدا ای خارجی

دست او خود دست حق دائم یقین
گر نمی دانی برو قرآن به بین

کو نبود این سخن در پیش من   فرق آید پیم بگو آن ای خویش من
این سخن از روی درس و مدرسه   خوانده ام صد بار من بی وسوسه
وجد او بین و تو عاشق شو چو من   زانکه از عشق آمد این سخن
خوانده ام من وصف او را در کلام   گر نمید آنش علمت شد حرام
علم از و عقل از و ای پسر   عالمانرا من کنم از وی بسر
رو بنقدش بین عقل و کل و بخت   زانکه نسیه پیش عشق انداخت رخت
عشق و عقل و نسیه و نقدی به بین   بعد از آن بر تخت انسانی نشین
هست اینها منبع ذات کمال   او ندارد در دو عالم خود زوال
گر سخن گویم جهان بر هم زنم   همچو منصور از سر خود بگذرم
لیک شرع احمدی محکم بود   خود طریق حیدرم همدم بود
فکر سر آنکس خورد کو را سر است   خلعت دیبا مرا او در براست
از برای جاه سازد خانه ها   خانهٔ مردم کند ویرانه ها
اینچنین کس هست مردود ازل   زانکه باشد فکر و ذکر او دغل
من ندارم فکر و ذکر اینجهان   محو او باشم چو عاشق ای جوان
هر که عاشق گشت او از دین گذشت   بلکه او از بهر واز تلقین گذشت
هر که عاشق گشت او مقبول شد   از برای حق ز خود مقتول شد
صد هزاران جان فدای عمره اش   همچو عطار آید هزاران بنده اش

بنده

بندهٔ خاص خدا بود او ز بود   گر دروغش آتش حیدر بود
بار باشد پیش حیدر بوستان   آتش نمرود بر وی گلستان
نور او همراه ابراهیم بود   خود دل دشمن ازو در هم بود
سجدهٔ جمله ملائک بهر اوست   آدم ما قطرهٔ از بحر اوست
نور احمد با علی یکجا بود   بیش نه بینی مگر شکی بود
شد بنا از نور آن آنرا به بین   ورنه تو باشی چو شیطان لعین
هر که این را نداند لعنت است   طوق در گردن مر او را آتش است
نور یزدان علم رحمان بوتراب   او نخفته در جهان هر گز بخواب
دیگر آنکه خط دنیای زدون   او نخورده ای پسر بر گو که چون
حق تعالی حکم کرد کای آدمی   تو مخور گندم که داری همدمی
گر خوری گندم ز ما غافل شوی   در جهان بی وفا جاهل شوی
او بحکم حق نخورده بنده   اوست در معنی چو حی زنده
روبه پیش همچو حی در خویشتن   زنده کی تو باد شد در بدن
روشنی دولت ایمان اوست   علم ابراهیم و احمد زان اوست
جملهٔ کروبیان مهمان او   اولیا و انبیا بر خوان او
رو بود روح روان جان ما   او بود چون لعل در این کان ما
لعل کانی روح انسانی بود   حب او خود آب حیوانی بود

هر که او حب ورا در جان ندید / هست ملعون مگذر خون ندید
حال آن ملعون شنیدی در جهان / خود چه کرد با او امیر مؤمنان
نقد حیدر را بطاهر کشته است / او باولاد علی بد کرده است
خود بسی با مرتضی بیزار اند / خود همه اصحاب هم بیزار اند
جان اینکس در قیامت چون بود / دوزخ عقبی ازو پر خون بود
بعد دشمن دوستان شه ببین / خود چها کردند با مشتی لعین
خود مصیبت بود از خاصان بود / پور مالک بود همچون جان بود
همرهش مختار نقد بو عبید / خود گرفته جان ملعونان بجهد
خون نقد مرتضی از دشمنان / پس طلب کردند جمع مؤمنان
تیغ بر رأس دشمن راندند / کفر را در کوی مردان ماندند
عاقبت بر دست بو مسلم تبر / کرد خارج را همه زیر و زبر
کرد بر جانش فدا در راه حق / احمد ز محبتش بود هم سبق
این جماعت تیغ بهر حق زدند / کوس سلطان ز خود مطلق زدند
این محبان نبی و حیدر اند / در طریق شرع احمد انور اند
دین ما از تیغ ایشان امن شد / صدر ایشان در درونم او زنی
خود همه نسل بنی امیه را / کرده اند ویران چو نفس کوفه را
هفده تن خود خلافت کرده اند / جمله دلها را جراحت کرده اند

ازلی

ازلی دنیا ز دین برگشته اند / خاطر احمد بسی آزرده اند
قصد فرزندان احمد داشتند / تیغ را بر فرق ایشان بگذاشتند
رو نوابشان را ز دین بیرون شمار / تا بنا شد همچو سلطان استوار
بعد ازیشان خود بنی عباس شد / دین احمد را چو قلعه پاس شد
خانه در شرع احمد ساختند / چار استون اندرو برداختند
هر یکی برجی از آن برجی جهان / چار عنصر محو گشته از بیان
بو حنیفه بود یک استون دین / شافعی را همچو او میدان یقین
احمد حنبل چه گویم ای پسر / دین او خود روشن است مثل قمر
ابن مالک را ثنا بر خوان تمام / زانکه بوده علم شرعش با نظام
پیش احمد دین ایشان راست بود / پیش اهل بغی این کی خواست بود
خواست باشد از دل من راه شرع / پیش اهل بغی نه اصل است و فرع
دین بعهد هفده تن نیست شد / چون بذات ما رسید او پست شد
خانه دین نبی کردند خراب / خون مؤمن ریختند دیدن صواب
چار مذهب بهر ایشان ساختند / دین ایشان را برون انداختند
بو حنیفه گفت گوی دین مهمل است / پیش من گفت نبی خود مجمل است
من هم اصحاب دین مصطفی / زانکه علم دین ندارد خود فنا
شافعی گفتا که دین من حق است / پیش گفت نبی خود مجمل است

من

هرچه گویم از ره آیت راست است / این معانی از دل من خواسته است

گفت من چون گفت پاکان روشن است / این زبانی است که بیرون از سنت

گفت مالک آن امام راستگوی / بر دوام در علم شرع عشق راستگوی

من بشرع مصطفی دریافتم / همچو عیسی در رهش خر یافتم

مرکب صالح برِ صالح است / زآنکه او اصحاب دین را مادح است

دین احمد چار کرسی ساختند / خود ولایت را درو برداختند

جعفر صادق شده کرسی نشین / زآنکه داند علم حق را او بیقین

جعفر صادق بکرسی اش نشست / زآنکه حق بر او در شرع عشق ببست

شرع احمد بین که صادق دیده است / چار مذهب اندرو گردیده است

چار مذهب دان و رو تو چون سبک / تا نیفتی در معانیها بشک

چار مذهب هرکه دارد مذهب است / دیدن اغیار او را مکره است

شک میاور چار مذهب دان بوض / این معانی را بدان آنستی تو عرض

عرض و طول این معانی در دست / مذهب سنی درو مجمل است

هست سنی در شریعت راه بین / در طریقت علم عاشق را ببین

علم عاشق جمله عالم گرفت / رفت و دین عیسی و مریم گرفت

زآنکه دین تو بقلب اندوده اند / قلب ذکرت را بسی آلوده اند

دین قلابی نیاید هیچ کار / روز روی انبیا تو شرمدار

دین احمد دین پاکان خداست / خود بدین دیگران کفر و بلاست

شک ندارد ذات بی همتای او / تو فرو رفتی درین سودای او

عیسی مریم نمیدانی که بود / روح حق دانم و را در عین خود

روح حق با مصطفی در ناز شد / مرتضی اش صاحبی آن راز شد

من شدم سودای از معنی او / زآنکه دارم فتوی تقوی او

رو ببین سودای او را چون جنید / در کمند عشق او شو همچو صید

در کمند عشق یکتا آمدم / نه چو تو رسوا بهرجا آمدم

ای تو هرجایی شده در دین خود / مکر و حیله کرده خود تلقین خود

رو تو شرع مصطفی ریک نگر / ورنه ایمانی تو دارد صد خطر

هرکه او را دیدهٔ احول بود / کار او در دین حق مهمل بود

هرکه او را بینش احول بود / خود بظاهر دیدنش چون سگ بود

هرکه او را دیدهٔ معنی بود / بینش دین عاشقان چون می بود

هرکه او را همچو من ایمان بود / رهنمای او شه مردان بود

رو تو شه را در وجود خویش بین / تا شوی همچو سلیمان نگین

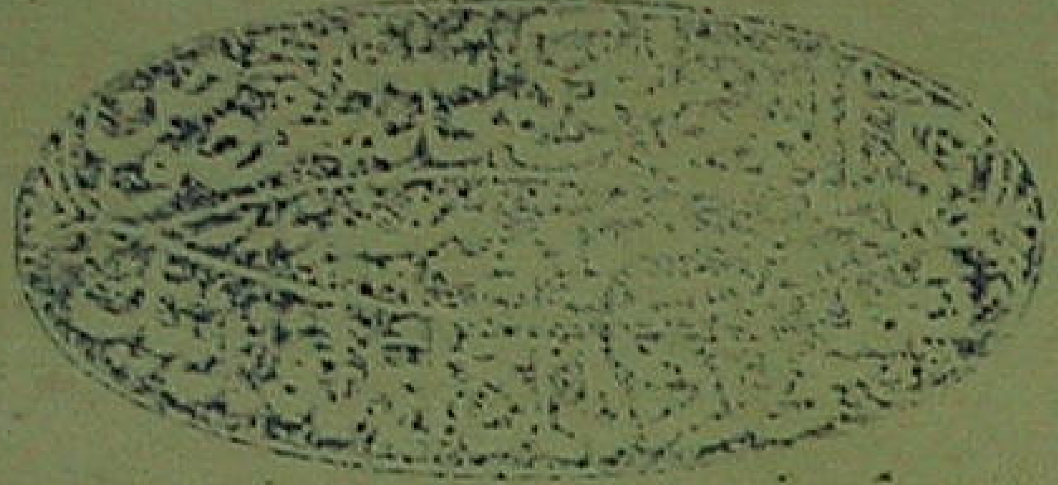
خاتم ملک سلیمان دین تست / علم شاهان لو کشف تلقین تست

دین من حب نبی المرسلین / مذهب من مذهب صادق ببین

غیر این مذهب دگرها نیست هیچ / صاحب فتوی ما خود نیست هیچ

صاحب فتوی ما خود هیچ بود — زانکه او چون ما رسیما بی هیچ بود
هیچ و تاب آمد همه این دین تو — زانکه در علم صور خود بین تو
رو ز خود بگذر که تا یکتا شوی — در معانیها خدا بینا شوی
هر که بینا شد خدا را دید او — سورهٔ طه ز حق بشنید او
سورهٔ طه را تا شد جمع کن — رو کلام ایزدی را سمع کن
هست دریاها ز علمش موج زن — تو نداری قطرهٔ در بحر تن
چونکه از دریا تو روزی کردهٔ — خویش را در دین چو معری کردهٔ
مور تشنه لب لوس ماندهٔ — از لب دریای وحدت راندهٔ
خشک کرده خود ز بی آبی درخت — رو وجودت سبز دان همچو بخت
بخت من سبز سعادتمند شد — زانکه اسرار ولی آتش بند شد
گر همی خواهی که باشی زنده تام — رو بجو از آب کوثر یک دو جام
تا شوی در حق زنده در جهان — در بقای در معانی جاودان
دنیا و عقبات در فرمان شود — ذات پاکت رحمت رحمان شود
همچنین روح تو باشی در ظهور — همچنین نوح تو باشی در حضور
قطره‌ات خود لاف دریائی زند — روح پاکت لاف یکتائی زند
قطره چون با بحر شد پاک آمد او — ملک از افلاک چالاک آمد او
قطرهٔ تا پاک کی آمد به بحر — رو بسوی نار اندازش بقهر

قطره



قطرهٔ با پاکان پاکان شد قرین — ثبت این در مظهرم باشد یقین
حیدر کرار آن جوهر بود — خود به بینش ما همه مظهر بود
مظهر و جوهر کمال مصطفی است — اندرو اسرار انوار خداست
مظهر و جوهر عطائی آمده — از وجود خود فنائی آمده
جوهر مظهر تو بیرون خویش دان — تا به بینی نور عیسی را عیان
صد هزاران عارف صاحب کمال — خود مرا خوانند اندر وقت حال
حال من در جوهر و مظهر بود — مدعی ام خود ز سگ کمتر بود
میل ناحق کردهٔ ای مدعی — در همه دنیا شدستی خارجی
دین با سلام نبی باشد درست — غیر عشق او زجان ما نرست
عشق او سوز دل عشاق شد — بر همه خلق جهان رزاق شد
من که از رزقش چشیدم ذرهٔ — از وجود من بر آید نعرهٔ
نعرهٔ من بین درین مظهر تمام — از دل دریا بر آید جام جام
از دل مظهر هزاران چشمه هاست — چشمهٔ از وی هزاران بحر داشت
خود درون هر کدام از بحر وی — صد تمن لولو به بین در قعر وی
از هزاران لولو در صد خورشید داشت — روح انسانی درو آرام کاشت
صد هزاران لولو یکی خورشید بین — بیش هر خورشید صد جمشید بین
بیش آن خورشید انسانی ذرها — رو به بین آن ذرهٔ در بحر ما

بعد از آن تو ذرهٔ خود را رسان | بیش خورشیدی که او باشد عیان
میل بالا بهتر از میل پست | این معانی را بدانستی که چیست
بین که عیسی میل بالا کرده است | خویش را در ذات او جا کرده است
همت پست کند پست ای پسر | پس در اندازد ترا اندر سقر
رو تو چون شهباز پروازی بکن | رو تو با معشوق خود نازی بکن
تا بکی همچون کشف بینی تو تخم | عاقبت پوشیده کردی همچو تخم
تا بکی همچون کشف در بند خویش | محو باشی و نباشی بند خویش
تو کشف باشی و دنیا تخم تو | تو نداری در معانی هیچ رو
رو گذار از تخم و از خود نیز کم | تا نماند در وجودت کیف غم
ع ۱۸۱ هست شهباز آنکه او شهباز شد | چون محمد پیش آن شهباز شد

در واقعهٔ ظلم پادشاه ذالم و پند دادن او را شیخ ابو الحسن خرقانی علیه الرحمة

بود سلطان بصورت چون پری | عکس رخسارش چو شمع خاوری
همچو او شاه در گیتی نزاد | خاطر خلقان ز عدلش گشته شاد
گرچه کودک بود ملک شاه جم | داشت با او خود بزرگ خود قدم
آن بزرگ دین و دانای جهان | در طریق راه حق اسرار دان
جمله شاهان خواجه اش میخواندند | بلکه خود را بنده اش میخواندند
خود بزرگان الکابر صد هزار | بهر دیدارش بعالم بیقرار

جمله خلقان ز فیضش بهره مند | عارفان بود ز زلفش در کمند
بود ابو الحق اسم در اسم شریف | ذات پاکش بود همچون گل لطیف
دائما با یاد حق بود آن فهم | در طریق مصطفی بد راه بر
شیخ عالم پیشوای این فضل | جمله درویشان تن را داده غسل
من بعصرش گوشه خوش داشتم | غیر حق را پیش خود نگذاشتم
من بعصر او کتاب عاشقان | می نوشتم تا بدانی اش عیان
من بنزد خویش کمتر بوده ام | لیک مهرش را بجان پروده ام
زانکه او با شاه خلقان جمع بود | کار ایشان پیش او چون شمع بود
منع شاهان از بدی کردی همو | تا چه شاهان را ربوده همچو گو
خلق آسوده بعصرش همچو من | ظلم را پیشش نبود خود سخن
من بعصر او حضوری داشتم | تخم عصرش را بمظهر کاشتم
مظهرم در عصر او ختم الکتاب | رو کتاب آخری در باب یاب
زانکه آخر معنی اول بود | در شریعت کامل و اکمل بود
در دم آخر بمظهر دم زنم | در ولایت آل حیدر دم زنم
غیر ازین خود مرا نبود دمی | ریش از دم را بود او مرهمی
ریشها دارم ز دشمن صد هزار | لیک مرهم نیز دارم بیشمار
مرهم من حیدر و اولاد اوست | لاجرم این ریش و زخم من نکوست

مظهرم باشد ترا امن و امان | لیک پنهان دارا اورا از بدان
مظهرم دارد هزاران بحر در | رو تو جیب معرفت را کن تو پر
تا که گنجینه شود آن جیب تو | بوی الله آید از آن سیب تو
مظهرم را نیک دارای نور چشم | تا نگویندت که داری دل چو پشم
مظهرم باشد نهفته از بدان | بلکه او گردد ز چشم بد نهان
هست مقصودم ازین گفتن بتو | تا بدانی سر اسرارش نکو
شاهزاده را امیران خواستند | تا برند از ره چو راهی داشتند
راه ایشان بود ظلم و ظالمی | لیک شیخم بود در ظاهر قوی
چونکه از او حالشان آگاه شد | خود دلش با درد و غم همراه شد
روز دیگر خود امیران آمدند | پیش شیخم خود فقیران آمدند
بانگ بر زد گفت ای جمع کثیر | خود همی خواهید که باشد چو امیر
خود بترسید از خدا و ز قهر او | زانکه بود خود را از شهر او
عالم دائم نه او خود آفرید | آسمان این زمین کرد او پدید
هرچه را هستیست جمله هست او | غیر این معنی همه رنگ است و بو
خود شما خواهی که ملک و بنده اش | خود نگاه و خون کنی افکنده اش
رو بترسید از جلال و قهر او | ورنه آویزد شما را او بمو
موی قهر او جهان کشته است | صد هزاران را بچه افکنده است

هرکه

هرکه با خلقان بظلم آید برون | او فکند آخر بچاهش سرنگون
هرکه بد کرد او همه یابد بدی | گشت او در شرع احمد دوزخی
رو بترک ظلم جدآدی کنید | در طریق شرع آزادی کنید
مصطفی بیزار از اهل ظلم | پیش اهل الله این خود هست جسیم
گر شما این کار را دارید امید | بیخ ظلم خویشتن ببریده اید
چونکه چند کاهی بر آمد زین سخن | بار کند عدل خود را بیخ و بن

بن یعنی توکه

چونکه بشنیدند سخن از شیخ دین | جمله کردند ترک این معنی یقین
چونکه بشنید از نبی این حال شیخ | گفت کندند شاخ دولت را ز بیخ
گشت دولتشان نگون چون بد بدند | همچو خرابات بیخود ند

مست

زانکه اول ملک میکردند خراب | بعد از آن ایشان همی کردند خراب
خلق و ملک شاه سرگردان شدند | اندرین معنی همه ویران شدند
چونکه پیش شیخ میران آمدند | جمله بهر ظلم خندان آمدند
شیخ بسیاری ازین معنی بگفت | فهم حق را هیچ ازایشان نهفت
گفتند ای شیخ و امین معتدا | هستی در علم و شریعت پیشوا
جمله شه را برده اید از ره تمام | پیش ما این ظلم باشد والسلام
پیش شه گفتند جمعی بر بلا | اندرین معنی نباشد جرم ما
شاه ما راضی شده بر ظلم حق | شاه ما پوشیده صد جامهٔ زرق

چون شنید این شیخ رفت او پیش شاه
شاه رفت و کرد باغی را تباه

شیخ امین را راه پیش خود نداد
شیخ گفت یا الهی داد داد

بعد از آن شیخ آن از ملکش برفت
خون دل او گشت از غم لخت لخت

شه رعیت را یقین ذلت گرفت
خلق را از قهر او هیبت گرفت

چونکه رز بستاند او لشکر کشید
سوی ملک دیگران خنجر کشید

او برفت و ملکت عالم گرفت
مال مسکینان هوا ستم گرفت

چون کمال یافت ظلم آن پسر
گشت با او لشکرش زیر و زبر

بود در آن شهر سرداری حقیر
کرد شاه و لشکرش او را حقیر

شاه را گفت او و از سر پوست کند
گشت این شاهان عالم را دو بند

جمله شاه و لشکر و اهل و عیال
هست اندر گردن آن شه وبال

گر نکردی ظلم ویران کی شدی
او درون نار سوزان کی شدی

گر شنودی او سخن سلطان شدی
در ممالک صاحب فرمان شدی

خلق بودی راضی و حق نیز هم
پیش شیخ دیگر نبودی متهم

عاقبت نشنود و سر بر باد داد
خود ترا این پند از من یاد باد

صد هزاران مرد و زن جان داد و رفت
این بلا خود بر سر ایشان نشست

هر که دارد او جفا باید بلا
رو گذر از جور تا یابی صفا

پادشاه و میر و قاضی بزرگ
جمله قصد بره دارند همچو گرگ

مال

مال مسکین را حلال خود کند
دائما جاه و وبال خود کند

هست بره رعیت و ایشان چو گرگ
دین خود را هیچ کردند همچو ترک

دیگر تر که آن ظلم باشد در جهان
این معانی گفت تاب من بخوان

عمر ایشان هست کوته همچو هیچ
زانکه دارد بر رعیت تاب هیچ

دیگری و دیگری و دیگری
عاقبت بیرون نیابد سروری

هر که او عادل بود سرور بود
همره او خواجه قنبر بود

هست سلطان آنکه سلطانی کند

حکم از آن عدل باشد ای پسر
نه ز تو باشد جهانی در ضرر

عدل کن گر پادشاهی خواهی تو
خیل و اخشام سپاهی خواهی تو

عدل کن کز عدل یابی کامها
صیت عدل تو برآرد نامها

عدل کن کز عدل یابی بر دو کون
ورنه از تو خون چکند چون لون لون

عدل را ای تو غریب این جهان
بیشتر زانکه برندت بی نشان

عدل کن چون پنج روز مهلت است
عدل کردن خود کمال حکمت است

عدل کن ای جمله جان عاشقان
زانکه عادل دیده او نور عیان

عدل کن ای شهسوار روح دین
تا بیابی در میان جان این

عدل کن تا من بتو همره شوم
بر تمام کائنات آگاه شوم

عدل کن تا کف بگیرند ز تو
همرهت باشد همه ایمان تو

عدل کن تا تو نگردی خوار و زار | ورنه آرندت به بسته پای دار
عدل کن ای پیش خود مغرور جاه | تا که باشی در درون در پناه
عدل کن مثل نبی المرسلین | تا که باشی همنشین حور و عین
عدل کن کین عدل تاج ملک تست | جمله شاهان جهان در سلک تست
عدل کن کز عدل معنی دان شوی | همچو یوسف باز در کنعان شوی
عدل کن تا تاج باشد بر سرت | خود بکان جای دهندت کوثرت
عدل کن کز عدل او بر تاج بست | شاه عادل از جهان اخراج بست
عدل کن تا مرهم دلها شوی | پیش ان آئی خدا بینا شوی
عدل کن تا تو سلیمانی کنی | همچو اسکندر تو سلطانی کنی
عدل کن تا کشتی نوحت دهند | همچو ابراهیم مفتوحت دهند
عدل کن تا مصطفی بنوازدت | مصطفی در پیش خود بنشاندت
عدل کن تا من خلیفه دانمت | در دو دنیا چون صحیفه دانمت
عدل کن تو ای بجای احمدی | ورنه چون بوجهل اندر بدعتی
عدل کن تا عدل یابی از خدا | رو بعدل او بیا کن التجا
عدل کن تا تو عزیز جان شوی | همچو یوسف باز کنعانی شوی
عدل کن کز ذوق داری حور عین | ایستاده خود بعدلت این زمین
عدل کن تا پاسبان دین شوی | بعد از آن با دشمنش در کین شوی

عدل کن کز

عدل کن کز عدل دشمن مرده شد | دوست از عدل تو بیشک زنده شد
عدل کن کین عدل دارد صد حیات | او بذات خود بود عین صفات
عدل کن تا تو ز عالم برخوری | ورنه تو از آن جهان بیشر سوی
عدل کن تا ملک آبادان شود | روح احمد از تو خوش شادان شود
عدل کن تا منبع احسان شوی | همنشین سورهٔ رحمان شوی
عدل کن تا راه یابی پیش حق | رو بدان این مظهر من این سبق
عدل کن وز عدل کام دلستان | تا دهند در جنتت صد بوستان
هر که عادل گشت او انوار شد | بر طریق خواجهٔ عطار شد
هر که عادل گشت او مردانه شد | او ز مذهبهای بد بیگانه شد
من ز عدل خواجه ام عادل شوم | بر تمام علم دین کامل شوم
من ز عدل خواجهٔ خود بنده ام | شادی خود را مبارک دیده ام
من غلام قنبر و فیروز را ام | مقبلم بخت سعادت روزی ام
در کتاب من خوش آمد کم شده | وز ایاز خاص او این دم زده
این کتاب من معانیهای روح | هست این مظهر یقین کشتی نوح
حال مظهر را نمیدانی برو | بهر مظهر جان خود را چون گرو
جهد کن تا مظهرم آری بکف | واندر او بر خوان تو سر من عرف
مظهر من نور حیدر آمده | همچو خورشید منور آمده

مظهرم پنهان شده از چشم غیر　　عاقبت بیرون نیاید او سیر
سر او باشد بملک او تباه　　رو تو او را سلطنت از ملک جاه
جاه ملک و مال را نبود مجال　　پیش درویش دین با ذوق حال
در زبان آن ضیا کرد او ظهور　　بخشد او اهل معانی را حضور
ذوق حال من درونها سوخته　　جبهٔ هستی حق بر دوخته
در درون جبه اش الله بین　　خود با و منصور را همراه بین
هر که عاشق گشت او منصور شد　　دین و دنیا اش همه معمور شد
عدل باشد سوی عاشق در وصال　　عدل باشد نزد نااهلان وبال
من بعدل خود شناسم عدل را　　تو بظلم و جهل کردی اقتدا
اقتدا دمن بحی لا ینام　　اقتدائی تو بظلم و جور عام
شمعها دیدم بعدل افروخته　　از شعاع عشق چشم عالم سوخته
هر که دارد عدل ایمان زان اوست　　پرتو خورشید در ایوان اوست
هر که دارد عدل او محمود شد　　در دو عالم مقصد و مقصود شد
هر که دارد عدل او مرد خداست　　دایما با یاد حق اندر دعاست
هر که دارد عدل و جام جم هموست　　در معانی عیسی مریم نکوست
عیسی مریم بعادل همنشین　　مصطفی دارد باو همت یقین
هر که گشت چون خورشید تافت　　او بهشت عدل را بیشک بیافت

مرتضی

مرتضی اش فتح و نصرت آمده　　اولیا اش منع ظلمت آمده
هر چه خواهی کن ترا کردم بحل　　لیک عدلت کن بحظ خود سجل
عدل پیش مصطفی و آل اوست　　در معانی همچو روی او نکوست
رو چو آل مصطفی تو عدل کن　　خویش را با اولیا تو وصل کن
تا شوی واصل بحق اولیا　　بعد از آن بینی تو در بحرش لقا
رو تو این دم غیر را در خود مبین　　زانکه باشد غیر شیطان لعین
غیر را بیرون کنی با او خرام　　تا نباشی در جهان رسوا چو عام
عام باشد خود بشیطان همنشین　　او ندارد در شریعت هیچ دین
دین تو باشد بدرها مانده　　پیش تقلیدی سبقها خوانده
سست خوانهای تو خود نادرست　　زانکه واقف در شوه زاری بجست
دیگر آنکه خدمت ظالم کنی　　داری با این دلی خود را قوی
بر سر کورش ملازم گشته　　دین خود بر باد جمله داده
باز گوئی من مدرس گشته ام　　من بدین خویش عاشق بوده ام
علم آنست که برای دین بود　　نه ز بهر جیفهٔ ننگین بود
تو ز بهر جیفه خوانی علمها　　دادهٔ از دست خود اسرارها
هست اسرار کمال علم تو　　تو ندانستی یکی اسرار او
علم اسرار و معانی و کلام　　پیش عطارست جمله والسلام

گر بدانی علم عطار ای پسر کی بخوانی مثنوی کذب و سکر
گر بدانی حالت عطار را هست کردی و بدانی کار را
کار کردن کار مردان را بود ضعف مرکب حال بیماران بود
ضعف و مرکب و کار از خود دور کن خویش را چون اولیا مستور کن
هست مستوری و پاکی پیش عدل این معانی را بعالم کن تو بذل
رو تو شفقت کن بخلق روزگار تا نباشی تو بعالم شرمسار
شفقت خلقان بظاهر دور کن نام حق را تو بباطن ذکر کن
تا شود دنیا و دین تو نکو مصطفی آخر بگیرد دست تو
دست ما و دامن تو یا حبیب هستی ای عطار مسکین را طبیب
خود طبیب درد بیماران توئی هم تو درد عشق و هم درمان توئی
درد دارم من بظلم بد بسی لیک گفتن می‌نیارم با کسی
هر که یک ظلم کرد او صد پیش دید راه دوزخ او مگر در پیش دید
هر که کرد ظلم حق بیزار او مالک دوزخ بود غمخوار او
هر که او را میل در ظلم آمده است کار او را جمله کی جرم آمده است
اولا از حق تو بیزاری کنی بعد از آن در ظلم خودکاری کنی
جان آن ملعون تو اسفل دان یقین نیست جای خود و را غیر یقین
جای اهل ظلم دوزخ آمده است خود به پیش عادلان جنت آمده است

بوذر

بوذر غفار اندر نار رفت نار پیش نور او گلزار رفت
هر که او را ظلم نبود بوذر است او بجان و دل محب حیدر است
رو چو سلطان خدمت شاه بکن یا چو بوذر خدمت شاهی بکن
رو بعزت نه قدم در کوی او ور نه کی یابی تو ره در سوی او
او بیکدم خود شکاری جا کند او بناهای جهان ویران کند
اوست سلطانی که عادل نام اوست گوش سلطانی جانی بر بام اوست
هر که دارد ظلم حق دان دشمنش همچو سلطان طوق دارد گردنش
طوق دارم خود ز عدلت صد هزار گردنم من هست اندر زیر بار
من گنهکارم خدایا عفو کن جمله مکر و هات ما را محو کن
من گنهکارم بسی از کرد خویش عفو تو هست مرهم این جا ریش
من گنهکارم ز دست خویش خویش خود خلاصی ده مرا از جمله بیش
من گنهکارم ز دست روزگار یا احد این بنده را بیرون بیار
من گنهکارم ز فعل دور خویش شرم دارم خود بسی از کرد خویش
من گنهکارم همه از گفت خویش عفو کن این گفت من از لطف خویش
من گنهکارم در پی دنیای دون کرده است دنیا بسی خود زبون
من گنهکارم ز قید این جهان یا اله از قید ما را وارهان
من گنهکارم ولی غفران زتست عارفان جمله را درمان بتست
من گنهکارم خدایا رحمتی کن برین عطار مسکین شفقتی

من كنه كارم به پشت اى حكيم — رحمتى بر جان عطار اى رحيم

در معانى اسرار حقيقت فرمايد

كنه كارم ز فعل خود كنه كار — خداوندا توئى داناى اسرار
كنه كارم كه فرمانت نبردم — وليكن بادهٔ لطفت بخوردم
مرا بخشيدى كاى عطار مسكين — توكشتى عاقبت مقبول اين دين
بكردى توبه همچون نصوحا — بدادند جام معنى ات مصفا
توكشتى پاك و معصوم و مطهر — كرفتى دامن اولاد حيدر
از آنكه شربت ايشان چشيدى — دو عالم پيش خود چون بيضه ديدى
ز مشرق تا بمغرب نام دارم — ز عدل او هزاران جام دارم
اكر يك قطره از جامش كنى نوش — كنى هستىٔ خود را تو فراموش
شوى واصل بدرياى بقينى — انا الحق كوئى و منصور بينى
اكر از جام او دارى تو باده — نكردى تو بكردى خويش لاده
اكر از جام او دارى تو نامى — بكن عطار مسكين را سلامى
اكر از جام او دارى تو شوقى — تو دارى در معانيهاش ذوقى
اكر از جام او خوردى پياله — نكردى پيش اعظم تو پياده
اكر از جام او دارى يكانه درد — به پيش شاه نفى باشد چو شاكرد
اكر از جام او خوردى تو سالك — ترا كارى نباشد خود بمالك

اكر از جام



اكر از جام او كردى مكمل — توكردى فارغ از كفتار حنبل
اكر از جام او نوشى بعالم — تو باشى جمله كى اسرار آدم
اكر از جام او نوشى بتحقيق — شود كفتار او حجات تصديق
اكر از جام او نوشى بجعفر — نهد بر فرق تو صد تاج تقوى
اكر از جام او نوشى باسرار — ببينى تو ورا در عين ديدار
اكر از جام او نوشى دمادم — ترا باشد سليمانى و خاتم
اكر از جام او نوشى چو احمد — شريعت را بدانى همچو امجد
اكر از جام او نوشى چو حيدر — دو عالم كردت بيشك مسخر
اكر تو جام او نوشى حسن وار — خدا يار تو باشد در همه كار
اكر تو جام او نوشى حسينى — بظاهر هم بباطن نور عينى
اكر تو جام او نوشىٔ عباد — تو باشى جان و روح جمله عباد
اكر تو جام او نوشى چو باقر — شود بر تو همه اسرار ظاهر
اكر تو جام او نوشى چو صادق — تو باشى در معانى علم حاذق
اكر تو جام او نوشى چو كاظم — بمانى از بلاى بد تو سالم
اكر تو جام او نوشى رضا كو — درآ در دين دنيا بيشوا كو
اكر تو جام او نوشى تقى وار — شوى از خواب غفلت زود بيدار
اكر تو جام او نوشى نقى

اگر تو جام او نوشی چو عسکر ترا قطره نماید حوض کوثر
اگر تو جام او نوشی چو مهدی تو باشی در زبانی خویش هادی
اگر تو جام او نوشی امینی ظهور اولینی و آخرینی
اگر تو جام او نوشی چو منصور انا الحق گوئی و باشی همه نور
اگر تو جام او نوشی چو سلمان بتحقیق کردی اندر عین عرفان
اگر تو جام او نوشی چو بوذر ترا باشد مقام قرب و قنبر
اگر تو جام او نوشی چو اذدر بود شمشیر تو مانند اژدر
اگر تو جام او نوشی چو مختار چو ابراهیم آذر باشی سردار
اگر تو جام او نوشی چو حارث شوی شمشیر تابش را تو وارث
اگر تو جام او نوشی چو عمار مسیب بینی اندر عین این کار
اگر تو جام او نوشی چو مسلم چو زنجی از بلا باشی تو سالم
اگر تو جام او نوشی در ایام به بینی بایزیدش را به بسطام
اگر تو جام او نوشی بیابی تمام علمها را تو جوابی
اگر تو جام او نوشی شوی مست بگوی عشق خود در پیش ما هست
نبی این باده خورد و نعرها زد هزاران آتش اندر جان ما زد
نبی این باده خورد و حال ما گفت طریق عاشقانرا بر ملا گفت
نبی این باده خورد و گفت ای جان چرا غافل شدی از شاه مردان

نبی این باده خورد گفت او داد ز سر بگذشتم و از یار آزاد
نبی این باده خورد و شادمان شد به پیش عارفان اسرار خوان شد
نبی این باده خورد و بیخودی کرد درون خویش را او آتشی کرد
نبی این باده خورد و گشت عاشق چو منصور او شده در عشق صادق
نبی این باده خورد و گفت الله توئی در جان او بیدار و آگاه
نبی این باده خورد و جان فدا کرد باسرار خدا او آشنا کرد
نبی این باده خورد و گفت عطار توئی اندر میان عاشقان یار
نبی این باده خورد و رفت در راه همی نالید و میگفت ای تو آگاه
نبی این باده خورد و دستها زد سماع گرم را با او صفا زد
نبی این باده خورد و از چه بر آمد خروش غلغل آن شه بر آمد
همه او را همین گویند که عشق است که حق او را ببند خود سرشتست
از اسرارش همه دلها شود شاد که داد است ضمن هستی خود باد
از اسرارش جهان آباد گردد دل و عشاق و دانا شاد گردد
از اسرارش منور جان عاشق مکدر گشته خود ایمان فاسق
از اسرار تو مظهر گشته عارف ز او آواز می آید که هاتف
تو هاتف را ندانی تو بغیب است سر خود در گریبان کش که جیب است
ز جیب او همه اسرار دیدم همه ملک و ملک عطار دیدم

زاسرارش همه دیدار دیدم
خدا را بیش آن دلدار دیدم

محمد هست دلدار معارف
که آه پاک او ماهی و ماهی

شریعت با طریقت حق او دان
ظهور اوست اندر ذات انسان

شریعت خانهٔ امن و امانست
طریقت پرس سر آسمانست

حقیقت وصل وصل آن امین شد
چو نور سوی رب العالمین شد

از آنجا رفت در جاه ولی شد
از آنجا او بر آمد آن منی شد

از آن می هر که خورد او چون مرس شد
فغان نالهٔ او چون جرس شد

وجود من منی آمد نئی کو
همی خواهم که گویم با تو نیکو

ولی از دست این مشتی منافق
نمیگویم من این اسرار لایق

دگر گویند عطارست و رافض
هر آنکه گوید این هست و رافض

به پیشم کمتر از حیض زنانست
هر آنکس کو و را این خود گمانست

دو پا نصد خود کتاب اولیا را
دو پاره خوانده ام هم انبیا را

دگر با اولیا بسیار بودم
حدیث اولیا چون جان شنودم

دگر احمد بحیدر را نگویم
تمام اهل فضل اسرار جویم

مرا تا ریست اندر پرده پنهان
گهی گوید که رو تو راز خود دان

دگر میگویدم آن یار برگو
بادکی ختم معنی این زمانه تو

نبی اسرار و عرفان مرتضی است
بدان درجاه منصور او خدا است

بهمه معنی

همه معنی ایات کلامست
زعزت با محمد او پیامست

امین کبریا چون جبرئیل است
بخلق و لطف و عصمت چون خلیل است

خدا او را ولی الله خوانده
برفعت مصطفی اش شاه خوانده

بیار قرآن برون آید بلوی
زاو آباد میدان این دو کوی

محمد با علی از نور ذات اند
درون جان عاشق چون صفاتند

خدا نور است نور او خدا است
پسر عم این معانی مقتدا است

محمد از وجود خویش برخواست
تمام نور حق با نوار آراست

چو قطره سوی بحر آمد نکو شد
انا الحق گوی در معنی همو شد

چه میگوئی نوای فاضلی بیا گو
بر دان کامل را دعا گو

زان آن نور تابد در معانی
تو از آن آن کامل دانمانی

حقیقت را درون جان ما بین
شریعت ایشان آن سرا بین

دو عالم پیش من خود نگین است
بتحقیق یقین دانم چنین است

من این دعوی ز اصل کار دارم
جهان را اندرون هر دار دارم

من این دعوی بمعنی باز گویم
به پیش شاه خود این راز گویم

من این دعوی بدانا کی تو آنم
از آنکه گفت باشد در زبانم

مرا دعوی بغیر باشد ای یار
که او دور بین شده در علم بیدار

مرا دعوی مسلم گشت در دین
که سر عم از محمد هست تلقین

مرا دعوی رسید در کل آفاق   که هستم در معانیهای او طاق
مرا دعوی رسد گر زوی بگویم   ز شأن پای او را من بجویم
بعمر خویش مدح کس نگفتم   در از بهر دنیا من بسفتم
از او خواهم از او گویم همه خیر   بر بس دشمنش دارم دو صد تیر
مرا ملک معانی شد مسخر   ببین همت اولاد حیدر
مرا گنج معانی همنشین است   ترا استاد شیطان لعین است
مرا گنج معانی راه بر شد   ندارد این معانی گوش کر شد
مرا گنج معانی در درونست   به پیشم دین نی دنیا زبونست
مرا گنج معانی گفت برخیز   برو از جمع بی دینان بپرهیز
مرا گنج معانی بی شمار است   حضور و جان من بیدار یار است
مرا گنج معانی با دلائل   کتبهایم شده فضل فضائل
مرا گنج معانی بی زوالست   ترا سر و معانی قیل و قال است
مرا گنج معانی در قطارست   که اشترهای مستم در قطارست
مرا گنج معانی در ظهور است   از آن شرع من در گنج نور است
مرا گنج معانی بی کلید است   مگر کین از جنید و بایزید است
مرا گنج معانی رهنما است   امیر المؤمنین ام پیشوا است
مرا گنج معانی در ضمیر است   ز اسرار خوارج در ظهیر است

مرا گنج

مرا گنج معانی بس کبیر است   امیر المؤمنین ام دستگیر است
مرا گنج معانی الحجو عشق است   نه جایم کوفه و مصر و دمشق است
مرا گنج معانی مرتضی است   که او خود تاج و عین اولیا است
مرا گنج معانی در کتاب است   که نام یار در روی خطاب است
مرا گنج معانی آن امام است   که او را جبرئیل از جان غلام است
مرا گنج معانی آن امیر است   که او جبار اکبر را وزیر است
مرا گنج معانی جعفر آید   که او باب علی را چون در آمد
مرا گنج معانی شاه داد است   چنانکه قنبرش او ماه داد است
مرا گنج معانی جعفر شاه است   که هر دو کون پیشش چون کیاه است
مرا گنج معانی نهج او شد   از آن گفتار من در دین نکو شد
مرا گنج معانی او بداده   منم خاک ره آن شاهزاده
شه من در خراسان چون دفین شد   همه ملک خراسان را نگین شد
امام هشتم نقد محمد   رضای حق بدار دین احمد
همو بد قرة العین ولایت   باو همراه بد کل هدایت
بدان تو کعبه بر حق مرقدش را   از آنکه هست محبوب حق آنجا
بقول مصطفی حج است طوافش   چرا کردی تو ای ملعون خلافش
ز کعبه یک مراتب دان بلندش   بگویم لیک نتوانی فکندش

درون کعبهٔ ما نقد شاه است — که آن محبوب و مطلوب اله است
محل کودکی در آستانش — بشبها خوانده ام ورد زبانش
مرا از روح او آمد مددها — دگر گفتار شه بوراست تراجا
بوقت کودکی او هیفده سال — بمشهد بوده ام خوش وقت خوش حال
دگر رفتم بشاپور و نون هم — باخر گشت شاپورم چو همدم
بشاپورم بدند خود ساکنان جمع — زاین دین داشتم اسرارها سمع
باول سه کتب تقریر کردم — باخر یک کتب تحریر کردم
جواهر نامه با مختار نامه — بشرح القلب من رهبر بخانه
مرا معراج نامه پیش حق خواند — جواهر نامه آسا خود ای سبق خواند
ترا مختار نامه چون بهشت است — بشرح القلب دنیا چون کنشت است
بوصلت نامه دان وصل معانی — ز بلبل نامهٔ ما دا نغانی
ز خلاج جهان در گردش آمد — فلک از قدرتش در گردش آمد
کتب بسیار دارم گر بخوانی — ز او دنیا و عقبی را بدانی
ز او تاجی سوی سالک آئی — براه دیگر آن خود هالک آئی
بدان کین مظهرم جان کتبها است — ورو اسرار دین حق هویدا است
بیا در جان من مقصود جان بین — بقین عین خود عین العیان بین
بیا بین آنچه مقصود اله است — که او ملک ملائک را پناه است

بیابین

بیا بین نور حق را در معانی — که نور اوست نور جاودانی
بیا بین نور او را در وجودت — بشکرانه بکن او را سجودت
چو آدم نور حق را پیش خود دید — ورا بود آنچنان روزی دو صد عید
بعدل او اثر خود همو کرد — که ای بابا همه مردان تولی کرد
بکن عدل از زما خواهی دگر بار — دگر نه پیش ما نبود دگر بار
بکن عدل از محب مصطفائی — غلام چاکر آل عبائی
بکن عدل از ز حکمت با یقینی — که علم عدل باشد خود امینی
بکن عدل و امین شو در جهان تو — که تا باشی سعادت جاودان تو
بکن عدل و کرم با خلق و آفاق — که تا باشی میان صالحان طاق
بکن عدل و کرم گرمی نوائی — که این مانده بدنیا جاودانی
بکن عدل و کرم ای نقد آدم — که تا باشی میان جان ما نم
بکن عدل و کرم تا نام مانی — میان عاشقان آرام مانی
بکن عدل و کرم گر تاج خواهی — ز شاهان جهان اخراج خواهی
بکن عدل و کرم در ملک دنیا — که تا باشد ترا عقبی مهیا
بکن عدل و کرم ای تاج و تختم — که تا گردد همه دنیا چو بختم
بکن عدل و کرم تا راه یابی — بزیر جبه آت صد ماه یابی
بکن عدل و کرم تا جان دهندت — بوقت مرگ ایمان خود دهندت

بکن عدل و کرم ای فخر انام　　اگر داری تو بر این فطرهٔ کام
بکن عدل و کرم گر ملک خواهی　　که این باشد نشان پادشاهی
بکن عدل و کرم گر می توانی　　کن آب ظلم را دیگر نخوانی
بکن عدل و کرم کین فخر دین است　　نشان اولیائی دان که این است
بکن عدل و کرم تا شاد گردی　　ز دوزخ بیشکی آزاد گردی
بکن عدل و کرم تا زنده باشی　　میان اولیا فرخنده باشی
بکن عدل و کرم این بدرویش　　که خورشیدست قرص خوان درویش
بکن عدل و کرم ورنه زبون شو　　درون دوزخ تابان نگون شو
بکن عدل و کرم ورنه خرابی　　درون آتش سوزان کبابی
بکن عدل و کرم گرنه بمردی　　ز دنیا حسرت و اندوه بردی
بکن عدل و کرم ورنه اسیری　　بغل و بند در زندان بمیری
بکن عدل و کرم ورنه فتادی　　تو بر خود این در محنت گشادی
بکن عدل و کرم ورنه خوردی　　درون داشته در جهل مردی
بگو هر چند که گویم از معانی　　تو این را بشنوی افسانه خوانی
معانیهای عالم جمع کردم　　ز جسم هستی خود جمله مردم
ز عالم زوست گشتم حی موجود　　همه بوده مرا از علم مقصود
ز بحر علم در آرم بحر دار　　کنم در راه جانان جمله ایثار

زبحر

ز بحر علم دارم صد کتب من　　درو پنهان داده ام اسرار لب من
ز بحر علم دارم جامهای پر　　برو بستان تو از الفاظ من در
تو آن در را روان در گوش خود کن　　ز خم عشق من رو جوش خود کن
تو آن در را نگهدار و غنی شو　　بگوی راستان همچون سهی شو
ز بحر علم دارد جان من جوش　　ولی علم صور کردم فراموش
ز علم انبیا دارم سبقها　　ز شرح اولیا دارم ورقها
کتابی را که از ایمان نویسم　　بود بحر دیگر را چون نویسم
کمال علم او دانستن جانست　　ولی در ذات انسان بین که پنهانست
چو آن تن نیستی علمت نباشد　　میان مرده مان حکمت نباشد
چو آن تن نیستی تو سر ندانی　　تو مرگ خویشتن از بر ندانی
هر آنکس را که دنیا خویش باشد　　ورا از قوم دوزخ بیش باشد
هر آنکس را که دنیا همنشین است　　ورا شیطان ملعون در کمین است
هر آنکس را که دنیا یار دانست　　ز خود عقبی همه بیزار دانست
هر آنکس را که دنیا رهنمون است　　بتحقیق و یقین دینش زبون است
هر آنکس را که دنیا برد از راه　　نباشد از خدای خویش آگاه
هر آنکس را که دنیا کام در شد　　باخر او ز دین حق بدر شد
هر آنکس را که دنیا شد دکام است　　مقام آخرت بر وی حرام است

هر آنکس را که دنیا بر فغ افکند   ورا کرد او بزیر پرده در بند
هر آنکس را که دنیا خود حقامت   ورا در عالم قدسی نه کام است
هر آنکس را که دنیا بر کزیدا است   فلک او را بکرد خود حمیدا است
هر آنکس را که دنیا بر کشیدا است   فلک او را بزیر پنجه دیدا است
هر آنکس را که دنیا بیشوا شد   محمد با علی از وی جدا شد
هر آنکس را که دنیا فکر باشد   مر او را دین حق کی بکر باشد
هر آنکس را که دنیا صید باشد   مر او را کوفت من کی قید باشد
هر آنکس را که دنیا دام باشد   شیاطین جمله کی بر بام باشد
هر آنکس را که دنیا ذکر باشد   برو کن جنبش کی فکر باشد
هر آنکس را که دنیا در نکین است   ورا صد دشمن بد در کمین است
هر آنکس را که دنیا خون شکر شد   ورا تیغ چو زهرش در جکر شد
هر آنکس را که دنیا کشته ساقی   برو مستی دنیا کشت باقی
هر آنکس را که دنیا خود خیالست   باز اصل حال او محالست
هر آنکس را که دنیا آرزو شد   سیه رو کشت حال او چو مو شد
هر آنکس را که دنیای زبون شد   چو عیسی بر فلک بر کو که چون شد
هر آنکس را که دنیای بخود نیست   بهر جا رفت او را هیچ رد نیست
برو تو حب دنیای بخر دان   تو اصل دانش و دین چون قرآن

برو با یار کو اسرار در رازم   برویش باب معنی کن تو بازم
هر آنکو دین ندارد مرد ما نیست   میان عاشقان او با صفا نیست
برو ای یار دینم را وطن کن   پس آنکه با کتابم سخن کن
برو ای یار با عطار بنشین   که تا یابی بوقت مرگ تلقین
چو تلقین یافتی اندر بهشتی   وگرنه دین ایمانت بهشتی
ز عطار از قرآن دهی پند   برو خود را بقرآن کن تو پیوند
ز عطار از اسرار کو پند   نه با نفس و هوایت یار کو پند
که تا محکم شود ایمان و دینت   شود جمله نهایتها یقینت
چو دانستی یقین تو یار ما باش   درون جبه خود اسرار ما باش
برو ای یار بیش و یار درویش   که او باشد ترا پیوند و هم خویش
برو ای یار با او چون کرم باش   بپای او تو عدل خویشتن جا باش
برو ای یار سالک را دعا کن   تو این دنیای دون از خود رها کن
برو ای یار و خاک آن قدم شو   پس آنکه سر افراز انجم شو
برو ای یار با او همنشین باش   بجور و برد باری چون زمین باش
اگر دانا بیابی اندرین راه   ترا مظهر کند از حال آگاه
اگر در منزل او راه یابی   بهر دو کون بیشک جاه یابی
اگر دانا دهد جامت بشاهی   بگیری ای فلک تا ماه و ماهی

اگر دانی ترا افکند از پای / سرت رفت و نیابی هیچ جا جای
برو تو دانش زنار بر کن / ز دانشهای نادان تو حذر کن
ز دانشهای نادان در چه افتی / چو خوکی تیر را خوردی در ره افتی
ز دانشهای نادان گردی ره گم / نخوردی یکدم از آب زمزم
ترا از آب زمزم نیست خاتم / وصال کعبه کی یابی چو مردان
ز کعبه یافتم مقصود کعبه / از آنم مشتری گشته چو زهره
مرا با شاه کعبه حالها شد / که نی از درد من در نالها شد
در آن بهره تو مقصود طلب کن / تو مقصود دم تو مطلوبی طلب کن
در آن مطلوب محبوبم هویداست / ز سر تا پای او انوار پیداست
مرا با اوست بیعت در معانی / تو این اسرار معنی را چه دانی
مرا با اوست این دنیا و دین هم / ظهور او شده عین الیقین هم
مرا از اوست این جایی که بینی / ترا کفرست با او گر نشینی
اگر شخصی بگوید دین من اوست / بجوشش فتوی داری که نیکوست
ترا از بهر کشتن نافریدند / ز بهر وصل کردند آفریدند
ترا آن تن کامل تام کردند / ز بهر بینش خود پروریدند
پس آنکه ریختندی در سر آبی / که از خم ملک خوردند چو آبی
همه از جرعه‌اش مدهوش و مستند / همه از جوی بیراهن بجستند

همه هستند

همه هستند و سرمستند و هشیار / درین دنیای دون دون گرفتار
برد کوی از گرفتار آن چرخ / که تا گردی چو معروفی در آن کرخ
١ ز کرخ دل برون آی تو جان شو / چو معروف حقیقی بی گمان شو
٣ جهان خود پر ز انوار تجلی است / ولیکن دیدهٔ تو مثل اعمی است
٢ مرا حضور دار از وی لامکان است / که آنجا سر ما اوی عیان است
٤ ترا انوار جانان اینست روشن / از آن افتادی اندر چاه بیژن
برون خانه روشن کن از نور / رفیقی اندر و بنشان به از حور
که تا از راه بدار داو برآهت / بمعنی باشد او پشت و پناهت
ترا باشد رفیق نیک ایمان / باین علم تو باشی چون سلیمان
ترا باشد رفیق نیک چون عدل / که تا یابی ز انفاسش همه فضل
بیا تا ما و تو اسرار گوییم / میان خانه و بازار گوییم
به اسرارت نمایم راه توفیق / بکن این علم حقانی تو تصدیق
اگر این علم را خوانی بتکرار / باو واصل شوی در عین دیدار
بیا و وصل حقانی ز بر کن / توان تا ز علم حق خبر کن
مرو تو علم عاشق کبر در دین / که تا گردی چو منصور خدابین
برو تو واقف اسرار من شو / درون کلبهٔ عطار من شو
که تا بینی که سرمستان کیانند / میان دیدهٔ دنیا عیانند

هر آنکس کو ازین جرعه چشیدست　　دو عالم را بشکل ذره دیدست
ملایک ما همه اند آن عالم　　طفیل مصطفی اند بلکه آدم
محمد هست محبوب خداوند　　همو بوداست مطلوب خداوند
همو باشد باین اسرار محرم　　همو باشد بیار یار همدم
تو یار یار را بشناس خفی　　ازآن ایمان و دین درباختی
تو یار یار محبوب محمد　　بدانائی چو او در معنی نامد
تو بشناس آنکه او اسرار دیدست　　میان او نبی دیدار دیدست
تو بشناس آنکه مقصود جهانست　　معین و رهبر این کاروانست
تو بشناس آنکه او را حق ولی خواند　　محمد بعد خویشش خود وصی خواند
تو بشناس آنکه او دانای رازست　　تو بشناس آنکه او بینای رازست
تو بشناس آنکه او در عین دیدست　　همه گلهای معنی او بچیداست
تو بشناس آنکه او ید اله است　　همه مولای خود را عذرخواه است
تو بشناس آنکه او باب الجنانست　　بشهرستان احمد خود جهانست
تو بشناس آنکه او با جمله بوداست　　گهی او جان گهی او خرقه بوداست
تو بشناس آنکه ما را بیقین گفت　　بیقین از گفت شاه مرسلین گفت
تو بشناس آنکه او سر معانی　　درون بی زغیر او چه جانی
که بد آنکه محمد گفت جانش　　محل نزع بوسید و دهانش

بآن

بآن بوسه باو اسرارها گفت　　دگر او را سر و دستارها گفت
همه سردار باشد او لبارا　　همه دیدار باشد انبیا را
اگر خواهی که دانی پیشوا است　　بگویم تا بدانی مقتدا است
امیرالمؤمنین حیدر و تیم　　محمد فخر آدم شد بنیتیم
امیرالمؤمنین اسم وی آمد　　زبهر دیگران این خود کرامد
امیرالمؤمنین باشد امامم　　که مهر اوست ما بسته بجانم
امیرالمؤمنین نور خدا است　　ذکر او نطق نفس مصطفی است
امیرالمؤمنین است فضل آدم　　امیرالمؤمنین است عدل آدم
امیرالمؤمنین روح روانم　　بمعنی نطق گشته در زبانم
امیرالمؤمنین دانای سرها　　امیرالمؤمنین در جان هویدا
امیرالمؤمنین مبدا آنکه شه هست　　مرا در کل امها بنا هست
امیرالمؤمنین درویش آمد　　درین عالم ز جمله بیش آمد
امیرالمؤمنین است اسم اعظم　　امیرالمؤمنین است خود مکرم
امیرالمؤمنین است خود زمانی　　امیرالمؤمنین در هر مکانی
امیرالمؤمنین بحر ولایت　　امیرالمؤمنین جاه و جلالت
امیرالمؤمنین راه طریق است　　امیرالمؤمنین بحر عمیق است
امیرالمؤمنین شمشیر بران　　امیرالمؤمنین چو شیر غران

امیر المؤمنین است ماه تابان — امیر المؤمنین است اصل قرآن
امیر المؤمنین قهار آمد — امیر المؤمنین جبار آمد
امیر المؤمنین در حکم محکم — امیر المؤمنین با روح همدم
امیر المؤمنین را تو چه دانی — که بعضش را میان جا ستانی
ز بعضش راه دوزخ بیشگیری — ز حبش در ولای او نمیری
ترا گر دین و ایمان پا بجا است — ترا حبش ز حق در دین عطا است
درین خودبینی من راه دیدم — همه ای راه را در چاه دیدم
بغیر راه او کان راه حق است — دگرها جمله مکروهات دق است
تو اندر وقف راه ساحتی — که اندر شق معانی باز رستی
برو در مدرسه تو علم حق دان — نه تغییری بده معنیٔ قرآن
بغیر آن وقف ترکانی حلال است — ترا این خدمت منصب وبال است
بپیشم حیله و شرعی میاور — به پیشم من نباشد جمله باور
ترا حیله است در دو حال تلقین — از آن کنده بره کشتی چو سرکین
مرا با حال باکان کار باشد — که دریائی همه انوار باشد
مرا با اهل معنی ذوق باشد — که از عشقش درونم شوق باشد
مرا با اهل عرفان رازها است — که از دردش درونم نالها است
مرا با اهل وحدت گفتگو نیست — که گفتی دیگرانم همچو تو نیست

مرا

مرا از بحر عشقش یکدو جو نیست — که پیشم بحر تادان جو با سبو نیست
مرا هر دو جهان بر مثل مو نیست — بآتش سوز حش ایندم که سر نیست ۴۰۳۴

فی المناجات بحضرت حق سبحانه و تعالی

مرا کاری دگر در پیش راه است — که عالم در دو چشمم سیاه است
مقید مانده ام در دست اطفال — یکان وقتی بدر آید مرا حال
مرا از درد باشد در زاید — زمانه دایم انگشت خاید
خداوندا بحق جود و فضلت — بحق رحمت و احسان عدلت
بحق جمله محبوبان درگاه — بحق جمله مظلومان درگاه
بحق اولیاء و انبیاءات — بحق اصفیاء و انقیاءات
بحق جمله قرآن و کلامت — بسیداری و داری در قیامت
بحق جملهٔ کروبیانت — بفضل جملهٔ روحانیانت
بحق آتش شوق کریمان — بحق حالت ذوق ندیمان
بحق سوز جان مستمندان — بآب دیدهٔ پرهیزکاران
بحق آن یتیمان ذرد بیمار — بحق آن یتیمان نکوسار
بحق آنکه دارد پیش او قرب — بحق آنکه هست در دین تو سرب
بحق عاشقان مست اسرار — بحق عارفان سینه افکار
بحق خاک و باد آب و آتش — بحق آنکه خوندی تو بد آتش

بحق جام وصل واصلانت
بحق ذکر داورا دو نهانت

بحق آن شهیدان کفن تر
بحق آن یتیمی دیدهٔ تر در

بحق آن شجاع سر فدایت
بحق آنکه دادش عطایت

بحق آنکه اورا آوریدی
میان رنج و ما از بر دریدی

بحق آنکه چون منصور مستست
بحق آنکه او مست الستست

بحق آدم و نوح و سلیمان
بحق شیث با موسی عمران

بحق خضر و الیاس و یعقوب
بحق ارمیا با هود ایوب

بحق دانیال ادریس و یحیا
با سمعیل و اسحق و بعیسی

بحق یوسف جرجیس ذو الکفل
بیوشع و بذکریا ذو النفل

بحق یونس ابراهیم و احمد
بصدق آن شعیب پاک بیبد

بحق اولیاء ما تقدم
بحق انبیاء دیده پرنم

بحق مصطفی و آل یاسین
بحق مرتضی آن نور تلقین

بحق جمله فرزندان پاکش
بحق عابد آن خاک راهش

بحق پیر و آن آل حیدر
بحق جان شبیر آن پیمبر

بحق شیعهٔ شبیر و شبر
بآب دیدهٔ عابد بشبر

بحق باقر دریای رحمت
بحق صادق آن نور حقیقت

بحق کاظم آن بحر تحمل
بحق آن رضا کان توکل

بحق

بحق آن تقی چون باب معصوم
بحق آن نقی او کشته مظلوم

بحق عسکری آن تاج ایمان
بحق مهدی آن هادی و برهان

بحق بوذر سلمان و قنبر
بحق یاسر و عمار و اذر

بحق بصری و مالک بدینار
بحق آن محمد واسع کار

بحق آن حبیب اعجمیم
بحق خالد مکی و لیثم

بحق عتبهٔ با شیخ فضیلم
بحق رابعه نور بصیرم

بحق شاه ابراهیم ادهم
بحق بشر حافی آن شیخ مکرم

بحق شیخ دین ذو النون مصری
ببا یزید و شقیق آن پیر بلخی

بحق عبد آن شیخ د مبارک
بحق آنکه بگرفت ستنارکه

بحق داود طائی و حارث
بحق احمد حرب و وارث

بحق عبد و سهل معروف اعلم
بسماک بداری و با سلم

بحق پیر ره محمود لالا
بحاتم مبا هم آن نور والا

بحق شیخ و عصر فتح موصل
به شیخ احمد خاوری و فاضل

بحق بوتراب خضرویه
به یحیی معاذ آن پیر خرقه

بحق شیخ شجاع مرد بغداد
به یوسف حسین با شیخ حداد

بحق شیخ دین منصور عمار
بحمدون قصار آن بحر اسرار

بحق مرد حق احمد عاصم
به شیخ ما جنید آن مست قائم

بحق عمرو با عثمان مکی		بحق آن او ابو عثمان نوری
بحق آن محمد بحر رویم		به ابراهیم دقی با عطا هم
بحق یوسف اسباط یعقوب		به سمنون محب شیخ ایوب
بحق شیخ بوشنجی و وراق		بحق مرتعش آنگه بکر زقاق
بحق شیخ دین با فضل مغرب		بحق حمزه طوسی و مهلب
بحق شیخ علی صرهبانی		بحق احمد مسروق جانی
بحق شیخ عبدالله او غد		بحق شیخ مرشد کوست سرمد
بحق پیر حاجات کبیرم		که او بوده باین عالم منیرم
بحق شاه سرمستان آفاق		که نام منصری بوده درو طاق
بحق شیخ محمد آن حریری		که او را بود انفاس کبیری
بحق شیخ دشتی حاودانی		که او را بوده حکمی کاردانی
بحق ناش عطار مسکین		بحق رهروان راه این دین
بحق کعبهٔ بطحا و زمزم		بحق سجده گاه باب آدم
که این ظلم را ده تو صفائی		دیا بر سر نهش تاج و بلائی
دیا رحمی بده یارب ورا تو		که تا گردد دل درویش نیکو
دگر اهل معانی را حضوری		بده تا طاعتش باشد چو نوری
دگر دست عدو کوتاه کردان		بدرویشی و فقرم شاه گردان

چو

چو درویشی و فقرم شد مسلم		زنم هر کائنات و الله اعلم
دگر اهل و عیال و حبل و حالم		تو شان جمعیتی ده در وصالم
دگر این بنده را کنج و حضوری		خداوندا بده با خود صبوری
دگر از خلق و دوری ذوق دارم		ازین دوری بخویش شوق دارم
دگر از خلق دارم من بتقوی		ندارم من بایشان دست و وی
دگر از من گنه بسیار آمد		ولیکن جمله را اقرار آمد
خداوندا دلم آزاد کردان		بفضل خود تنم را شاد کردان
خداوندا گنه بسیار دارم		ولیکن جمله را اقرار دارم
قلم درکش درین طومار گنهم		که غرقه اندرین دریای ظلمم
خداوندا ترا زیبد حکومت		ز وصفت را ندانم حد و غایت
خداوندا بسی من دردمندم		درین دریای دون بس مستمندم
خداوندا مرا دنیا زبون کرد		ز کوی عاشقان تو برون کرد
خداوندا ازین کو هم دور کن		بکوی عاشقان خود درکن
خداوندا بلا بسیار دیدم		درین کو من جفا بسیار دیدم
محل آن شدست کازاد باشم		میان سالکان دلشاد باشم
خداوندا بنا شد حال بی تو		خداوندا بنا شد قال بی تو
تویی حالی تویی قالی تویی روح		ز تو گردان شده کشتیٔ هر نوح

هر آنکس را که خواهی تاج بدهی ز ملک عافیت صد تاج بدهی
هر آنکس را که تو خود بازخوانی ز خواب غفلتش بیدار مانی
هر آنکس را که تو با او باشی بهر دو ملک دنیا گشت عاصی
خداوندا توئی درمان دردم برحمت سرخ گردان روی زردم
خداوندا توئی مقصود دینست کزوام علم شرعی در کمینست
خداوندا مرا در علم جان ده تو این اسرار پنهانم عیان ده
خداوندا توئی حلال مشکل ز تو باشد مرا بیدار حاصل
خداوندا ز تو خواهم امانی که حل مشکل آنی این جهانی
خداوندا اگرچه اهل عالم بسوی دیگران دارند تقدم
مرا جز تو نباشد یار و همدم ز دین مصطفی هستم مکرم
بحمد الله که عطار فقیرست شده در ملک معنی چون حقیرست
خداوندا بفضل و کرم کن برو علم معانی خوان کرم کن
خداوندا ز تو انعام خواهم ز ختم عافیت صد جام خواهم
خداوندا مرا از زن رها کن ز فضل خویشتن صد هم عطا کن
تمام اولیا از وی گذشتند که تا از مکر این مکاره هستند
خداوندا اگر طاقت ندارم تو گردانی ازین وحشت خلاصم
خداوندا ز تو اسم مرادست که آزادی و فردی ام عبادست

خداوندا



خداوندا به پیشت سهل باشد که کار اینچنین مسکین برآید
خداوندا فراغت خواهم از تو بده تا گرددم این کار نیکو
خداوندا ازین دریای جودت بده یک قطره تا آدم سجودت
مرا از بحر جودت شبنمی بس ز داروخانه ات یک مرهمی بس
اگر بدهی تو از خورشید نورم برو ماه معانی خود بطورم
خداوندا تو احمد کن شفیعم که تا دنیا و دین گردد مطیعم
خداوندا بذات پاک حیدر بکن این جسم و جانم را منور
خداوندا مرا ده آشنائی بکنج عافیت یابم مکانی
که تا این پنج روزه عمر باقی بطاعت صرف سازم همچو ساقی
خداوندا ازین ساقی کوثر شرابم ده که تا گردم منور
خداوندا ز تو خواهم پناهی که از ظلمت شدم مثل گیاهی
خلاصی ده ازین ظلمت تو ما را که تا یابم ز تو نور لقا را
خداوندا درین معنی فردم ز هستیهای خود کلی بجز دم
خداوندا مرا انعام داری ز بحر حیرتم صد جام داری
خداوندا ترا حکم حلال است از آنم شاعری سحر حلال است
خداوندا ز تو گفتم عطا است که او را دملانگ در لا است
خداوندا مرا نظم روانست که مقصود همه ان آنیانست

خداوندا تو ام این نظم دادی   نظام ملک عالم را نهادی
خداوندا تو میدانی که عطار   نرفته یک قدم بی راه اسرار
خداوندا بنجم زراق و سالوس   نکردم تکیه جز آن بکالوس
خداوندا بدین مصطفایم   باسرار علی مرتضایم
خداوندا بفرزندان حیدر   گناه بنده را بخشی چو بوذر
خداوندا دعا بهر زین ندارم   شفیعم او بود روز شمارم
شفاعت خواه من در روز محشر   علی و مرتضی است با دو شبر
مناجاتم بنام مصطفی ختم   که او بود در میان انبیا ختم ١٢٤ع

در بیان عیاران خراسان و بغداد فرماید علیه الرحمه

سخنها دارم از سر معانی   ولی موقوف کردم تا بدانی
بگفتار عجایب بر دریدم   از و مقصود صد معنی بدیدم
درین معنی مرا حال عجیبست   که در گفتار من سر غریبست
یکی روزی مرا آید مشکلی بود   که در آن مشکلی بس حاصلی بود
بدل گفتم که این مشکل کجا حاصل   کنم حق هست بشنم مشکل حل
روان سوی کتب خانه دویدم   زبعد ساعتی در وی رسیدم
کتبها را زیک دیگر گشادم   کلید عالم در وی نهادم
باخر گشت آن مشکل مرا حل   نماند در وی معانی هیچ مهمل

بشد

بشد کلی همه حل مشکلاتم   از آن معنی چکید آب حیاتم
نظر در روی دیگر تیز کردم   از دیک شربت دیگر بخوردم
عجب سری در و معلوم کردم   که خود را از جهان محروم کردم
چنین گوید حکیم روح افزای   که در ملک بری بودند شیرین رای
سه عیار دلیر فلک شبگیر   برفتاری گرو بردند از تیر
سه عیاری که از تزویر ایشان   تمام ملک بر تدبیر ایشان
بغایت از کمال عقل و دانش   عجایب نام شان در آفرینش
تمام علم و عیاری و مردی   بکل دانسته بودند همچو خشی
بزور فکر و مکر و علم تلبیس   ببردند گوی از میدان ابلیس
همه شاهان با ایشان فخر کردی   که ایشان بهر ایشان مکر کردی
بسی در ملک عالم سیر کردم   مساجدهای عالم دیر کردم
بنوک تیره جانها جاک کردند   بسی مردم بزیر خاک کردند
بسی خوردند مال مستمندان   بسی بردند تاج جمله شاهان
یک پیری و استادی درین کار   بدانش زانکه اسم تن بود عیار
بعیاری و مردی بود مشهور   ولیکن این جهان بود من دور
بهر آنکس کو بعالم شهسوار است   باخر زین مرکب استوار است
بهر آنکس کو بدنیای شود هست   شود این هفت و امید او بست

هر آنکس کو بمکر و حیله یاراست — بآخر کردنش در زیر بار است
هر آنکس کو بمخلوق زند دست — شود این معیت والای او پست
هر آنکس کو شود مزدور مخلوق — بنالد تا ی خلقوش جوان بوق
کمال خدمت مخلوق حیف است — بیاری بهر خالق چون
هر آنکس کوی دارد بر ره آهش — خدا آرد مراد او را در پناهش
وگرنه سر دو دل سر نیابی — بهر دو کون خود عزت نیابی
اگر تو مرد حقی ای برادر — چرا گردی بگردی آنچنان در
هر آنکس کوی در مخلوق داند — خدا او را ازین در زود راند
برویش حق دان باب احمد — گزین در نور بینی مثل احمد
من باب نبی دریافتا ستم — ولی آن در بروی غیر بستم
بعیاری ربودم گوی توحید — زمیدان سخن کو مرد تجرید
بکن از پیر عطارت فراموش — که او بد در جهان خود پذیر خوش
بسی فتنه ازو در دین بدیدند — بسی انگشت در دندان بریدند
در آن عصر دو مه میر من شد — وصال او دو ساعت بیش زان شد
ورا عزت نبودی دانش و دین — ولیکن سیک میدانست او کین
بید مکر داری و حیله چو شیطان — نبد کس در جهان چون او زبان دان
زبان بکری و عمری و تازی — زبان هندوی بیشش چو بازی

زبان

زبان ترک و کورد و کورشل هم — زبان پارسی اعراب و مغل هم
زبان اوزبکی بالفظ قالماق — همه دانسته او او بجاق او یماق
زبان ملک چینی و ملک نمروز — همه دانسته بود و گشت فیروز
ورا در علم و عیاری کتبها — همه درس ز گفته او بشبها
بعیار آن عالم خنده کردی — بطرار آن هر جا حیله کردی
بدندان چند نفس خود زبردستش — که این در علم بودند پای بستش
بود روز و شب به پیش حیله آموز — تمام خلق ازین شد جان سوز
یکی روزی بهم در ملک عالم — همه گفتند سخن از دور آدم
بگفت آن پیر بابا که یاران — بعیاری سبق بردند ز شیطان
چو من در ملک عالم نیست عیار — همه شاهان مرا باشد خریدار
چو عجب و نخوت آمد در دماغش — یکی روغن بریزم در چراغش
کز آن روغن بسوزم همچو عودی — برآید از دماغش زود دودی
یکی گفتا رئیا دانش که ای پیر — ز عیاری شنیدم من کتب کبیر
یکی گفت آن که چون عیار بغداد — ندارد در همه عالم کسی یاد
بملک این جهان مشهور دانم — که کس این علم به از ایشان ندانم
زمیدان شان نبرد دست خلق این گوی — که شطات بیش ایشان مثل یکجوی
هم ایشان تاج کیخسرو ربودند — هم ایشان تخت دقیانوس سوزند

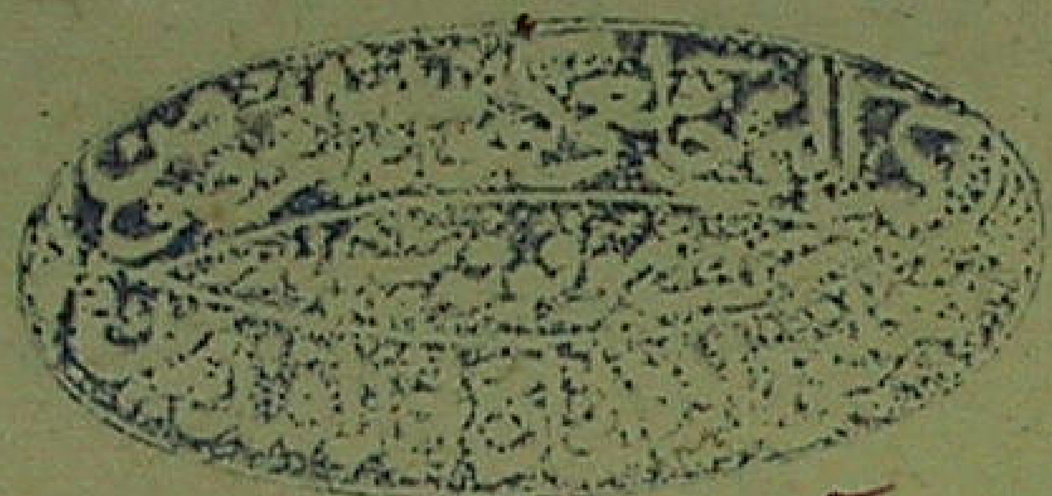
هم این قلعهٔ زابل گرفتند   هم این خاک عیاری سرشتند
چو بشنید این سخن آن پیر عیار   بگفتا من نیم چون نقش دیوار
بعالم مثل من عیار نبود   بطراری من طرار نبود
روم از بهر عیاران بغداد   کنم بر جان عیارانش بیداد
بطراران بغداد این کنم من   که از ملک بغداد جاروب بی تن
بعیاران نهم من نام خود را   که تا ایشان بدانند کار خود را
بعیاری به بندم پای ایشان   کنم ویرانه خود من جای ایشان
بعیاری سر ایشان بیارم   تمام ملک شان زر چون کنارم
ز ایشان نام عیاری برآرم   شود این نام در دنیا چو یارم
ز ایشان آن کنم چون گربه با موش   ز ایشان می برم هم عقل هم هوش
درین بودند که سلطان کس فرستاد   به پیش آن ظهیر ملک بیداد
روان شد پیش شاه و گفت حالش   ز طراران بغداد زمالش
بگفتا صد تومن از مال بغداد   بیارم نزد نوای شاه با داد
درین عالم بعیب روی ایشان   برم خود تاج شهنشاه خوبان
بعیاری حکیم نه بهایم   بایشان در دمم من صد عزایم
بشه گفتا اجازت دادشاهش   ز عیاران خود پرسید راهش
بگفتند ای بزرگ ملک سیران   کمر بندیم در پشت چو شیران

بجان

بجان بازیم سر در پیش و پایت   عطا دائم با خود بر ملامت
ز تو دوری نخواهیم ای خداوند   مگر اندازی ما را در غلو بند
نزا شهد نمایم اندرین راه   ز حال و کار تو باشیم و آگاه
بگفتا پیر تنها کارم افتاد   ز عیاری من صد بارم افتاد
به تنها میکنم این کار در دهر   که بعد از من بماند در همه شهر
بغیر از نام من نامی نباشد   بصید من دگر دامی نباشد
بخود این راه را خواهم بریدن   بخود این دهر را خواهم چشیدن
زیاران یک نفر را کرد همراه   که تا باشد ز کار و بارش آگاه
وداع او کرد و با یاران همدم   بگفتا خود صرا بودید محرم
بهمت یار من باشید هر روز   که تا آیم ازین ره شاد و فیروز
بگفتند ای تو ما را نور دیده   ز خوردی جمله ما را پروریده
تمام هفت صد دیگ جوشان   دهیم از بهر تو با خرقه پوشان
بغیر از ذکر خلقت ما نگوییم   بغیر خاک پایت ما نجوییم
بغیر ذکر گویمت دعائی   ز دست ما چه آید جز ثنائی
روان شیخ شد با یک مریدی   بمن بشنو که در معنی رسیدی
بسوی ملک بغداد و روان شد   بزیر منع عیاری نهان شد
در آن ره کس ندید او را که چون رفت   که تا در ملک بغداد او درون رفت

بیت میلی ز بغداد او باستاد … بگفتا ای رفیق نیک استاد
تو انجا باش تا در شهر شبدی … کنم تا خود از و بینم چه خبری
بطور روستایی یک حماری … بیاورد و سواره شد چو عاری
بطور روستایی شهر کردم … که کس نشناسدم که من چه مردم
دگر آوردم بدیک نرجا لی … بکردی خود به پیشش بیک و رایی
بسوی شهر بین کو چونه روانه شد … مراورا آن بزرگ از پی دوانه شد
چو دروازه بدید آن مرد عیار … بگفتا سخت دارد برج و دیوار
بدروازه رسیده در درون شد … بتقدیر خدا آن خود زبون شد
بتقدیر خدا آن در قضا ده … بحکم او رضااش با قضا ده
هر آنکو از قضا گردند بنا بد … بجنت او معین جا نیابد
بتقدیر خدا جمع حریفان … همی رفتند تا خانه عمران
بشب بودند عیاران بغداد … بیک جا جمع بر دستور شداد
بیکدیگر ز احوالات عالم … همیگفتند خود از پیش و از کم
مقرر بد که هر سه تن یکی روز … بیابند نعمتی از خانه فیروز
در آن روزی که عیاری یکی کرد … بیاید پیش دروازه یکی فرد
بداند آن سه تن آنجا ملازم … که حکم اینچنین بر گفت جازم
که تا که اندر آمد خر سواری … به پوشت مرکبش خود بود باری

دگر



دگر با او بزی فی به چو ماهی … بگفتند اوست مقصود کماهی
یکی گفتا بزرگ را می ربایم … که تا باشد به پیش او عطایم
دگر گفتا خرش خود حق من شد … مثال چانکه در معنی بتن شد
دگر گفتا لباس و جامه اش را … برم تا گردد او خود مست شیدا
مراورا چون علایق بود بسیار … از آنش من مجرد سازم ای یار
هر آن روستائی کو این شهر بیند … مجرد بایدش تا بجر بیند
مجرد شو که تو توام بیابی … دگر نه غرق ازین دریا چو آبی
من روستائی را شهری کنم من … در این ملک چنین پیری کنم من
مراورا پاک سازم از علایق … که تا بیند بدو نیک از خلایق
… که تا اورا بسوزانند چو عود
زقید از علایق پاک گردد … درون ملک ما چالاک گردد
یکی برجست و بز را زود بگشاد … به بز دم بست زنگش را چو استاد
دگر گفتا به پیشش کی عزیزم … تو در این ملک با شی خود غریبم
جهت آنکه بشهر ما یکان رنگ … همی بندند بیال اسب خود تنگ
تو بز بر دم چرا بستی تو این را … ندانستی تو خود اسب زنبوره را
چو بشنید این سخن آن مرد عیار … نظر اندر عقب کرد او چو بیکار
بدید او که بزک را برده بودند … باو این شعبده خوش کرده بودند

یکی اندر عقب آمد چو برقی   ازو پرسید که کای دانای شرقی
یکی بز داشتم همچو سپیدی   زمن بردند همین ساعت تو دیدی
بدیدم گفت ایندم یک بزی را   یکی شخصی همی بردش بدانجا
٣ بگفتا زود رو ای مرد ابله   که تا گیری بزت را بر همین ره
١ باین کوچه ببرد و زود دریاب   که تا گیری بزت را همچو سیماب
٢ بگفتا ای برادر تو خرم را   دمی از بهر حق میدار اینجا
٤ بگفتا من موذن باشم اینجا   درین مسجد همی خوانم من اسما
معطل خود مکن ما را درین کوی   روان نزد من ای دجال خود گوی
خر خود را سپرد و خود روان شد   بسوی کوی بزغاله دوان شد
یکی عیار پیش راه او رفت   گرفت و دامن او را بکا سخت
که از بهر خدا فریاد من رس   که هستم من درین ملک تو بیکس
غریب مستمند و زار افگار   درین ساعت بحال خود گرفتار
زمن بشنو که گویم حال خود را   بدرد آید دل تو بر من آنجا
یکی دکان صرافی گشادیم   دهد سلطان این مملکت عطایم
مرا در گنج او خود راه باشد   به پیش شاه ما را جاه باشد
جواهرهای سازم نگینها   کنم بر تاج او بر جین بیکجا
من آن تاجش بصندوقی نهادم   بزیر جبه اش طوقی نهادم

رسیدم

رسیدم من بدین موضع که هستی   بلا بر جان من آمد ز مستی
بگاه جامی زدست شه چشیدم   من این زهر هلاهل را ندیدم
فتاد از دست من صندوق جوهر   درین چاه ای برادر بهر داور
اگر صندوق من از چه برآری   دو صد دینار حق تست و یاری
دگر تا زنده باشم من غلامت   بجان خود بنوشم می بیامت
بهر حکمی که فرمائی چنانم   سر کوی تو باشد جوی جنانم
چو بشنید این سخن عیار نادان   بگفتا یافتم من گنج پنهان
بفرصت گنج شد از وی ربایم   به پیش شه روم با او بیایم
همه احوال عالم باز دانم   من این تاج مرصع را زمانم
مرا از وی بسی نیکو شود کار   که او باشد درین ملکم هوادار
بجان دل بگفتا ای برادر   برآرم از جهت صندوق جوهر
نگیرم از تو من خود هیچ انعام   که داری در مقام قصر شه کام
مرا باید چو تو یاری در آفاق   که تا خلقان مرا گردند مشتاق
بیاری توام باشد مددها   که خلق نیک داری شکل زیبا
کشید از تن تمام جامه اش را   درون چاه دانست خانه اش را
چو اندر چاه رفت آن مرد لاده   گرفت او جامهاش پیر زاده
روان شد سوی عیار آن دیگر   که گردد بد مر او را خاله بر سر

چو عیاران بهم اندر رسیدند — همه اسبان خود را بخته دیدند
روان گشتند رفتند سوی تاران — برو تاریک گشت آن چه چو زندان
چو اندر تنگ رسید و جا رچه دید — بر آمد از درونش آه بجهید
بگفتا ختم عیاری همین است — که جای اینچنین زیر نگین است
دریغ چه کار تو اکنون تباه است — که این چه بر تو چون قطرهٔ سیاه است
تو خلق ساله‌ها افکندی در چاه — باخر او فتادی در همین راه
زبهر مردمان چه‌ها بکندی — باخر خویش را در وی فکندی
دل خلقان ز تو ناشادمان بود — ازان در اینچنین جا هت مکان بود
زبس کو شعبده کردی در افلاک — بگشت افلاک افکنده باین خاک
زبس که داغها بر جان خلقان — نهادی او فتادی خود بدین سان
زبس که نالهٔ بیدل شنیدی — نکردی رحم تا آخر بدیدی
زبس کردی تو دلها را جراحت — باخر او فتادی در قباحت
زبس که در سیاهی راه رفتی — سپیدی در سیاهی کم نکردی
زبس که جامهٔ مردم کشیدی — باخر آنچه کردند آنچه دیدی
زبس که در سماء اعلی پریدی — باخر خویش در سفلی بدیدی
زبس که خلق را بازی بدادی — باخر نام خود بازی نهادی
زبس که در جهان بر جان خلقان — تو باری غم نهادی خود بدین سان

باخر

باخر زیر باری لیث و مجروح — بتو بث قالبی مانده است بی روح
هر آنچیزی که کاری عاقبت تو — بیار آرد و صد لونی ز خود او
درو کن آنچه کشتی اند زمین گو — که گفتست با من آن استاد نیکو
باخر آنکسی کو زجر کرد است — بهر دو کون او بیقدر بود است
هر آن عارف که راه هست رفتست — درون چاه او کس افتاد است
هر آنکس کو گرفتار بد آن شد — درون چاه او بی خویشتن شد
هر آن عارف که در دل نور حق داشت — ز نو صید معانی صد سبق داشت
سبق هاش همه بیرون جا هست — خدا او را درین معنی پناه هست
برو ای یار با حق راست می باش — جهان کو آتش رو ماست میباش
اگر خلقان همه دشمن شوندت — چو او را باشی کی باشد گزندت
برو خود را ز مکر و حیله کن پاک — برون آ زچنین جای تو چالاک
هر آنکو در چنین جای درون شد — بچاه نیستی خود سرنگون شد
ز هستی مکر زاید علم تقلید — برو تو نیست شو در علم توحید
۱۹۲٤ که تا گردی تو هستی هر دو عالم — بیابان خود رسد فیضت دمادم

در بیان آفرینش در حکمت انسانی و مبدأ و معاد این

ترا در علم معنی راه دادند — بدستت پنجه الله دادند
ترا از سر وحدت پروریدند — براه چرخ قدرت آوریدند

زعرش ساختند خود سایهٔ آنها   مرادو را ساختند از درز با آنها
ز بهر فرش اقدامت در قرها   میان آب و ماهی کرد پیدا
ز سبع هفت و شش انهار مقصود   میان چار عنصر کرد موجود
خدا آن را بقدرت آفریدست   درو بسیار حکمت آوریدست
باول نقطه اش را در رحم کرد   چهل روزش نگاهی کرد خود فرد
بگرم و سرد دادش خود مگر قوت   که تا گردید او بر مثل با قوت
چهل روز دگر گردش عطارد   نظرها خود بسی در عین دارد
چهل روز دگر زهره رفیقش   بادکی خوانده خود علم طریقش
چهل روزی دگر خود آفتابش   بنور خود گرفته در نقابش
ز بعد این بیاید روح انسان   که هستم من بتو خود جان ایمان
ز بعد این نظر مریخ دارد   چهل روز دگر او بیخ دارد
برفت مریخ و آمد مشتری اش   چهل روز زحل بر متقی اش
نظر کردش نظر آنکه بزادش   از آن عالم باین عالم نهادش
ز بعد این نگر تا چار سالش   نظر دارد قمر در غم و بالش
ز بعد چار تا پانزده نظر کن   عطارد در ازین معنی خبر کن
مر او را پرورش داده عطارد   باو صد باز دارد همچو شاهد
تا پانزده تا بسی و پنج سالش   کند زهره نظر در عین حالش

ازین

ازین چون در گذشت تا پنج و چل سال   نظر دارد باو خورشید ز خال
ازین چون بگذرد خوشحال گردد   به پنجاه و پنجش سال گردد
نظر در وی کند مریخ چون نور   که تا گردد همو دانا و مستور
ازین تاریخ بین تا شصت و پنجسال   بود او مشتری را در نظر فال
بدور دیگرش دارد زحل فکر   که این معنی بود در حکمتش فکر
زادر پرورش این جا دادند   ز اسرارت ولی آگاه دادند
هر آن چیزی که کل در جهانست   بعرش و فرش و کرسی نهانست
همه هم آه تو دست جهان نور   ز بهر آنکه با شی پاک و مستور
اگر تو خویش را بشناسی خفی   بنامت تمام کل انعام بستی
ز تو بر خاست تمام عز شاهی   ز تو بهتر شده هر شی که خواهی
هر آنکس کو شد انسان کامل   مر او را کی بود از زاد راحل
ز احق در کلام خود جها گفت   ز انوار تجلیات عطا گفت
ز قرآن سند را نیست تبدیل   ولی سنگش بسی از طیر ابابیل
تو اندر این جهان از بهر دانی   نه در چوگان دنیا همچو گوئی
عدوی حق که بت از سنگ دارد   عجب نبود که بر وی ننگ دارد
و تو اندر این جهان آزاد فردی   بکن کاری تو گر امروز مردی
چو مردان راه مردان رو درین راه   اگر هستی ز سر کار آگاه

ز سر کار آنکس آگهی یافت   که او با سالک ره همرهی یافت
برو تا سالک این ره نماید   میان چاه کفت مه نماید
ز سالک جمله انجم می توان یافت   درون باغ ریحان می توان یافت
ز ریحان بوی سنبل ریاضی است   مراد آن بوی از فیض الهی است
مدار ملک عالم بر تو ختم است   ولی بر مرد دانا نیز رحم است
بدان ای مرد دانا اصل خود را   ز مبدا اصل مبدا وصل خود را
بهر چه در زمین و آسمان است   بتو همره مثال کار و آن است
بتو گویم یکایک گوش گیرش   ز جام باده معنی نوش گیرش
بدان افلاک نه باشد بحکمت   که آن عالم کبیر آمد بقدرت
وجود تو صحیفت مثل آنچ   بظاهر او صغیرست بیش تا آنچ
بگویم تا بدانی اش یکایک   معاد و مبدا اش بشناس اندرک
باول موی باشد خود دویم پوست   بسیوم و چهارم عرق با گوشت
که پنجم و ششم خود عصب و فضله   بهفتم و هشتم مغز و غضله
چو اندر نه رسی مبدا آن تو با من   بود تا نه فلک تو خود صفا کن
دیگر رو تو کواکب هفت مبدا آن   بروح آدمی اش هشت میخوان
بتو همراه این هفت همچو سد است   یکان برگو بجت ایجادم که حد است
دلت شمس است معده چون قمر دان   زحل شش باشد او را آنهم دان

جگر

جگر باشد رفیق مشتری است   از او باشد حرارت بس قوی است
بود مریخ و زهره زهره گر دم   عطارد دان سپرز و غیر رد ده
بقول دیگران نوع و ان آن   بتو کردم معنی این گفتار آسان
ز اجسامت شماری گر بگویم   وجودت را بآب روح شویم
هر آن چیزی که در آفاق باشد   با نفس همنشینی در طاق باشد
ز احوال بروحت خود خبر نیست   ز اشجار وجودت خود ثمر نیست
بگویم شمه از برج افلاک   که با تو همره آمد او بدین خاک
ببین در عالم اجسام انج   دوازده در خودش سوراخ اینج
بآن عالم که کبر آنام دارد   دوازده برج او بر نام دارد
باجسامت شمار او بگویم   دو عالم را آشکار او بگویم
دو چشمت با دو گوشی با دو بینی   دهان و ناف و با دو مقعد بینی
دو سینه را شماره کن با آن ده   دوازده بین تو اندر عین آن ده
قمر را تو منازل بیست و هشت دان   بر افلاک البروجش هست هشت دان
درون جسم آدم هفت عضو است   بهر عضوی مر او را چار عرق است
دگر ارکان رابع چار مبدا آن   دو تامش امهات کون میخوان
ز سر تا گردنی خود آتشین است   ز سینه تا بناف باد بین است
ز ناف تا بخصیه آب رحمت   از او تا پا ان نگر خود خاک قدرت

بقول دیگر آن این نطفه دانی | بیا برگو که عمر رفته دانی
بنوع دیگرش گویم تو بنیوش | که خون در آدمی باد است در جوش
رطوبت آب سودا خاک باشد | که در جسم بدان غمناک باشد
ز صفرا آتش آمد در وجودم | باخر سوخت در عشقت چو عودم
دگر از عالم کبرا بگویم | حدیث عالم صغرا بگویم
چهار صد چهل با چار کوه است | بهمراهی انسان چون شکوه است
دگر گویند که کوه قاف فرق است | چو سیمرغ اندر آن دریاب غرق است
تو میدان روح انسانیست سیمرغ | باخر میشود این جسم تو غرغ
دگر در این جهان دریاب هفت است | همه اجسام تو بر مثل هفت است
بگویم هفت دریا در وجودات | باول جسم دان دیگر دو گوشت
دگر آب دهن با آب بینی | ز دنت با بینی
دگر در این جهانست هفت اقلیم | بجسمت هفت عضو است همچو اقلیم
دیگر میدان حواس ظاهر را | تو حس مشترک وان باطنی را
اگر داری زبحر این فلاک نهر | فلک اعظم شناسی گردشش قهر
بقهر خود همه افلاک آنجا | بگردانند بمثل آسیاها
مر او را در شبانروزی چو سیر است | بدرجه شصت دقیقه خبر دار
درین درجه مرد خود

زبعد

ز بعد این دقیقه شصت ثانیه | ز ثانی شصت و ثالث کرد ثالثه
ز ثالث تا بعاشر در حساب است | که بیست و دو هزار و بیست باب است
دگر در او تو خود دریاب دیگر | بکن جهد و مشو در خواب دیگر
هر آن انسان که او را خوش مزاجست | مر او را از نفس از دم حیاتست
نفس باشد مرین را کن تو اشمار
تو بیست و دوی دیگر کن شماره | که نفس این دم و این ستاره
هر آنکس کو ز حکمت بهره مند است | مر او را این مراتب خود پسند است
همه همراه تو باشند ای جان | تو غافل بوده از حال ایشان
همه ایشان ز بهرت خادمانند | ملائک دار الفنا تو خوانند
هر آن سالک که بشم راه دارد | بعالم اول دل آگاه دارد
تو ای انسان بمعنی گاه لطفی | همه اشیا درون تست مخفی
بدان خود را که تا خود از کجائی | که با نور الهی آشنائی
بدان خود را که تو ذات شریفی | جواب زمزم کوثر لطیفی
بدان خود را که تو با جان رفیقی | بحکمت خود حکیمانرا شفیقی
بدان خود را که تو از اوجها شو | چو عیسی بر فراز آسمان شو
بدان خود را که واقف شو ز سرها | که سر باشد رفیق مرد دانا
بدان خود را که باطن آشنا شو | تمام اولیا را پیشوا شو

بدان خود را که تو از او بیم اوئی | چو قطره عین بحر او بجوئی
بدان خود را که عطار کردی | بکر ز نقطه چون پرکار گردی
بدان خود را که آخر کرد آئی | درون دائره در جهل مانی
بدان خود را و با در آشنا شو | ز کوی عاقبت بیرون چو لا شو
بدان خود را که نو یار مائی | وگرنه ز آتش با خلقان نجائی
بدان خود را و در خود بین تو او را | شکن بر سنگ تقوی این سبو را
بدان خود را که تو جسم و جانی | باخر در معانی لامکانی
بدان خود را که شمس از خادمیت | شده از آسمان شمع زمینت
بدان خود را که چرخ و کوکب و ماه | همه هستند ملازم پیشت ای شاه
بدان خود را که مقصود الهی | بدر ویشی تو سالک پادشاهی
بدان خود را و خود را کن فراموش | تو جوهر ذات را میخوان و مخروش
بدان خود را که تا نامم به بینی | ز وصلت نامه ام از بر به بینی
بدان خود را که حلاجم چنین گفت | که از اسرار نامه در تو آن سفت
بدان خود را که مرغ لامکانی | کتاب طیرها را آشنائی
بدان خود را و خسرو دان تو او را | الهی نامه گفتست این معما
بدان خود را که پند من شفیع است | مصیبت نامه ات این دم رفیع است
بدان خود را که بلبل نامه داری | جمیع اولیا را دیده داری

بدان

بدان خود را که این معراج نامه | بهفتم آسمان دارد نشانه
بدان خود را که این مختار نامه است | دو عالم را از و هم دام و دانه است
بدان خود را جواهر نامه کن گوش | بشرح القلب من فی الحال می نوش
بدان خود را که این هفده کتب را | نهاده بر طریق علم اسما
تمام علم در وی ختم باشد | مر اینها عارف سالک شناسد
شمار بیت اینها را بگویم | من از کشف معانی تخم رویم
دویست و دو هزار و شصت بیت است | زیاد یا کمی میدانکه قید است
ولیکن آن به پیش مرد داناست | مرا در علم حکمت بس کتابهاست
هر آن شخصی که خواند آن تمامش | بهشت عدن باشد خود مقامش
همه علمی به پیش او مکلل | همه حکمت به پیش او مسجل
هر آن دانا که این جمله بیابد | بجد و سعی خود این دو بیابد
تمام علم و حکمت اندرین دوست | طریق اولیا میدان درین کوشست
همه در علم این پیدا به بینند | از و مقصود هر دو کون جویند
کتاب جوهر ذاتم بمظهر | بود در پیش دانایان مظهر
همه در پیش دانا هست روشن | به پیش عارفانم هست گلشن
هر آنکس را که دولت یار راست | مر او را این کتبها در کنار است
هر آنکس را که حیدر راه بین شد | بجوهر ذات و مظهر همنشین شد

هر آنکس کو محبت هر دو نور است   مر او را این کتبها همچو نور است
دو نور و دو کتب از بحر شه هست   ذکرها غرق دریای اله است
هر آنکس کو ازین بحر است آگاه   صفات ذات او شد قل هو الله
محمد بود از بحر حق آگاه   بعید آئی از آن کم گوی این راه
برو از هستی حق شو گریزان   که تا یابی مقام قرب جانان
ترا چندان که گفتم غیر دیدی   بمعنی خویش را در دیر دیدی
دریغا سی و نه سال تمام است   بگنج در معانیها سلامت
همه اوقات من در بینش آن دان   برفت از دست گوهر صفادان
ولیکن شکر گویم صد هزاری   که دارم ملک اسرارم بداری
دو عالم گر ازین اسرار گویند   نه بر این شیوهٔ عطار گویند
بحمد الله که عارف راز دار است   چو اشترهای مستم در قطار است
مرا ملک سلیمان در نگین است   که این نظم بمعنی همنشین است
ز بهر عارفان دارم کتبها   که گویندم دعا در صبح اعلا
صلای عاشقان مست سخندان   ترا باشد همه اسرار در جان
بگویم با تو حال دین و تقوی   اگر داری دمی با من مدارا
ز آدم تا بدین دم علم دارم   چو تخم عشق در جانت بکارم
ز آدم نور عرفان گشت پیدا   ولی در پرده پنهان بود هر جا

بدور



بدور مصطفی کرد او ظهوری   بجان حیدر آمد او چو نوری
ز حیدر چاه بشنید و نبی گفت   بگمراهان اهل فسق کی گفت
ز آدم تا بدین دم سر همو گفت   یکی منصور بی ازنش فرو گفت
نگر دستی در سر این کار و رفت او   مرا خود او همی گوید که رو گو
دگر نه من کیم یک مستمندی   چو صیدی او فتادم در کمندی
کمند او فکند و صید او یم   ز چوگانش درین میدان چو گویم
روی در پیش سالک او گیر   شنو اسرار معنیهاش از پیر
برو در لو کشف بنگر زمانی   اگر داری بگویش آشنائی
که تا گردد حلت اسرار مشکل   سوی اندر طریق شاه کامل
ترا آن آن کامل می توان گفت   منافق را چو جاهل میتوان گفت
اگر داری ز علم دین تو نوری   تو داری در دو عالم خویش حضوری
تو داری آنچه مقصود جهانست   از آن جایت بجام آسمانست
بیا این گنج را سر پوش بردار   که تا بینی تو خوب روی دلدار
بیک صورت بیک معنی بیک حال   همو باشد درین معنی زبان فال
ولیکن خاص دیگر بار دیگر   برون پرده خود از اغیار دیگر
بیک جوزی که نامش چار مغز است   تو اصل روغنش میدانکه مغز است
دگرها را بیاید سوختن زود   که تا از وی بر آید دود نابود

دگر آن روغنش کردی چراغی بمانی و بسوزش همچو داغی
ازو مقصود دیگر نیز زاید که بینش اهل معنی او بیاید
شعاع او نمیدانی درفتی همان بهتر که اندر خاک خفتی
تو این خورشید نور را به بینی چو کوران بر سر زهان نشینی
کسی کور درین خورشید نادید بشب او شمع ما را خود کجا دید
جهان اندر جهان خورشید نور است دگر اندر بهشت رضوان و حور است
مرا با اصل اینها کار باشد همو هم دلبر او دلدار باشد
چو بد اصلی ندانی اصل خود را ترا کی باشد اندر کوی با جا
تو نا پاکی و هم ناپاک زاده ز حب شهسوار ما بیاده
هر آنکس را که حب حیدری نیست شعاع روی او خود انوری نیست
هر آنکس را که مادر پاک باشد بدین مصطفی چالاک باشد
هر آن زری که غشش در درونست اگر بگذاریش که دانی که چونست
مرا ذریت خالص حب شاهم محمد با خدا باشد گواهم
نسوزد زر خالص ای برادر اگر صد سال آری اش با آذر
بیا و غش خود از دل برون کن شریعت با طریقت رهنمون کن
که تا اندر حقیقت راه یابی میان عاشقان الله یابی
هر آنکس کو باین راه ببرد دست ز عرشش کرسی خود نشست است

بیا در

بیا در راه حق جان را فدا کن پس آنکه کار خود با او روا کن
بیا و صدق خود بر صادقان خوان ز حال منصوری بر عاشقان خوان
میان خانهٔ مستان تو هشیار اگر هستی تو واقف خود ز اسرار
اگر آئی جوابشان مست گردی بدور ساقیان پا بست گردی
ولیکن هر که صالح نیست چون ما ندارد او میان اولیا جا
اگر هستی تو فانی جای داری تو بینیک در بهشت خود جاروای
اگر نه هستی تو اهل خماری بانشانت نباشد هیچ کاری
دریغا و دریغا و دریغا که کردی خویش را در دین تو رسوا
تو آن نه بودی و انکه رفعت محمد بود در عقبی شفیعت
تو آن نه بودی و انشانت مشتاق تو آن نه در معانی گشته عاشق
تو آن بودی و انکه میزد امیر المؤمنین بد دست گیرد
ولیکن خویش را نشناختی تو تو ایمان را بیک جو باختی تو
دریغا نام فرزندی آدم که باشد بر تو این نام مسلم
ترا نام دیگر گویم در آفاق دهد مردان دینت خود ز آفاق
میان تو و حیوان خود چه فرقست که گوئی اینچنین فتوای شرعست
تو شرع را چو من دان ای برادر بگفت از لفظ عطار این تو باور
بهر چه الله گفت احمد چنان کرد نماز خویش را بر آسمان کرد

بخاطر هیچ غیر او نیاورد   تمام ورد او الله اکبر
تو گر اندر نمازی خوب داری   ز رحمت روی خود بی آب داری
نماز و روزه است بر هیچ باشد   ز طوق لعنت صد پیچ باشد
بخواطر نگر دنیا همچو نمرود   تو گر دی پیش اهل الله مردود
اگر خواهی که مقدار باشی   باین عالم تو بی آزار باشی
بکن پیشه تو خدمت را بعالم   که تا گویند ترا فرزند آدم
بکن همره تو علم عابد آنرا   که تا همره شوی خود صالحانرا
بکن با علم معنی آشنائی   که تا آید بنزدت آشنائی
بکن دعوی آنکه زنده باشی   ولی در جسم ظاهر مرده باشی
بکن اصلاح کلکت ای برادر   اگر هستی تو خود از نسل بوذر
ز نسل بوذر غفار دیدم   بتوانذوی معانیها شنیدم
از و احوال جانان گشت معلوم   که بد پیش من اسرار مفهوم
هر آنکس کو ز اسرارش خبر یافت   چو جبرئیل آسمان در زیر پر یافت
هر آنکس کو معانی را بداند   کلام الله را از بر بخواند
مرا مقصود معنیهاش باشد   میان جان من غوغاش باشد
مرا فتوی ز حکم این کلامست   نه از گفتار شیخ و شرح عامست
ز معنی کلام الله محروم   نه چون معنی بی معنی است مسموم

زشرح

ز شرح عام بگذر شرح او خوان   که تا گردی معانی دان قرآن
به پیشم کفر باشد گفت صوفی   که او در زرق و سالوس است چو مفتی
تو گردی فش و دستار بندش   نگردی تا نیفتی در کمندش
تو آیت ناز آمد آن انسان کامل   که آیت شد مثل ض در آن کل
تو از آیات میپرس معنی قرآن   ز آیات گر روایت خواستی خوان
روایت حق آیات آنرا بتقلید   مرا خود نطق قرآنست و توحید
تو گرد عارفان راه حق گرد   بدین مصطفی میباش خوش فرد
تو شرع مصطفی چون شاه من دان   که بود است نص نص قرآن
امیر المؤمنین انسان کامل   به پیشش هر دو عالم یک منازل
تو منزلگاه شاه ما چه دانی   و گر دانی تو این مظهر بخوانی
ز مظهر گردد روشن شریعت   معانی دان شوی در سر وحدت
ز مظهر خود طریقت را بیابی   بجوهر ذات من چون نور تابی
ز جوهر ذات من ذات خدا بین   حقیقت در وجود انما بین
مرا دانای اسرار معانی   بگفتا ای رفیق من چه دانی
بگفتم سوره یوسف ز اول   بآخر سوره طه مکمل
بیا ای نور خود را نیک بشناس   ز شیطانان دنیا زود بهراس
تو این خلقان دنیا را شناسی   که ایشانند چون شیطان لباسی

کسی کو از چنین سلطان جدا شد — مر او را طوق از گردن رها شد
ولیکن اینچنین دولت که یابد — کسی کز جاه دنیا روی تابد
اصل درویشی
بگویم اصل درویشی کدام است — که این معنی بعالم عام عام است
بگویم با تو ای درویش کن گوش — مکن ما را درین معنی فراموش
باول آنکه بیش نور باشی — دوم آنکه ز دنیا دور باشی
سوم آنکه ز خلق این جهان تو — کناره گیری و باشی تو نیکو
ز اول نور میدانی چه باشد — بود پیری که از وی علم زاید
نه آن علمی که زراقان بخوانند — نه آن علمی که سالوسان بدانند
بتو آن علم آموزد که حق گفت — نه زان علمی که آن راوی سبق گفت
بتو از علم قرآن باز گوید — ز سر من عرف عرفان بگوید
بروای یار و از دنیا جدا شو — پس آنگه در معانی رهنما شو
هر آنکس کو خبر از بود دارد — همه دنیا و دین نابود دارد
ز اصل وصل من دادم خبرها — که تا گردی تو واقف از خطرها
که این دنیا خطر بسیار دارد — بسی را همچو خود افکار دارد
خداوندا ازین کل خطرها — نگهداری تو درویشان دین را
که درویشان ترا خوانند و دانند — ز اسرار تو خود درها فتانند
ز درویشی تو سلطانی و برهان — ترا باشد مراد از وصل جانان

نوائی

نوائی آنکه بحکمت همنشینی — طریق عشق را در خویش بینی
شریعت خانهٔ دان همچو این بند — طریقت هم در و هم فصل هم بند
حقیقت یار در خانه نشسته — همه مستان حق جانها فتاده
همه گرد بیابان لبیک گویان — بگرد خانه خود از بهر جانان
بیا ای دوست منشین در همه جا — میفکن اینچنین روزی بفردا
هر آنکس کو چنین نقدی ز دست داد — بنسیه عمر خود بر هیچ بنهاد
هر آنکس کو بنسیه داد چیزی — بریش او بآخر باد تیزی
بنقدم سود این بازار عشقست — که در روی عاشقان را دوست ذکر است
بذکر دوست مست مست مستم — بهشیاری او از جوی جستم
تو هم یاد آری و گوش و بصر هم — بکن از غیر حق ایندم حذر هم
بجه از جوی این دریای پر خون — وگرنه او فتی در وی هم اکنون
هر آنکس که ز بحر این جهان جست — بدریای جنانش هشت صد شست
بهر شستی هزاران ماهی چون نور — فتاده همچو رضوان با چنان نور
اگر نوای برادر هوش داری — سخنهای معانی گوش داری
درو بینی نهان صد بحر اسرار — بهر بحری هزاران در شهوار
نو آن درها همه الفاظ من شد — ملائک پیش او بیخویشتن شد
هر آنکس کو بداند سر جانان — بود همراه او خود کل ایمان

هر آنکس را که آن آیینه مرد است
باطن خویش با شیطان سپرد است

هر آنکس را که حق شد رهنمایش
دو عالم شد تمامی زیر پایش

هر آنکس کو بحکمت بینش دید است
طریق عشق را در خویش دید است

هر آنکس کو نظاره کرد جان را
طلاق داده او ملک جهان را

تو اندر این جهان تا چند باشی
باین مست دغل در بند باشی

شکن این بند و از دنیا برون شو
بکوی آخرت چون من درون شو

که تا بینی کیانند مست و جبار
ولی در خلوت یارند هشیار

ز هشیاران عقبات خبر نیست
بشیطانان دنیات ظفر نیست

تو شیطان را بگیر و دور انداز
درون بوتهٔ دنیاش بگداز

که تا ایمن شوی از مکرش ای یار
وگرنه در جهان گردی تو مردار

هر آنکس کو شود مردار خواره
وجود او جراحت گشت و پاره

ز مردار جهان بگذر چو مردان
که تا گردی بعطار همچو جانان

هر آنکس کو ز آلایش برون است
همه مقصود کل کاف و نون است

ز بهر تو سخن بسیار گفتم
در صدحق گوهر اسرار سفتم

دو عالم را ز بهرت راست کردم
ز دوزخ من ترا درخواست کردم

چه حاصل چونکه نشنودی تو پندم
برین اوقات بی معنیت خندم

ز اوقات هزاران کربه زاید
ترا مالک ز دوزخ خود بخاید

پس آنکه

پس آنکه خط مردودی کشندت
بقعر دوزخ تابان فکندت

ببین اوقات خود را ای برادر
مکن تو گفت شیطان هیچ باور

هزاران آدمی چون علم خوانده
بگرد خویشتن خطی کشیده

که من در علم خود ناجی شدستم
میان عالمان ناجی شدستم

همی گوید دماغم پر ز علم است
همه اجسام من خود کان علم است

مرا از قال علمت حال باید
نه همچو آن مدرس قال باید

ز حال است آن کامل بفر گردد
ز قال آن مدرس زور گردد — کامل نور

غلطهای خمار آن درس گویند
میان مدرسه خود فرس گویند

ز فرس درس بگذر راه او گیر
پس آنکه رو بخاک راه او میر

وگرنه کور گردی اندرین راه
نگردد هیچکس از حالت آگاه

هر آنکس کو بظاهر کور باشد
بباطن خود ز علم عور باشد

هر آنکس کو درین معنیم کور است
برو این علم دنیا نیز دور است

بیا از علم معنی پوش ما را
اگر داری بحال خویش پروا

برو تو مظهرم را سر کل دان
درو گفتم همه اسرار پنهان

برو او را ز سر تا پا بخوانش
که تا گردی تو نور آسمانش

بتابی بر جمیع خلق عالم
منور باش همچون نور آدم

بدانش خود کلید علم معنی
بدانش خود نور روح عیسی

کلید جمله توحید الهیست / بدین معنی نه مرد آن گواهست
نه مرد آنست علم و حال نطقم / زاو من در همه اسرار سفتم
اگر صد فن باشد عین نوحت / بدنیا دمبدم باشد فتوحت
چو اسرارش ندانی خود تو گنجی / میان عارفان بر مثل بنجی
برو عارف شود اسرار او دان / پس آنکه مظهر اسرار او خوان
که تا کشف شود اسرار مبهم / شوی در بیش اهل الله محرم
مرا شوقش زعالم کرد بیرون / بنقش آدم در عالم اکنون
زدم لبیک منصوری بعالم / بدانا ختم شد والله اعلم
هر آنکس را که دانا همنشین است / برو علم و معانی خود یقین است
هر آنکس کو زدانا روی تابد / بآخر او خبر این خوبش یابد
ترا دانا رفیق نیک باشد / که تا از چاه کفت خود برآرد
ترا دانا رفیق ملک جانست / که در شهر معانی او زبانست
ترا دانا بسوی یار خواند / زجسر آن صراطت بگذراند
ترا دانا دهد از حوض کوثر / شرابی همچو روح جان مطهر
ترا دانا کند واقف زاسلام / مرو در کوی نادانان کالانعام
ترا دانا زدانش راز گوید / طریق علم معنی باز گوید
ترا دانا کند از حال آگاه / برد تو فکر خود کج اندرین راه

ترا دانا کند از حال او خود / اگر صافی کنی این جسم مقصود
ترا دانا بحق توحید گوید / بتو روز محبت عید گردد
ترا دانا کند خود عقل همراه / ترا دانا کند از عشق آگاه
ترا دانا بحکمت رهنمون کرد / پس از روی حیوانی برون کرد
ترا دانا زاصل کار گوید / میان شرع و حکمت باز گوید
ترا دانا براه فقر آرد / درون بوتهٔ عشقت گدازد
ترا دانا زند اکسیر از عشق / که تا گردی زمظهر از همه فسق
ترا دانا کند از من خبردار / که تا آیی بسوی من دگربار
ترا دانا کم از عطار گوید / نه از قاضی و از طرار گوید
ترا دانا برون آرد زتقلید / نماید خود ترا این راه توحید
ترا دانا زفکر شیخ معنی / برون آرد مثال نوح کشتی
ترا دانا زمکر او رهاند / چو نوحت اندر آن کشتی نشاند
ترا دانا مثال بحر باید / که لب خشک آید و خوشی تر کند
ترا دانا بد از عشق بهره منده / تو بانی در معانی شاه زنده
ترا دانا رهاند از بدیها / بکن خود را تو شیخ ما تو رسوا
ترا دانا بشرع مصطفی خواند / دگر بر تو طریق مرتضی خواند
طریق مرتضی ایمان کارآن / درو هر دم طریق عاشقان خوان

طریق مرتضی یک راه دارد　　حقیقت را بمعنی شاه دارد
شریعت کرد او شد در طریقت　　طریقت ورد او شد در حقیقت
حقیقت غیر او من غیر دانم　　چو منصور این معانی می سرایم
از آن در چشم عطار آمدی تو　　که بر گوئی انا الحق را تو نیکو
انا الحق هم توئی و هم تو باشی　　میان عاشق مر هم تو باشی
درون شرع احمد راه دیدم　　شه مردان از آن آگاه دیدم
کسی بهتر از و این ره نرفته است　　وگر رفته است بدید او رسیده است
کسی دیگر ندارد حد این قرب　　دگر گوید بخلقش رب این سر
مر آئینه است مظهر چیست در آن　　میان جان دشمن مست لرزان
نوشته بش رب در خلق و بر درون　　بگوهر ذات من چو من درون شو
هر آنکس را که نخوت یار باشد　　امیر ما از و بیزار باشد
امیرم آنکه مداحش جلیل است　　تولدگاه او صوان خلیل است
بکعبه زاد از ما در امیرم　　از آن شد خلقه او دستگیرم
بدانستم من این دم راه خود را　　از آن گشتم بعالم مست و شیدا
هر آنکس را که حیدر راهبر شد　　درون جنت او مثل قمر شد
هر آنکس را که حیدر دوست دارا　　محمد خود شفیعش در شمار است
هر آنکس را که حیدر میر دین شد　　خوارج بیکی با او بکینه شد

هر آنکس

هر آنکس را که حیدر مقتدا است　　تمام جان و تن نور صفا است
هر آنکس را که حیدر یار باشد　　چه پروایش ز شاه میر باشد
هر آنکس را که حیدر چون شفیعش　　خدا باشد بمعنی خود رفیقش
هر آنکس را که حیدر شد طلبکار　　هزارش یوسف مصر خریدار
هر آنکس را که حیدر پیش خواند　　نتاند هیچکس ویرا براند
هر آنکس را که حیدر شد امامش　　همه اسرار معنی شد تمامش
هر آنکس را که حیدر یار غار است　　چه پروایش ز زهر و نیش مار است
هر آنکس را که حیدر لطف باشد　　بجنت حور او را جفت باشد
هر آنکس را که حیدر قهر راند　　بدوزخ نار او را آن بهر راند
هر آنکس را که حیدر کرد بیرون　　خدا بیزار گشت از وی هم اکنون
هر آنکس را که حیدر نور حق شد　　مر او را حله ایمان کفن شد
هر آنکس را که حیدر جام دارد　　درون هستی حق آرام دارد
هر آنکس را که حیدر شد زمامش　　بخوانند مظهر و دانند با نامش
هر آنکس را که حیدر علم خواند　　نبی الله او را علم خواند
هر آنکس را که حیدر گفت سلمان　　تو او را بوذری غفاری میخوان
هر آنکس را که حیدر شد محبش　　طبیب حاذق آمد کل طبیبش
هر آنکس را که حیدر حق نماید　　درخت دید از ذاتش بر آید

برو ای یار گفتم گوش کن تو	میان عارفان خاموش کن تو
اگر خاموش بنشینی چو مردان	نباشد خود نشان اسرار نفصاح
دگر گویند بگویم گفتنی است	وبا گویند که او خود رافضی است
ندانستی که رافض کیست ای سگ	بگویم تا شود خود خشک این رگ
روافض آنکه دین شه ندارد	بگوی مرتضی این ره ندارد
روافض آنکه ملعون شد در اسلام	ندارد او براه شاه هم اقدام
روافض آنکه دین غیر ندارد	بگوی غیر حیدر سپر دارد
روافض آنکه حق بیزار ازو شد	بدوزخ مالکان غمخوار او شد
روافض آنکه دین تغیر داد است	بغیر راه حق راهی نهاد است
روافض آنکه او اغیار دیداست	تمام اهل احمد خوار دیداست
روافض آنکه از توحید دور است	بعلم چار مذهب خود صبور است
من از توحید حق حق را یکی ام	اگر دو بین چو دارم خود شکی ام
مرا نام احد بس خود بسند است	که ایمانم بسی شیرین چو قند است
مرا احمد بشرع ره یکی داد
امیر مؤمنان بر قول ایشنست	ترا گفتن که نه این پس بر بادشنست
خدا و مصطفی را دور کردی	بهار دو کون با خود دور کردی
امیر مؤمنان را دین چو تو نیست	وبا خود حنبل و شافع نکو نیست

همه

همه را راه راه احمدی است	ولی در ذات بعضی پس بدی است
ابابکر و عمر را دوست دارند	همه رای روی احمد شمارند
همه را دین حق یکی نه دو است	ترا خار مغیلان در گلو است
ترا ایمان سلامت تا نیابد	که تا خورشید از کوهت برآید
ترا ایمان بایشان هست محکم	که ایشانند نور ذات آدم
چرا غافل شوی از حال ایشان	مگر رفتست از ذات تو ایمان
ترا ایمان علی مرتضی است	که او را دین احمد مقتدا است
مرا دین نبی از او مسلم	که او بد مصطفی را یار همدم
مرا تعلیم دین مصطفی کرد	همو مذهب ز دین او جدا کرد
مرا داد اشارت خود بجعفر	که از گفت ولی حق بمگذر
بگفتا گفت او گفت نبی است	بمعنی و بتقوی او ولی است
هر آن چیزی که او را نبی گفت	دگرها را بگو با کس که کی گفت
بزهد و پاکی او حق گواه است	تمام اولیا را عذرخواه است
باو ختم است ایمان تو کل	تو غیرش را بکن در بند و در غل
که دارد چون تو شاهی پاک معصوم	مرا از لطف خود مگذار محروم
تو بحر حلم و کان جود و علمی	نه مست بادهٔ صافی نه جری
ترا باده ز دست تاب دادند	تمام اهل حق را آب دادند

گر آن قدرت که آن با آدم بنوشد | مگر او جامهٔ شاهی بپوشد
گر آن قدرت که پا بر کتف احمد | ویا داند وجود من عرف خود
گر آن قدرت که گوید حق بدیدم | ویا گوید که از او این شنیدم
گر آن قدرت که استادی جبرئیل | کند در علم فرقان تا بانجیل
گر آن قدرت که او اسرار داند | به پیش او مگر عطار داند
چو عطار این زمان از سر گذشتست | بجان جانان جانا مهرت نوشتست
بگوید سر اسرارت بهر کو | بر آرد نعرهٔ یا هو و من هو
ورای ذکر تو ذکری ندارم | ورای فکر تو فکری ندارم
توئی مظهر نمائی کل مظهر | توئی اندر وجود من منور
جهان از نور تو روشن شناسم | همین باشد بمعنی خود لباسم
به پیش احمق نادان چه گویم | که یک گامی نرفته او بکویم
مرا از احمق نادان بریداست | که کاو ای او بر مثل پیداست
برو بر گفت دانایان عمل کن | نه همچو احمقان کار و دغل کن
مرا گفتست همچو نور روشن | ترا باشد بیان گفت الکن
بمظهر گفته ام آنچه خدا گفت | که او در گوش جان من ندا گفت
که من روشن ترم از نور خورشید | گرفته همچو عاشق ملک جاوید
من این گفتم بلفظ عام گفتم مظهر | گهی بخته و گه خود خام گفتم

که فهم

که فهم خلق در وی خوش در آید | ز جهل و کبر خود بیرون گر آمد
دگر نه خود بالفاظ شریفش | همی گفتم که می آید حریفش
دل درویش از و محروم می ماند | به پیش خادمم محروم می ماند
بچشم دانش اندر وی نظر کن | همه عباد عالم را خبر کن
درو کم کرده ام من علم عالم | ز دور خویشتن تا دور آدم
نوشتم این معما گوی که بسیار | سخن دارم من از اسرار دلدار ٤٣٣

سئوال کردن پیر سالک از شیخ عطار در معانی سئوال فرماید

یکی پیری مرا آواز می داد | که ای عطار از دست تو فریاد
جهان برهم زدی و فتنه کردی | تو دیوار مذاهب رخنه کردی
تو گفتی آنچه احمد گفت با او | تا حض گفتی خود آخر همچو تو
تو گفتی آنچه سلمان در نهان گفت | تو گفتی آنچه منصور از عیان گفت
تو هشیار طریقت مست کردی | تو بستان شریعت پست کردی
تو در عالم زدی لاف توکل | تو کردی خود جفاهایش تحمل
تو گفتی سر توحید خداوند | نداری در توکل هیچ مانند
تو گفتی راز پنهان آشکارا | بیا با ما مقامی گو خدا را
که تا یابم وقوفی از معانی | کنم در ملک معنی کامرانی
بیا برگو تو حال عاشقان را | که چون کردند نثار آن جان را

بیا برگو طریق فقر درویش / که دارم من دلی از جان او ریش
بیا برگو که این آن از کجا است / بااین دنیا چرا او آشنا است
بیا برگو تو احوال مذاهب / که من در وی بسی دیدم عجایب
بیا برگو که منصور آن چرا گفت / چرا اسرار پنهانی به سنهفت
بیا برگو تو از حال ما را / که رفتن تا کجا باشد فنا را
بیا برگو که این گیست در دهر / که باشد در معانی تاب آن شهر
بیا برگو تو حال زهد و تقوی / به بینش کیست این معنی هویدا
بیا برگو که راه حق کدام است / دگر برگو که اندر دین امام است
بیا برگو که ناجی کیست در دین / که باشد هالک دریاء خونین
بیا برگو که علم حق کدام است / زن مال جهان برگه حرام است
بیا برگو که این چرخ مقرنس / ز بهر کیست گردان مثل کرکس
بیا برگو که لذات جهان چیست / درون این سرا خود جای کیست
بیا برگو ز شیطان عادل / چه خواهد کرد از این عدل حاصل
بیا برگو تو حال شاه ظالم / از این ظلمت برون آمد به عالم
بیا برگو حقیقت را بما تو / کدامین قطره واصل گشت با او
بیا برگو تو سر لو کشف چیست / درون پرده دل من عرف کیست
بیا برگو ز حال نوح کشتی / چرا بیرون شده بدا و زشتی

بیا

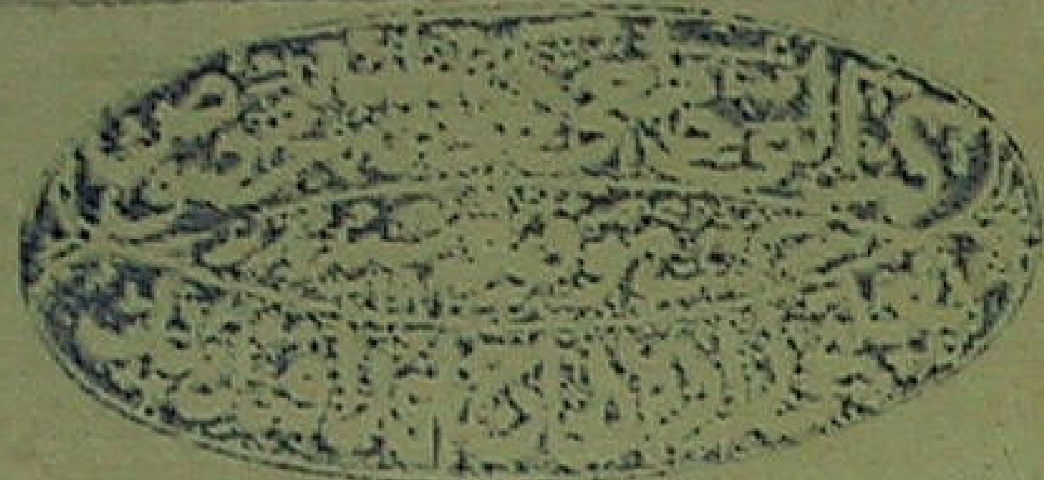
بیا برگو سلیمانی کدام است / چرا پیشش درو درنده رام است
بیا از حال قاضی گوی معنی / زکر دارند و مکر و حیله تلقی
بیا برگو که اهل آن جنت بم / که تا ساقی دهد از خم شرابم
بیا برگو عوام الناس را حال / که از بهر چه مانند خود بدنبال
بیا برگو طریق اولیا را / که ایشان نند وارث انبیا را
بیا برگو که آن زنده کجا شد / از این عالم مگر او خود فنا شد
بیا برگو تو آن یک دین احمد / که از هفتاد دو آمد سر آمد
بیا برگو که زنده کیست جاوید / طریق زنده گی دارم امید
بیا برگو همه آثار علمم / که دزدی بحرها باشد بعلمم
بیا برگو تو پیر راه ما کیست / بااین هر دو سرا آگاه ما کیست ۴۷ع

در تحیر شدن شیخ عطار از جواب پیر سالک

چو کرد او این سؤال از من الصمتی / فرو رفتم بخود بر مثل قطبی
فتادم در تفکر کی الاها / چگویم من جوابش بی توشه‌ها
بهر چیزی که تو کردیش تامش / سؤالی کرد از من او بتامش
خداوندا تمام سر غیبی /
خداوندا ندارم طاقتی این / تو سلطانی و این عطار مسکین
تو گویا کن زبانش را باین ذکر / و یا هاتف جوابی گوید از بکر

خداوندا تویی حلال مشکل / تو جاری کن زبانم را برین دل
که تا گویم جواب مشکلاتش / که گشتم من چو موسی در صراطش
تمام سر غیبی پرسد از من / مقام نور عیسی پرسد از من
تمام معنی قرآن سؤالش / ظهور منصور گشتست حالش
مرا از حق و از باطل بپرسد / مرا از عالم و جاهل بپرسد
مرا پرسد که او آنچه نبی گفت / مرا پرسد که او آنچه ولی گفت
مرا پرسد که از اسرار نهانی / نمیدانم خداوندا تو دانی
مرا پرسد که از اسرار پنهان / من این مشکل ز تو پرسم در اعیان
تو دانا و تو بینا در معانی / نمیدانم من اسرارت تو دانی
مرا زین سخن پرسد که گفتی / بحمد آن جنان در را تو سفتی
دیگر گوی نکویی پیش کس تو / دگر اسرار ما داری تو نیکو
ترا زین نهان دارد مکن فاش / تو اندر جان جان خود جای باش
مرا گوید بگو این سر تو با من / که تا گردد وجودت همچو گلشن
مرا کی زهرهٔ اسرار گفتن / مرا کی قوت درها سفتن
مرا پرسد ز علم کار خانه / مرا پرسد ز زرع و کشت دانه
مرا پرسد که علم حق کدام است / دو عالم از وجودش با لقا است
مرا پرسد ز حال عشق حق او / کرا قدرت که گوید جمله با او

مرا



مرا پرسد طریق فقر او چیست / کرا قدرت که گوید فقر او کیست
مرا پرسد که آن آتش کدام است / کند ظاهر میان اهل بدعت
مرا و را بنا شد سر در این شهر / دگر باشد ببریدش با بن قهر
دگر پرسد مذاهب را تمامت تو / کدام است حق و باطل را بیا گو
نبی گوید هر این دین بخلقان / نباشد این همه پیش خلق آسان
اگر دین نبی را من نمایم / روافض خوانی اینست عطایم
هر آنکس گو بعالم راست گفتست / چو منصور زمان بر دار رفتست
دگر پرسد کجا خواهی تو رفتن / مرا حد چنین خود نیست گفتن
کرا قدرت که گوید من چنینم / و یا گوید که من در دین یقینم
دگر پرسد که آن کیست در دین / بخوان رمز تو این را خود تلقین
من آن آنم ولی این حکم من نیست / که من جانم ولی این جا تنم نیست
دگر پرسد که من از زهد و تقوی / کرا او دست حق برگو تو با ما
چگویم من که این مشکل چو جانست / ولیکن حل به پیش عاشقانست
دگر او پرسد از حق گوی با من / که تا خود جان سازم جیب دامن
دگر برگو طریق او لب را / که باشد او وصی خود مصطفی را
محمد را وصی بسیار باشد / ولیکن اهل شرع را چار باشد
ولی یک بود این از پیش داور / به پیش بعضی این معنی منور

وصی او بین از بیش حق است — به بیش اهل معنی فکر دق است
مرا زهره نباشد راست گفتن — چنین در معانی را بسفتن
جهان خلق اندر کفر ماندند — وجود خویش در دوزخ نماندند
دگر پرسد نبی با زها لک — سخن گوی اندرین دنیا تو سالک
چگویم من که ای سر نبست غیبی — مرا این را اگر نگویم نیست عیبی
دگر پرسد که علم حق کدام است — تمام حال و زن برکن حرام است
چگویم چونکه الکن هستم از فکر — کند جاری زبانم حق باین ذکر
خداوندا توئی دانای اسرار — برند این سر تو اندر جان عطار
دگر پرسد زچرخ تیز گردم — زچه گیت گرد آن چون نور دم
ندارم حد این اسرار گفتن — باین آب هوا این گل سرشتن
دگر پرسد ز لذات جهانم — بگو با من که تا گردد عیانم
چگویم من که تا گفتن هم او لیست — به بیش روی این رازم چو درست
باخر گوید او اسرار ما را — به بیند کلبهٔ عطار ما را
ولی بعضی کنند انکار عشقش — به بیش عاشقان افسانه سرش
نمیدانم من این گفتار خود را — همی داند این اسرار خود را
تو ما را خود مبین اندر میانه — که تیرش را شدم من خود نشانه
ز تیر او نوازشها رسیدم — ازین دنیای دون آخر بریدم

دگر

دگر پرسد که عدل شاه چونست — به بیشم شاه ظالم خود زبونست
زحال این شهانم راست برگوی — که تا گردد ترا در بحر دل جوی
چگویم چونکه حال خود ندانم — که ظلم و عدل شان را بخوانم
درون حقه اش این سر نهانست — ولی بیش محقق این عیانست
همه بیش محقق دان مسلم — چگویم من دگر والله اعلم
دگر پرسد حقیقت در دل کیست — چو در در صدف پنهان تحقیقست
تو میدان کین حقیقت اصل اصلست — چو قطره اندر آب دریاش وصلست
به بیشم هست آسان این نه مشکل — که قطره سوی بحر او است واصل
دگر گوید که راز لو کشف چیست — میان عاشقان خود من عرف کیست
سؤال و گفت این در بیش من نیست — به بیش غیر حق خود این سخن نیست
سؤال و گفت این در بیش شاه است — که او ملک و ملائک را پناه است
سؤال و گفت این در بیش حیدر — چگویم غیر ازین والله اکبر
دگر پرسد زحال نوح و کشتی — ز بالا و نشیب و اهل بهشتی
ز بشتی گفتن کشتی محال است — چه گویم کین معما ذوق و حال است
بسی سالک سخن در باب کشتی — بگفتند چونکه بد عرقاب کشتی
دگر پرسد سلیمانی چه چیز است — که او چون یوسف مصری عزیز است
سلیمانی نکردی تو چه دانی — رموز عشق سلطانی معانی

زبان طیر و مور و وحش صحرا / همی بردند سلیمانی معلا
رموز این معانی من بگفتم / درون منطق الطیرم نهفتم
ولی هستم سؤالت را معطل / که این سریست در معنی مکمل
میان انبیا آن سر نهانست / میان اولیا این سر عیانست
سلیمان را خدا این ملک دادست / ورا تاج زخود بر سر نهاده است
کسی دیگر نداند سر این را / از آن بوسیده‌ام من این زمین را
دگر پرسد ز حال قاضی ما را / که او شرع نبی دارد سراپا
بادمن شرع احمد را ببینم / از آن من این جواب تو نگویم
ندانم مکر و حیله من بشر غش / ترا بگرفته خود صد دیو مرغش
بصورت پیش اهل شرع نیکست / بباطن روی ایشان همچو دیگست
من ایشان را ندانم یار و دانا / که ایشانند در دین گشته رسوا
بگویم من بتو سر عیان بین / که افتادی زکون خر چو سرگین
بدستار بلند بس در آن زشت / نهادند همچو شمعی در کدازشت
شریعت راه احمد پیش دارد / طریقت مرتضی را خویش دارد
ولی خود مهر دارد این زبانم / که گنجی نگیری از دهانم
دگر پرسد ز اهل احتسابم / برون می ناید از گفتن جوابم
جواب این سؤالات تو فارق / بگوید نیک دارد از تو اورق

که

که همچون او نگردی احتسابی / ندادیش بمعنی یک جوابی
همه خلقان ز تو آزار دارند / به پیش این چنین گفتار دارند
ندانم من که دم باید فرو بست / بتخت علم ربانی شو بنشست
دگر پرسد عوام الناس خوانند / بگو در قعر این دریا نگونند
عوام الناس را اسرار مشکل / عوام الناس را گفتار مشکل
عوام الناس این معنی ندانند / عوام الناس این تقوی نخوانند
عوام الناس خود را چون زبون کرد / که حق از عالم انسان برون کرد
در این معنی مرا این گفته‌ها نیست / به پیش فتنه‌ها او فتنه‌ها نیست
همه گوید مگر خود سر این را / وگرنه کم بکردند دین دین را
دگر پرسد که جمع اولیا کیست / طریق راه ایشان خود کرا نیست
مرا از راه ایشان خود خبر ده / زکوی دیگرانم خود خبر ده
مرا خود نیست حد آنکه گویم / طریق سر حق را از که جویم
دگر پرسد که آدم از جهان رفت / درون جنت جاوید بنشست
بیا برگو که حال این کدام است / کدامین مرغ با این دانه رام است
کدامین مرغ را این دانه دادند / کدامین شیخ را سجاده دادند
مرا از این مپرس ای یار همدم / که هست این سر به پیش عشق محرم
ز عشق او بپرس و بشنو از او / که گفته یاری از یار است نیکو

دگر پرسد ز هفتاد و دو مذهب کدامست حق بگو در عین مشرب
چگویم منکه خلقان نحو این اند به پیش او همه آدم پرستن اند
ندارد قدر این راز مطلق ندارند قوت این کار الحق
ز گفتن من خموشم فکر من کن وری از این خموشی در سخن کن
که تا آن یار گوید راز او را کند آن مه نظاره گفت گو را
دگر پرسد ز خلق و عشق یارم که او از خلق آورد بکنارم
بمن این سر بگو تا زنده گردم میان عاشقان پاینده گردم
چه گویم من بتو چون یار گوید ز غیب خود بتو اسرار گوید
دگر پرسد که پیر راه بر گوی طریق آن دل آگاه بر گوی
بیا بر گوی از آن پیر آگاه که تا باشم بتو در سر همراه
بااین عالم تو پیر ره ندانی عجب دانم که دیگر زنده یابی
هر آنکو پیر راه امروز دانست خدا او را درون جان عیانست
ولیکن این معانیست موقوف که تا آید بنزدم شیخ معروف
ز باطن من کنم از وی سؤالی تو از وی بشنو آخر خود جوابی
دگر پرسد که آن زنده کدامست که او را در میان جان مقامست
دگر او زنده کی دارد همیشه بنا کن عاشقیش را تو پیشه
بگو این راز سربسته بعالم که تا گردد ترا آن شیخ مسلم

چگویم

چگویم چونکه از آن تن گذشتم به پیش بیعت جاوید بستم
دگر پرسد که از آثار علمم بگو ای نور دریای حلمم
چو نورم او دهد با جان هواست هر آن چیزی که او گوید نکو است
بیا عطار در دریای وحدت که تا بینی هزاران موج قدرت
ز هر موجی هزاران نوح آید که در دریای او کشتی تراشد
تو ای اندر آن کشتی نشینی تمام قدرتش در خویش بینی
چو اندر دلش این اسرار بشنید تمام بستها از خود تراشید
بگوشید و یکی نعره برآورد که شیر بیشه را زهره برآورد
بگفتا با الهی نور ذاتت درون ذات ان هم خود صفاتی
اگر این حل نباشد مشکلاتم چنان میدان که از مادر نزادم
خداوندا برین عطار رحمی منزن دیگر بجان او تو زخمی
ندارد طاقتی زخم جدائی بده او را بجود تو آشنائی
که تا گوید سؤالش را جوابی نگردد ملک معنیات خرابی
خداوندا بسی دارم تفکر فتادم در بیابان تحیر
چو در جانم فتاد آن آتش تیز بکردم از وجود خویش پرهیز ١٤٠ع

جواب دادن هاتف غیبی مر پیر سالک را از سؤال مشکل

که ناگه در رسید از غیب یاری حکیمی عارف جانکسواری

ظریفی تازکی صاحب کرامت | نکاری جابکی نور قیامت
دو عالم نور شد از روشنی اش | مقرر بیش احمد محرمی اش
همو بد سالکانرا نور ایمان | همو بد عارفانرا جان جانان
همو بد نقد از باب توکل | همو بد همچو سدی در تحمل
همو بد آیت توحید بزدان | همو بد همنشین شاه مردان
همو بد مصحف روی خداوند | همو بد در وجود شیخ پیوند
همو بد در شریعت مصطفی را | همو بد خود طریقت مرتضی را
همو بد نقد جمله انبیاات | همو بد وصل جمله اتقیاات
همو بد که گفته بود انا الحق | همو بد آنکه گفته بود صدق
همو بد آنکه گفته بود اسرار | همو بد آنکه دیده بود دیدار
همو بد ذکر اوراد نهانم | همو بد نور عینم دید کانم
همو بد کفر را اسلام داده | همو بد انبیا را دین نهاده
همو بد کفت در دین اولیا را | همو بد راز تلقین انبیا را
همو بد آنکه با عطار جان داد | همو بد آنکه سلطانرا امان داد
همو بد آنکه علم فقر دانست | همو بد آنکه گفتن میتوانست
همو بد آنکه جبرئیلش مخادیم | همو بد آنکه علمم کرد تعلیم
همو بد آنکه با حق داشت پیوند | همو بد آنکه کفتا خود همین بند

ماهو

همو بد آنکه محض این وصالست | همو بد آنکه او غیر از خیال است
همو بد آنکه سازد کارها را | همو بد آنکه آرد بارها را
همو بد راز داران شب قدر | همو بد آیت یوفون بالنذر
همو بد سالک دریای توحید | همو بد آنکه بر کند بیخ تقلید
همو بد کردش این چرخ کردان | همو بد آفتاب روح کردان
همو بد زمزم و بطحا و سنجه | همو بد حج به بیش بیترضه
همو بد آنکه تو تا هش نداری | دکر دانی زخود جز آن بجائی
همو بد آنکه ایمان دادها را | درون خانهٔ جان دادها را
همو بد آنکه می در جام دارد | دو عالم را بخود آرام دارد
همو بد آنکه او ذکر زبانست | چو عیسی او بعرش آسمان است
همو بد آنکه لوحش گشت کشتی | مقام قرب او در حق پرستی
همو بد آنکه با منصور آن گفت | طریق راز حق با او نهان گفت
همو بد آنکه این دنیا به پیشش | چو بیضه باشد اندر دست خویشش
همو بد آنکه او از کفر ایمان | خبر دارد چو آن موسی عمران
همو بد آنکه کو در پیش بدکیش | زند بر جان تو دوران دو صد نیش
همو بد آنکه او تقلید دور است | میان اولیا او محض نور است
همو بد آنکه چشمش کرد مایی | برفت تا پیش نور لایزالی

همو بد آنکه حق گفته ثنایش ستوده خط بلفظ انمایش
همو بد آنکه حقش هل اتی خواند بتعظیم ولایت انما خواند
همو بد آنکه کل او لبا را سر خرقه شده خود بهر ما را
همو بد آنکه او از لو کشف گفت همو آثار علم من عرف گفت
همو بد آنکه او را نطق قرآنست همو بد آنکه او را نور ایمانست
همو بد آنکه او را عشق بار است ملائک کرد کویش راه داراست
همو بد آنکه او در عین توحید بتحقیق و یقین او روی حق دید
همو بد آنکه حل مشکلاتست همیگویم که خود او نور ذاتست
همو بد آنکه احمد جان گفت باو اسرار پنهانی عیان گفت
همو بد آنکه احمد را وصی بود خدا را هم حبیب و هم ولی بود
همو بد آنکه او بسیار دانست طریق و حالت دلدار دانست
همو بد آنکه او علم لدنی بتو خواند ولی تو خود زبونی
همو بد آنکه او شاه جهانست رفیق او لبا در آسمانست
همو بد آنکه او گندم نخورده جوی معنی ز علم او برسته
همو بد آنکه کردش سجده جبرئیل درون جان عطا رست تنزیل
همو بد آنکه کشف غیب دانست طریق در درون حبیب دانست
همو بد آنکه گفتا لن ترانی بموسی در طریق لامکانی

همو

همو بد آنکه معجز می نماید ز کرم اطلس خز می نماید
همو بد آنکه کعبه بر مقامش خدا گفته بعزت خود سلامش
همو بد آنکه مرده کرد زنده چنان در راز خیبر او فکنده
همو بد آنکه نی را گفت برگو حدیث درد نالان یار نیکو
همو بد آنکه نی را ناله آموخت برفت او خرقه تقوی او سوخت
همو بد آنکه شمعش بود خورشید همو اندر هزاران گرد ناهید
همو بد آنکه گفتا من مدینه دگر علم خدا دارم بسینه
همو بد آنکه در دل خانه دارد هزاران بحر بر دردانه دارد
همو بد آنکه جان در تن در آرد دگر او دشمن جانا گذارد
همو بد آنکه فا عطار میگفت بجوهر ذات او اسرار میگفت
همو بد آنکه مظهر را عیان کرد عجایب در درون آن نهان کرد
همو بد آنکه این عرش موقرش ز بهرش گشته شادروان اطلس
همو بد آنکه خاک آستانش ملائک کرده کامل دیده کانش
همو بد آنکه حوران بهشتی بگویند حق در الحق که هستی
همو بد آنکه با حق دمبدم بود گهی موجود و گاهی در عدم بود
همو بد آنکه هر فرقی که دیدی بیان کرد او گفت و شنیدی
همو بد آنکه نامش نام حق بود محمد را بدین او هم سبق بود

همو بد آنکه احمد جانش بخواند / تمام اولیا ایمانش بخواند
همو بد آنکه با موسی عصا شد / زبهر دشمن او اژدها شد
همو بد آنکه کز قهرش بمردی / جهان خلق از ترسش بمردی
همو بد آنکه این جان آفریداست / وجودم با تمام پروریداست
همو بد آنکه سلمان از شیر آن / بدشت ارزنه میدان فرمان
همو بد آنکه بوذر را ز آتش / خلاصی داد سلمان بر مرادش
همو بد آنکه بتها را بیفکند / بر و دو قبله یکی شد مسلم
همو بد آنکه با عطار بپیوست / بزد عطار مسکین دست بر دست
که این سلطان سلطانان عالم / بیاید گو جواب پیر این دم
که هستم از تحیر لال گشته / زبانم الکن این قال گشته
چو آن سلطان شنید این گفت از من / بگفتا این سؤالت هست روشن
بگویم روشنت این راز بشنو / بیا این دم بدین ما تو بگرو
که دین ماست در عالم چو آن نور / شده غواص آن معنیش منصور
بیا ای پیر عطار زمانه / شوید این سر عشقم را نشانه
که تا گویم جوابت را سبق تو / ولی کن دان ز دین خود ورق تو
که تا صافی شود روح وجودت / شود مقبول در قبله سجودت
تواصل کردی تو زنده مانی / ز مرگ مردنان فرخنده مائی

بمانی

بمانی زنده و ساقی شوی تو / بانسان شربتی باقی دهی تو
ترا گردد معانیها مسلم / شوی در قرب ابراهیم ادهم
نه ابراهیم ادهم بود غلامت / ز جان عاشقان گویم سلامت
بگویم سر این معنی تمامت / که تا بینی بخود اکنون قیامت
بگویم یک بیک اکنون جوابت / که تا بیدار گردی خود ز خوابت
بگویم لیک گوش هوش خواهم / که تا اسرار معنی بر تو خواهم
اگر گوئی که این معنی نه اینست / ز عطار این معانی نه یقین است
چو گفتی این سخن مردود گشتی / به پیش حق تعالی دود گشتی
محمد هم شود بیزار از تو / همه دلها شود افکار از تو
تمام اولیا از تو گریزند / بمانی در جهان خویش و پیوند
پس آنکه طوق لعنت پشت آید / ترا گردن بدست خویشت آید
تو باشی تا ابد در بند شیطان / نیابی بوی رحمت را ز رحمان
پس آنکه پیر با عطار افتاد / دل و جان را به پیش یار بنهاد
بگفتند ای تو غیب غیب را نور / بگو اسرار معنی همچو منصور
که تا یابیم ما از تو حیاتی / بگوی آریم ما از تو مماتی
چو بشنید این سخن سلطان عالی / بیفکند پیر را با شیخ حالی
دل ایشان بشست از آب رحمت / که تا یابد مقام قرب وحدت

درآید بر سر سلطان نشیند | باو گفتار ربانی بگوید
همه آفاق از و گردد منور | شود انفس بلطف او بمظهر
پس آنکه آن زبان آذر فشاند | جوابش را چو روح می رواند ١٠٦ ع

جواب سؤال اول از زبان هاتف غیبی در بیان منزلگاه حق تعالی

یکم بمنزلگاه حق

بگفتا نام حق را من زبانم | دو عالم را یقین من جان جانم
سؤالت را همی گویم جوابی | که باشد خود مرا از این ثوابی
تو منزلگاه حق خواهی کجا است | درون جان عاشق آشنا است
تو منزلگاه حق خواهی نمایم | ولی در عین آن آیت نشانم
تو منزلگاه حق خواهی محمد | که نامش حامد و محمود و احمد
تو منزلگاه حق خواهی بتعظیم | کلام ایزدی میدان و تسلیم
تو منزلگاه حق خواهی چو عیسی | مجرد شو که تا بر گویم آنجا
تو منزلگاه حق خواهی ز آدم | بگویم که تو هستی یار و همدم
خدا را بین تو اندر خویش پیدا | مکن اندر میان شهر غوغا
وگرنه سر نهی در پای داران | شود منصور روح تو خریدان ١٠ ع

جواب سؤال دوم از زبان هاتف غیبی در بیان عاشقان حقیقی

دوم عاشقان حقیقی

دگر پرسید ز حال عاشقانم | بگویم تا بدانی از زبانم
نمیدانی که عاشق کیست بر حق | هر آنکس کو ندارد غیر مطلق

نمیدانی

نمیدانی که عاشق کیست ای جان | هر آنکس کو ز هستیها ست پنهان
نمیدانی که عاشق خود کدام است | هر آنکو همره ساقی و جام است
نمیدانی که عاشق کیست بر او | هر آنکس کو چو پروانه است نیکو
نمیدانی که عاشق کیست و معشوق | هزار آواز خود زیک بوق
نمیدانی که عاشق کیست در شست | هر آنکس کز سر خود دور بنشست
نمیدانی که عاشق کیست فرهاد | که نامش را به شیرینی باد داد
بمعنی هم توئی معشوق و عاشق | بگویم بعد از آن عذرا و وامق ٩ ع

جواب سؤال سیوم از زبان هاتف انکه عاشق حق کدام و درویش حق

سیوم فقر درویش

تو میخواهی طریق فقر و درویش | بدانی از یقینش بی کم و بیش
کدام است آنکه درویشی باشد | خدا او را بدرویشی شناسد
محمد بود اندر فقر درویش | دگر آنکس بود که اوست بیخویش
مجرد شو اگر درویش مائی | وگرنه همچو ابن منی گدائی
طریق فقر میدانی که دارد | کسی کو خویش را از او شمارد
وجود خویش را از خود جدا کن | پس آنکه روی خود را خدا کن
کمال اسم درویشی بعالم | مجرد بود شیث چون باب آدم
مجرد گشت سلمان چون لدنی | از آنش گفت السلمان منی
مجرد بود عیسی بیش درویش | نگر او را چو روح الله درخویش

ع ۱۰ تو خود این سر درویش چه دانی طریق فقر درویش آن چه دانی

جواب سؤال چهارم از زبان هاتف غیبی در انسان کامل

چهارم انسان کامل

تو میخواهی که دانی حال انسان شود اسرار ربانیت آسان
ازین عالم تو انسان را طلب کن در او اسرار ربانی طلب کن
اگر خواهی که انسان را تو دانی بکن دل را ز غیر حق تو خالی
چو خالی کردی دل را حق درآید با سمت نام انسانی برآید
هر آنکس کو که انسان نام دارد محمد در دلش آرام دارد
تو انسان باش و کامل در ره عشق که گر این دم نباشی هستی در فسق
بدان انسان کامل خود حبیبش حبیبش را خدا باشد رفیقش
با انسان حق بود همراز و همدم که انسانست در دنیا مکرم
هر آنکس که ندارد راه حق را ثوانش بدان و خوان ورق را
ز انسان غیر حق کاری نیاید که حق بر خاک انسان نور بارد
ع ۱۱ هر آنکس کو ندانست پیر خود را حمارش دان که انسان نیست آنجا

جواب سؤال پنجم از زبان هاتف غیبی در بیان احوال انسان

پنجم احوال انسان

بگویم خود کجا خواهد شد انسان بنوای پیر عطار سخندان
دگر گویم فنای تو کدام است بدان خود یکان صرفی تمام است
مقام قطره در دریا بگویم فنایش در بقا آنجا بگویم

چو

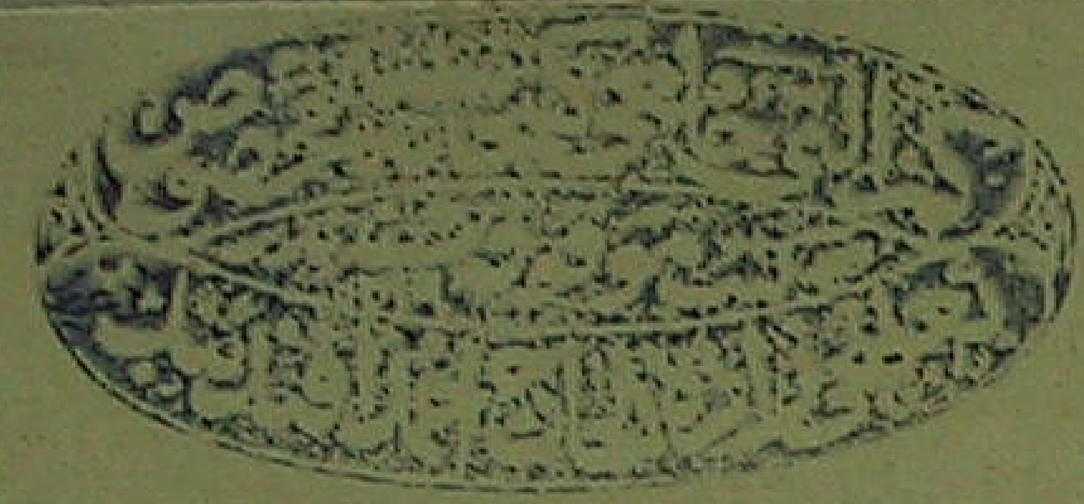
چون انسان رفت از عالم بدین سان با و شد ختم سلطانی ز انسان
هر آنکس کو بانسانی رسید است طریق راه انسانی بدیدست
خدا او را چو عیسی سوی خود خواند ز بهر موسی فرعون را راند
به بینم هست انسان مرد کامل شده وز بحر الا الله واصل
فنا را خود مقر در بقا دید صفای باطن خود با صفا دید
شناس انسان کامل مصطفی را بحیدر دار دایم التجا را
که تا باشی بانسان مکرم تو باشی پیش اهل الله اعلم
مقام اصل انسان پیش حق است ولی نادان در آن حضرت چو دقاست
تو منزلگاه انسان دان چو حیدر که او باشد درون جانت مظهر
با و ختم است او انسان انسان خدا دارد با و صد راز پنهان
همو مید آنکه در انسان چو نور است همو اهل معانی را حضور است
تو او را جوهر دریای حق دان تو او را مظهر انوار حق دان
درین دریا جواهر بی شمار است ولی انسان ز جوهرهای یار است
بروان آن کامل را چو جان باش چو عیسی بر فراز آسمان باش
چو عیسی شد فنا آنکه بقا یافت بمعنی و بصورت او بقا یافت
بروان آن شوای حیوان ناطق دگر نه هستی در معنی منافق
با خر رفتند پس سوکوار است که تا دانی ترا پس بیشمار است

زنادانی تو ره در جنگ کردی　　ز دانایی تو با حق وصل کردی
برو بشناس خود را همچو انسان　　که هستی در دو عالم جان جانان
هر آنکس کو خدا خویش نشناخت　　بدنیا اسب جهل خویش می تاخت
که تا که او فتاد از اسب و جان داد　　بعزرائیل روحش را بکان داد
ضمانم من ترا ای آن کامل　　که کردی تو بقای خویش حاصل
برو تو روح خود با حق روان ده　　مرا این دم ز بهر خود ضمان ده
ع ۷　باخر وصل آدم با خدا است　　که قطره سوی بحرش آشنا است

ششم باب انبیا

جواب سؤال ششم از زبان هاتف غیبی در بیان باب انبیا

بدان تو انبیا را عین انسان　　طریق اولیا را باب او دان
هر آنکس کو جوانی نام دارد　　خدا اندر دلش آرام دارد
خدا را راه بد از باب در دل　　ولی بستند اندر روی مدخل
تو فتح الباب را نشناختی　　از آن بیرون این در ماندستی
بگویم باب حق را گر بدانی　　در آئی از درش دین را بخوانی
که انا فتحنا لک فتحا　　وگر منا بخوانی خود خود بجا
تو باب الله در و بین ندانی　　از آن تو کمتر از حیض زنانی
تو باب الله دین خود ندیدی　　ز باب الله خود لفظ شنیدی
اگر دانی تو باب الله خود را　　میان جان من باشی هویدا



تو باب الله میدان مرتضی را　　ز خود آگاه میدان مرتضی را
برو از باب او در شهر علمش　　که تا بینی تو خود آثار حلمش
که باب شهر و حلم و علم و تقوی　　امیر المؤمنین باشد بتقوی
امیر المؤمنین است جان آدم　　امیر المؤمنین عیسی مریم
امیر المؤمنین باب نبوت　　امیر المؤمنین نور و لایت
امیر المؤمنین دان باب علمم　　امیر المؤمنین با نوح همدم
امیر المؤمنین نطق زبانست　　امیر المؤمنین شرح و بیانست
امیر المؤمنین آن شاه عادل　　امیر المؤمنین آن ماه کامل
امیر المؤمنین ختم و لایت　　امیر المؤمنین باب هدایت
هدایت بود اندر ره رفیقت　　از آن دریافتی علم طریقت
ع ۷　ازین دانای و دولتمند می باش　　باین دولت تو خود خرسند می باش

هفتم زهد تقوی

جواب سؤال هفتم از زبان هاتف غیبی در بیان زهد و تقوی

بگویم زهد و تقوی خود کدام است　　کدامین چیز در دنیا حرام است
به پیش کیست زهد و علم و تقوی　　که دارد در مقام قرب ادنی
هر آنکس کو ز مال بیوه دور است　　دو چشم ظاهر دنیاش کور است
دگر وقف بکلی خود حرام است　　که از مال یتیم و خاص و عام است
دگر کسبی ز دست خود حلال است　　که این حکم خدای ذو الجلال است

[illegible]

دگر طاعت بکن از بهر یزدان / که تا گردد بتو اسرار آسان
بدانی سر حق را خود باسرار / به بینی بیشکی تو روی دلدار
تو طاعت را میان خلق کم کن / برو در دین حق تو زرق کم کن
تو طاعت خود بنور اولیا کن / میان خلق تو ترک ریا کن
هر آنکس کو ریائی گشت ملعون / درون نار میدانش تو مدفون
برو آنچه خدا گفتست چنان کن / طریق راستی با راستان کن
تو حرمت دار گفت انبیا را / تو عزت دار لطف اولیا را
بهر چیزی که حق بیزار ازو شد / تو هم بیزار گرده کی نکو شد
تو ایمان آر با آنکس که حق گفت / نگردد خود بهر مردود کی جفت
با محمد هست اصل جمله پاکست / بحیدر هست اصل جمله صافست
هر آنکس کو بجام پاکیست از لاف / زند لاف انا الحق کیست خود لاف
انا الحق گفت آن پاک مطهر / که جام پاک اش خود داد حیدر
هر آنکو پاک شد پاکان دهندش / شراب مست روحانی چشندش
برو گر تو همی خواهی جلالی / بکن در کوه صحرا آش تو آئی
بده درویش را از خود تو نانی / که تا یابی ز دوزخ تو امانی
در آنی این چگویم ای برادر / که خوردم شربتی از حوض کوثر
حلال این دانم و دیگر ندانم / از آن مستی کند این ملک جانم

طاعت بی حضور دل وبال است ولی در حضور دل خوردن آن حلال است

جواب

هشتم
راه حق دانستن

جواب سؤال هشتم از زبان هاتف غیبی در بیان راه حق

ترا راهی ز راه حق نمایم / در آن وادی ترا مشکل کشایم
اگر خواهی که راه حق به بینی / ز بستان بهشت این گل بچینی
برو در کوی آنکس که طریق است / تمام اولیا را او رفیق است
که باشد راه این ره سوی که بود / معانی جهان بر کوی چه بود
بگویم گر تو هوش و عقل داری / ز راه خدا این نقل داری
محمد راه و حق مقصود راهست / تمام ره روان را او پناه است
تو آدم را بدان ره دار این راه / دگر نه او فتادی اندرین چاه
جنش دوزخ شناس ای مرد کامل / بهشت آنکه به بینی روی منزل
تمام آدمی این راه رفتند / ولیکن کمتری آگاه رفتند
بگویم کین چنین راهی که رفتست / در آن ره روی جانان خود که دیدست
بگویم راه بر در راه حق کیست / بلوح جان عاشق خود سبق کیست
بگویم اصل ایمان کیست در دین / که باشد معنی قرآن و یاسین
بگویم با تو از آنچه خدا گفت / کرا در دین احمد رهنما گفت
که باشد خود امام کل عالم / بدین مصطفا بر گو تو این دم
چگوئی چون نخدانی تو او را / نبردی تو بدین خود تو بو را
بگویم نام آن سلطان خود را / که او دارد میان جان من جا

امیر المؤمنین آن شاه سرمد — وصی و ابن عم و داماد احمد
امیر المؤمنین حیدر ورا نام — دو عالم را وجود اوست انعام
ز بعد احمد او باشد امامم — دعا و ذکر او گویم ز بانم
خدا او را ولی خویش خوانده است — گهی فقر و گهی درویش خوانده است
محمد را وصی او شد بتحقیق — خدا دادست او را علم توفیق
بغیر او کرا دانی امامی — ز مادر زاده بیشک حرامی
خدا را زین جهان مقصود او بود — که در جان عابد و معبود او بود
تو نور احمد و حیدر یکی دان — که تا گردد بتو اسرار پنهان
تو دا اصل کن بدر با نور ذاتش — که تا گوید انا الحق در صفاتش
بکن ختم این سخن عطار دره رو — وگرنه محجوب دینان بچه رو
ازین چه گر برون آیی چو گرداب — که هستی همچو مستی گشته در خواب
هر آن کشتی کزین دریا برون شد — بگرداب هلاکت اندرون شد
بحب او تو آنی رفت بیرون — ازین گرداب سرگردان پر خون
دلم پر خون شده از جور دشمن — باضرا فکنم او را بگلخن — عن۳۰

جواب سؤال نهم از زبان هاتف غیبی در بیان ناجی و هالک — نهم ناجی و هالک

تو ناجی را بخید آنی ز هالک — ازان رفتی برون از کوی سالک
اگر دانی تو ناجی را خلاصی — وگرنه هالک دریا تو باشی

کرا

کرا دانی تو ناجی اندرین راه — هر آنکس کو شده از کار آگاه
تو ناجی دان هر آن کین راه رفتست — درین ره صورت الله دیدست
تو ناجی دان هر آنکو واصل آمد — مراد هر دو کونش حاصل آید
تو ناجی دان محقق اندرین راه — برون از راه تو دو دان روباه
تو ناجی دان هر آنکس کو جدا دید — درون جبه معنی صفا دید
تو ناجی دان هر آنکو دین حق داشت — طریق احمدی را در حق داشت
تو ناجی دان هر آنکو یار حق شد — محمد را بطاها هم سبق شد — بطاها
تو ناجی دان هر آنکو پیر دانست — امیر المؤمنین را پیر دانست
تو ناجی دان هر آنکو آشتی کرد — باولاد محمد آشتی کرد
تو ناجی دان هر آنکو احمدی است — ز جان و دل محب آن ولی است
تو حاضر دان ولی حق هم آنجا — میفکن این نظر را خود بغدا
تو حاضر دان همه جا خود جمالش — که تا زنده بمانی در وصالش
تو حاضر دان که او خود نور ذاتست — تمام اولیا را او حیاتست
تو حاضر دان و هم غایب بمعنی — که او جا نیست اندر جسم غیبی
خدا او را همه جا راه دادست — ز اسرارش دل آگاه دادست
تو هالک دان هر آنکو این ندانند — همه عمر او درون جهل مانند
تو هالک دان هر آنکو هست گمراه — ز پی پاکی فتاده اندرین چاه

تو هالک دان هر آنکو دین ندارد — به ایمان نبی تلقین ندارد
تو هالک دان هر آن کز شاه سر تافت — فلک او را بود قهر در یافت
بدوزخ کرد پوشش آن منافق — از آن کو نیست اندر دین صادق
اگر خواهی که ناجی باشی در دین — تو در جان دار حب آل یاسین
که تا آزاد باشی در دو عالم — نگویم غیر از این والله اعلم

دهم
علوم دین

جواب سؤال دهم از زبان هاتف غیبی در بیان علوم دین

بگویم علم حق در دین کدام است — زنان و مال و جاه آن بر که حرام است
بگویم علم حق را جمله با تو — اگر هستی تو پاک و نیک و خوش خو
بگویم علم حق را خوش بظاهر — که تا گردی بعلم دین تو ماهر
بگویم علم حق را همچو منصور — کنم چشم منافق را بدین کور
بگویم علم حق را همچو آدم — که تا خود گوش دارد یار محرم
بگویم علم حق را همچو ادریس — که تحسین گویدم صد همچو جرجیس
بگویم علم حق را همچو ایوب — که روشن کرد از وی چشم یعقوب
بگویم علم حق را همچو اسحق — که تا نوشی تو جام از فارز آق
بگویم علم حق را همچو داود — که تا ملک سلیمان یابی و هود
بگویم علم حق را همچو موسی — که تا یابی وقوف از سر عیسی
بگویم علم حق را همچو احمد — که تا دانی تمام علم ابجد

محمد

محمد جعفر حیدر علم دانست — بهر حرفی از او صد علم دانست
تو جعفر حیدرش را علم حق دان — که تا گردد تمامی علمت آسان
تمام علم حق در جعفر شاه است — دو الفاظش یکی خورشید و ماه است
تمام علم حق در جعفر پنهانست — چه دانستی تو جعفر این جدا از آنست
هر آنکس کو نداند علم حق را — ولیکن بایدش خواندن سبق را
ز علم حق یکان حرفی بگویم — ز سنگ خاره من صد گل برویم
بدو تو دان کلام الله نطقش — چو خاک تو سر بنه بر خط لطفش
تو مقصود کلام حق ندانی — از آن در این جهان در کفر مانی
خدا گفته بکلام خود بیاری — دو عالم را باو کرده نثاری
تو او را گر شناسی علم یابی — هزاران رشته اندر علم یابی
تو او را گر شناسی ذبح حلال است — وگرنه مال هم بردی وبال است
تو او را گر شناسی — بجسم و جان تو خود حق ظهور است
تو او را گر شناسی نور گردی — بپاکی ز دو عالم حور گردی
تو او را گر شناسی محو مانی — بدنیا آیت لاحول خوانی
تو او را گر شناسی محو یابی — همه جا نور الله یابی
تو او را گر شناسی محو گردی — بغیرش گر نشینی سهو کردی
تو او را گر شناسی خود امینی — تمام علم را در خویش بینی

دگر نشناختی در غل بماندی   چو شیطان لعینی بر خویش خواندی

بهر عصر ظهوری کرد در دهر   گهی دریا و باران بود که بحر

تو میدانستی اما هر زمانی   که این عالم ازو دارد نظامی

محمد نور و حیدر نور نور است   میان عاشق و دانا حضور است

اگر رهبر نداری اندرین راه   به بی راه روی رفتی بصد چاه

ترا گر دانش حاصل نباشد   مرین گفتار من قابل نباشد

برو عطار و این سر را نگهدار   درون جان خود چون شهوار

که تا واقف شوی از علم حق تو   بدانی معنی حق بی سبق تو

تو معنی دان شوی در کل آفاق   نگردی همچو دیگر مردمان عاق

ز لوح علم حق برخوان و خوش باش   تو لوح سینه عاشق بخراش

بتو علم خدا را جمله گفتم   دری اسرار سلطانی بسفتم

که داند علم حق را غیر دانا   تو دانا را بدان امروز و فردا

که دانا خود برون آرد ز جهلت   دهد در این جهان چند روز مهلت

ع۴۲ که بشناسی تو علم ذات حق را   بگردانی ز جهل خود ورق را

یازدهم چرخ افلاک

جواب سوال یازدهم از زبان هاتف غیبی در بیان چرخ افلاک

بگویم چرخ افلاک سرگردان چرا شد   ز بهر کی درین عالم جدا شد

ز بهر کیست سرگردان و نالان   ندارد گردش خود هیچ پنهان

زبهر

آن

ز بهر گشته دنبال چو خورشید   هزاران چاکرت بر مثل جمشید

بگردد تا که خود انسان ببیند   درو خود آیت رحمان ببیند

بگردد او بدور آنها بعالم   که تا یابد وقوف از سر آدم

بگردد تا رسد در دور باری   کزین گردش بیابد او قراری

بگردد تا کز او خورشید ببیند   بدور آنها شه جمشید ببیند

بهر سر یک دارد چرخ در گرد   ز نادانی تو دارد دو صد درد

بگردد تا که یک انسان ببیند   ازین خرمن یکی خوشه بچیند

خدا او را ز بهر آدم آورد   ولی در سر اسرارش محرم آورد

بهر قرنی همو همراه یار است   بهر منزل ز عشق او بیقرار است

تمام ملک و افلاک و ستاره   ز بهر شاه خود دارند نظاره

همینها را بخدمت آفریده است   ترا از بهر وحدت آفریده است

دو عالم را بدید انسان کامل   نه دیده غیر حق در هیچ منزل

خدا این چرخ سرگردان چرا کرد   مه و خورشید را حیران چرا کرد

ز بهر آنکه دانی جان خود را   درون جان شناسی قال خود را

ازین حرکت شمر باشد معانی   که او دارد ز گردش کامرانی

از آن در چرخ آئی همچو مستان   که حرکت هر درش دادست زینسان

درین گردش ورا مقصود نوریست   که در ملک معانی او حضوریست

میان بسته شده چرخ مدور / زبهر خادم خدام حیدر
تو این شه مرده دانی زان بمیری / بزندان طبیعت خویش اسیری
تو او را زنده دان در جسم حیدر / که این معنی ندارد آن مکدر
تو او را زنده میدان کوست معصوم / زمین و آسمان ازوست موجود
برو ای خارجی از کوی عاشق / که هستی همچو آن ملعون منافق
برو ای خارجی کافر زهستی / بهشت در تعالی بت پرستی
برو ای خارجی از این جهان تو / که هستی همچو حیدر بی زبان تو
تو کر غیری علی داری امامی / ز مادر زاده بیشک حرامی
خدا دانا که یا گشت علم و دینم / از آن بر حب شاه خود یقینم
بدانید ای عزیز آن دین عطار / شده از دین سه و چار و بیزار
ندارد چار مذهب همچو شیطان / بدین مصطفی دارد یک ایمان
باو دین محمد شد مسلم / طریق شاه را او یار و همدم
نهادم من سرم بر خط فرمانش / نهادم در میان جانم ایمانش
٤٢ع ز جرحم این پسند آمد که او گفت / ندارد شاه ما در این جهان جفت

جواب سؤال دوازدهم از زبان هاتف غیبی در لذات دنیا

دوازدهم لذات دنیا

زمن پرسی تو لذات جهان را / ز جانت هم بگویم خود عیان را
تو لذات جهان را عشق میدان / دگر آن کامل جانش میخوان

که لذات



که لذات دو عالم غسل باشد / بجان اهل عرفان وصل باشد
ز ناپاکی دو عالم غسل کن تو / به پاکان خدا رو وصل کن تو
که تا باشی تو جان عالم قدس / بجانان واصل وجه محرم قدس
تو لذات جهان میدان رفیقی / که آن او حاصلت باشد طریقی
طریقت در حقیقت جانش باشد / باین عالم همه عرفانش باشد
چو علم و دانش و عرفان بدانست / زجانان لذت جانان بدانست
تو جانش دانکه در عالم چو جانست / رفیق اولیا در هر زمانست
تو لذات جهان آثار میدان / بس آنکه گفته عطار میدان
ترا لذات گفته عارفانست / که در ملک معانی شه نشانست
ترا لذات علم جان جانست / که او در جبه اسرار نهانست
ازو باشد همه لذات دینت / ازو گردد همه دانش یقینت
دگر لذات این عالم نبی است / که ختم هر نبی و هر ولی است
تو بیش لذت دنیا و عقبی / شناس ورد نیکو علم و تقوی
برو تقوی چو شاهی اولیا کن / تو جانب را بجانان با صفا کن
تو اصل ذات و لذات جهان را / ندانستی و رفتی خود جهان را
همان دانستی و مردود گشتی / ز بهر سوختن چون عود گشتی
تو خود را خسته کردی کین اطاعت / عبادت میکنم ساعت بساعت

تو خود دان زاهد خشکی و بی سوز   ندانستی تو خود لیلش ازین روز
تو میدان زهد از غیرش بریدن   ز لذات ولایت وصل دیدن
عبادت کن بگفت اولیا را   که تا کردی چو عصمت پاک نیکو را
عبادت تام کردی گفت شیطان   ندارد خود خبر از دین و ایمان
ز گفت ناقلان داری عبادت   نباشد خود درست این جهادت
تو ناقل را ندانستی ز فاضل   ز دنیا خود چه کردی تو حاصل
تو فاضل را بدان کردم مائی   که ناقل کرده است صد جا خطائی
تو فاضل را بدان انسان و کامل   از او ایمان و دینت هست حاصل
تو آن آن کامل مرتضی است   که او در دین احمد مقتدا است
کلام الله را ایمان خود دان   محمد را شفیع جان خود دان
کلام الله را همراه خود کن   شه مردان شفاعت خواه خود کن
هر آنچیزی که او گوید چنان کن   نه غیرش را درون جان نهان کن
نه غیرش دور مانی ای برادر   نباشد خود ترا در دین او سر
تو سر دان آنکه معنی کلام است   بگوید در خدا آرد پیام است
تو سر دان آنکه مقصود جهانست   عبادت خود ورا در جان جانست
تو سر دان در ره دین مرتضی را   که تا یابی طریق اولیا را
که لذات جهان خود حب دنیانیست   دلیل من کلام من بیرهانست

بگفت

بگفت حق که ایشان پیشوا اند   تمام ره روان را مقتدا اند
چو دانستی عبادت شد درست   چو بی دنیا نباشد دین درست
تو لذات جهان باشی و جانش   کشیدی در عبادتها گمانش   ع ۲۹

سیزدهم عدل انصاف

جواب سؤال سیزدهم از زبان هاتف غیبی در بیان عدل انصاف

همی خواهی که دانی عدل و انصاف   بکن با خلق عالم دائم الطاف
همی خواهی که دانی عدل سلطان   برو تو راستی کن چون کریمان
همی خواهی که دانی عدل و جودش   بکن اندر معانیها سجودش
همی خواهی که دانی عدل آن شاه   تو چون مردان حق او راست این راه
همی خواهی که دانی عدل دانی   بکن با خلق عالم زنده کانی
همی خواهی که باشی یار رحمت   تو عادل باش مثل شاه مردان
که تا عالم بگیرد صیت عدلت   بود بر شاه و بر درویش فضلت
مکن ظلم و حذر از آه درویش   که آتش میزند در خرمن خویش
مکن ظلم و بترس از قهر جبار   که نام او بود در عدل قهار
مکن ظلم و بدان دانان مرنجان   اگر دادی بمعنی ملک ایمان
مکن ظلم و ستم محمود میباش   درین ملک جهان مقصود میباش
مکن ظلم و بعدل خویشتن کوش   بدر و بیان منی حلم و کرم نوش
مکن ظلم و برس از روز مردن   بعدلت کوش حق را نه تو کردن

مکن ظلم و بکن ویران وجودت — که تا مقبول حق باشد سجودت
ز شاهان عدل خواهم اندرین راه — دگر از ظلم خلقان دست کوتاه
خدا راضی بود از پادشاهی — که او از عدل دوزید کلاهی
خدا راضی بود از شاه عادل — برون آرد ورا از خاک و از گل
بجنت خود دهند اورا چو یعقوب — دهد اورا مقام قرب ایوب
خدا راضی زانکس کو چنین است — بجنت اولیا را همنشین است
تمام اولیا این راه دارند — باین دنیا دل آگاه دارند
برو ای یار بیش عدل کن تو — بیا آن همچو دانا وصل کن تو
ترا گر عدل باشد یار مائی — وگرنه از بر ما تو جدائی
ترا گر عدل باشد زنده باشی — میان عادلان فرخنده باشی
ترا گر عدل باشد اصل کردی — بدریائی عدالت وصل کردی
ترا گر عدل باشد شرع داری — بکشت ترا ز طریقت ذرع داری
ترا گر عدل باشد یار مائی — وگرنه اندرین دنیا گدائی
ز خلقان مال گیری چون گدایان — درین دنیا شدی ره دار شیطان
چو شیطان جمله اوقات حرام است — ترا خود شربت دوزخ بجام است
برو از راه شیطانی برون شو — بشرع مصطفی چون من درون شو
شود از عدل حاصل هرچه خواهی — نهی از عدل بر سر چتر شاهی

زعدلت

زعدلت هر دو عالم در نگین است — ترا آنچ کامل همنشین است
زعدلت حاصل آید ملک جمشید — زعدلت در بر آید ماه خورشید
برو عدل و کرم را ورد خود ساز — پس آنکه هستی خود را تو در باز
بخلقان و بدرویشان و خاصان — تو تخم مرحمت زنهار پاشان
ادب را ورد جان خویشتن کن — پس آنکه پیش درویشان سخن کن
جوابت ورد باشد شاه جانی — درین ملک زمان نوشیروانی
تو باشی مرهم دلهای درویش — تو باشی جمله را هم یار هم خویش
برو ای یار این گفتار بشنو — ز عطار این زمان اسرار بشنو ع٣٨

چهاردهم
حال ظالمان

جواب سؤال چهاردهم از زبان هاتف غیبی در بیان ظالمان

بگویم حال ظالم را یکایک — نیفتی از چنین گفتار در شک
که ظالم خود مسلمان نیست در دین — نیابد ظالم اندر ظلم تلقین
خدا از ظالمان بیزار باشد — که جانشان در درون نار باشد
نه حق گفته که با خلقان نکوئی — بکن تا باشدت خوش آبروئی
هر آنکس کو بدنیا ظلم دارد — وجود خویشتن در جرم دارد
هر آنکس کو بظالم کرد میلی — بلا آید بنزد او چو سیلی
اگر میلش بحق باشد خلاص است — وگر ناید بود آخر قصاص است
برو تو میل حق کن در هم آنجا — که سودت خود ندارد میل فردا

خدا گر دست لعنت ظالمان را   ستانده خود از این جان جان را

لعنة الله علی الظالمین

هر آنکس را که بی جانان نیار است   درون دوزخ تابان گذار است
مرا هم جان و جانان علی است   مرا هم درد و هم درمان علی است
تو ای ظالم نداری حب او را   نبرد تو ازین میدان تو گو را
محبان علی گوی معانی   ازین میدان ببردند تا بدانی
محبان علی آزاد فردند   بگوی معنی حق هیچو کردند
محبان علی شاهان محشر   بنای آن جنت رضوان مقدر
محبان علی هستند آزاد   نهادند بر طریق عشق بنیاد
محبان علی دانند اسرار   محبان علی دانند گفتار
محبان علی دانش بخوانند   محبان علی بینش بدانند
محبان علی دانند کتبها   محبان علی دانند سبقها
محبان علی مست الهند   بهر دو کون چون خورشید مانند
محبان علی در جان چو نورند   که این بی ره آن آن دو نورند
محبان علی بر دین احمد   شنودند حق بجان تلقین احمد
محبان علی شاهان عادل   محبان علی ره دان منزل
محبان علی خواهی بدانی   بذکر او کتاب تذکره خوانی

محبان

محبان علی فیض الهند   محبان علی در دین گواهند
محبان علی مهمان عادل   محبان علی بر خوان عادل
کتابی که بخود تذکیره نام است   مرا اورا شربت کوثر بجام است
که هر بیتی ازین مظهر کتابیست   که جوهر ذات من مثل لبابیست
ترا مظهر ز ظلمت وارهانند   بدریای معانیت رسانند
بیا خوش باش چون بیرون ز ظلمی   بگردش هیچ دوران مثل تلمی
ببر از ظلم و عادل را معین شو   پس آنکه در معانی راه بین شو

ع ۳۱

سؤال   جواب پانزدهم از زبان هاتف غیبی در بیان سر لوکشف

پانزدهم سر لوکشف

بگویم ستر از اسرار آن هست   که او اندر معانی شد بنا هست
تو اندر لوکشف داری سؤالی   ز ستر من عرف داری تو حالی
درون پرده دل کیست گویی   طریق اولیا بر جست گو لی
بگویم ستر این مشکل تمامت   که تا گردد علوم دین بنامت
ز من بشنو تو ستر لوکشف را   که بشناسی نفس من عرف را
چنان دارم من اسرار لدن را   که دردی ذره نبود دگر جا
چنان دانم که حق دانا بر انست   بغیر این ترا الکن زبان است
چنان دانم من این دنیا و دین را   که بینم صورت باشد نگین را
چنان دانم حمم در خلد و رضوان

حمم

چنان دانم همه اسرار عشقش | چنان دانم همه گفتار عشقش
که جن وانس محو آن بمانند | درین معنی سوی الله بخوانند
دگر گویم ز راز پرده دل | که دارد خود در آن ماوا و منزل
خدا در دی نهان گشت و هویدا | بیا بین بیش تو خود امروز فردا
نمی بینی که هستی چون بصیر آن | بخاک افتاده مثل اسیر آن
نمیدانی دل و جان را چو بیجان | نداری اندرین معنی تو ایمان
تو او را معنی اسرار حق بین | ببر از جمله محبوبان حق بین
درون دل ورا در او بینی تن | که تا گردد همه معنات آسان
درون پرده دارد رحم بازی | تو این معنی ندارد خود نیازی
درون پرده خود مشکل توان دید | ولیکن گل از آن بوستان توان دید
درون پرده خود گفتار مستی نیست | از آنم داغها بر جان بر پاست
درون پرده دل راز دارم | در رحمت بروبت باز دارم
درون پرده دل عشق یار است | فتار است من در قتار است
درون پرده دل مرتضی بود | که او نور ز نور انبیا بود
درون پرده دل مهر او شد | از آن گفتار اسرارم نکو شد
درون پرده دل گنبت سلطان | ز سلطان پرس تو احوال سلطان
درون پرده دل گنبت حیدر | ز او دین محمد شد منور

درون

درون پرده دل دید یار است | از آن دیدن دل عاشق نثار است
درون پرده دل نور بینی | منافق را از آن رنجور بینی
درون پرده دل مشهور است | که صد منصور از عشقش بدار است
درون پرده دل اوست پرده | که پیش اولیا خود اوست زنده
درون پرده دل هست دلدار | از آنم روشنست گفتار و اسرار
درون پرده دل جای دهندم | طریق حکمت لقمانی دهندم
درون پرده دل من حکیمم | بفقر و مسکنت من هم سلیمم
درون پرده جمع اولیا اند | همه پی رو بشرع مصطفی اند
برفتم پرده را با او در بدم | خدا را هم بنور او بدیدم
خدا را هم خدا داند بمعنی | ندارد این نظر خود چشم اعمی

۲۶ع
سؤال شانزدهم
قطره

جواب سؤال شانزدهم از زبان هاتف غیبی در بیان قطره

زمن خواهی تو اسرار حقیقت | قدم بیرون منه خود از شریعت
بگویم با تو این دم آنچه حق است | کسی را بر چنین گفتن نه دق است
بگویم با تو از اسرار قطره | که تا یابی ازین گفتار بهره
ز دریای و ز قطره خود چه خواهی | که در دریا روی بر مثل ماهی
همی خواهی که قطره اصل گردد | درون بحر او خود وصل گردد
ز از غیر حق باید بریدن | شراب واحدی باید چشیدن

حقیقت این حق بود گر میتوانی — انا الحق را توئی هم جای جانی
حقیقت بین سوی از خود گذر کن — چو قطره سوی بحر او نظر کن
که تا واصل شوی بر وصل منصور — شود آن نور پاکت محض آن نور
انا الحق میزن و بر دار میرو — چو احمد در مقام یار میرو
تو گر آگاه این معنی شد استی — یقین از دین و عقبی گذشتی
تو او خواهی و دیگر را نخواهی — که بحر آب باشد جان ماهی
چو ماهی و افتاد از بحر بیرون — بگیرید از غم دریا چو جیحون ٧
برد خود را در آن دریا رساند زود — که تا واصل شوی در عین معبود
چو قطره شو بسوی بحر چون ما — که تا دریا شوی در عین دریا
تو با دریا نشین و باش دریا — که تا دانی تو رازی لو کشف را
که دریا را نبودست هیچ پایان — وجود خویشتن از قطره برهان
اگر دانستی این معنی تمام است — ترا خود شربت کوثر بجام است
هر آنکس کو ندارد سر آن یار — بجهل خویشتن باشد گرفتار
بدان اشیاء در این جهان تو — تو کل انعام مبد آنش عیانی تو
هر آنکس کو ندیده نور معنی — چو خفاشی بود در ملک دنیا
هر آنکس کو نشد از سرش آگاه — مرو زنهار با او اندرین راه
که آن جاهل بود در جهل میرد — خدا از وی یقین ایمان نگیرد

٧ [illegible]

[illegible]

تو میگوئی

تو میگوئی که ایمان دار گشتم — بنحو صرف او در کار گشتم
تمام علم فقه را بوی برده‌ام — ز جمله عالمان من گوی برده‌ام
چه حاصل چون زفتوی پل بگیری — درون این پل دنیا بمیری
هر آن شخصی که آرد پل زیاده — ز بهر او کنی صد فکر آماده
توئی و صد هزار آن حیله شرع — که میدانم علوم اصل و هم فرع
برای حق نداری علم خود را — ز بهر پل نهی خود پای برجا
ز بهر زر شدی از زر تو بیزار — چه خواهی کرد آخر در چنین کار
تو مال بیوه و درویش و مسکین — بخود دانی حلال ای مرد بیدین
نداری دین احمد من کو آهست — نباشد شرع احمد خود چو راهست
باین فتوی کنند قاضی توی حکم — برو دم در کش و میگو تو صم بکم
ندارم حق بگیرد محتسب کار — که هستند در ریا خود محض غدار
بدرویشان بسی خود جور دارند — امیر و شحنه خود را کینه دارند
هر آنکس کو باین کو زد قدم را — همی باید که بیند بیش و کم را
چو فاروقش بباید کار کردن — ز شیطان هوا باید بریدن
هوای نفس را باید بدر کرد — بچشم خویشتن شیطان زبون کرد
چو فاروق این زمانه خود اخت بلی — که تا یابی ز کوثر تو شرابی
وگرنه جای تو خود نار سوز آنست — از این معنی وجود شرع لرزانست

برو در ره بمان کار خود کن / تو اسرار معانی بار خود کن

٤٤ع بجو آزار دلها تا توانی / وگرنه تا ابد در چه بمانی

جواب سؤال هفدهم از زبان هاتف غیبی در بیان نوح و کشتی

هفدهم نوح کشتی

ز حال کشتی نوح و باز گویم / ز سرهای عرفان راز گویم

بکشتی رفت نوح و غیر را ماند / بجنت او نشست و دیر را ماند

ببند غیری حضور داشت آنجا / که فارغ گشته بد از جمله غوغا

ز غوغا فارغ و آزاد گشته / میان بحر او دل شاد گشته

میان موج آن دریای پر جوش / همیکرد با خدای خویش می نوش

بحق میگفت و با حق بود مشغول / فراغت داشت او از حرص واز غول

ز حرص و مال دنیا دور شو تو / درون کشتی او نور شو تو

تو حرص و غول را آشنا حقیقتی / چو ایشان دین خود در باخت ستی

بود حرص آنکه مردم را فریبد / بجز شان جهان او خود کشیبد

تو حرص نفس دان که خود در بر درید / میان خرسکان او خود جدا است

برو زینهار گر بد دور گشتی / وگرنه تو بدر با غرقه گشتی

تو کشتیبان شود کشتی نگهدار / وگرنه رفتی در دریای خونبار

ترا کشتی بخود همراه باشد / خدا از کشتی ات آگاه باشد

تو در کشتی رود خود کار حق کن / نظر در دیدن دیدار حق کن

که گر

که گر کشتی شکست آرد خدا آت / بگیرد دست خود برید عطاآت

نه از غرقه هالت رها اند / به بیش خویشتن دایم نشاند

با خر کشتی ات آرد شکستی / ز بالا خود فرود آید به بستی

چو دستگیری نباشد ای پر تو / درین میدان بیابی گوی سر تو

هر آنکس کو شده از یار آگاه / نگردد اندرین دریا گمراه

تو عالم را بدان دریای ارواح / وجودت کشتی و کشتی چو ملاح

برو از کشتی و دریا حذر کن / بحق و اصل شود در حق نظر کن

تو کورت فغان دریاش میدان / گهی شود آتش و گه غوغاش میدان

که تا یابی رهائی از طلسمی / که در دریا بود بر مثل جسمی

کسی کو همنشین شد با طلسمات / بگرداب بلا افتاد هیهات

برو بشکن طلسم جسم هستند / که این باشد کمال حق پرستند

تمام اولیا از وی گذشتند / تمام انبیا از وی برستند

تو هم گر عقل داری رو گذر کن / ازین دریای بی پایان حذر کن

که تا یابی حیات همچو عیسی / شود نوح معانی ات هویدا

تو نوح خویشتن را روح خود دان / بکشتی وجودت هست حیران

وجودت اندرین دریای دنیا / تو سرگردان نگر هر جا و هر جا

بنا که بشکند کشتی و رفتی / با خراب جهان هستی و رفتی

بقعر این جهان دریای چون گور / درآیی مستمند و منکسر عور
چو کاری اندرین دنیا نکردی / تو جامی از شراب حق نخوردی
چو خواهی مرد ای مردود دنیا / که کردی خویشتن را در دین نور سوا
اگر خواهی گریز غرقاب رهی / درین جوی بهم بر هیچ مجهی
ترا باید براه شرع رفتن / ازین دنیای باید گذشتن دوم
که تا احمد ترا باشد شفاعت / به پیش باش خود دایم بطاعت
چو راه مصطفی را رو چو سلمان / اگر داری تو ایمان بگذر از آن
مجرد بود او از جاه دنیا / نبد او را بغیر دوست پروا
مجرد بود او از غیر میدان / مکمل بود او در علم قرآن
هر آنچیزی که احمد گفت او کرد / عبادت را برای حق نکو کرد
چو سلمان باش بر بوذر گذر کن / تو سلمان باش غیر شرا بدر کن
بحق کوی و بحق بین و بحق باش / تو جان عاشقان حق بخراش
دمی در کشتی جسمت نظر کن / تو غیر حق از آن کشتی بدر کن
تو کشتی را گران اسرار سر کن / از آن رفتی درین دریای خونین
میان این چنین سر کین بحری / ندارد حاصلت شاهی و میری
درین کشتی جها داری تو همراه / هزاران حیله داری همچو روباه
درین کشتی نهادی بار نخوت / شدی تو همنشین و یار نخوت

درین

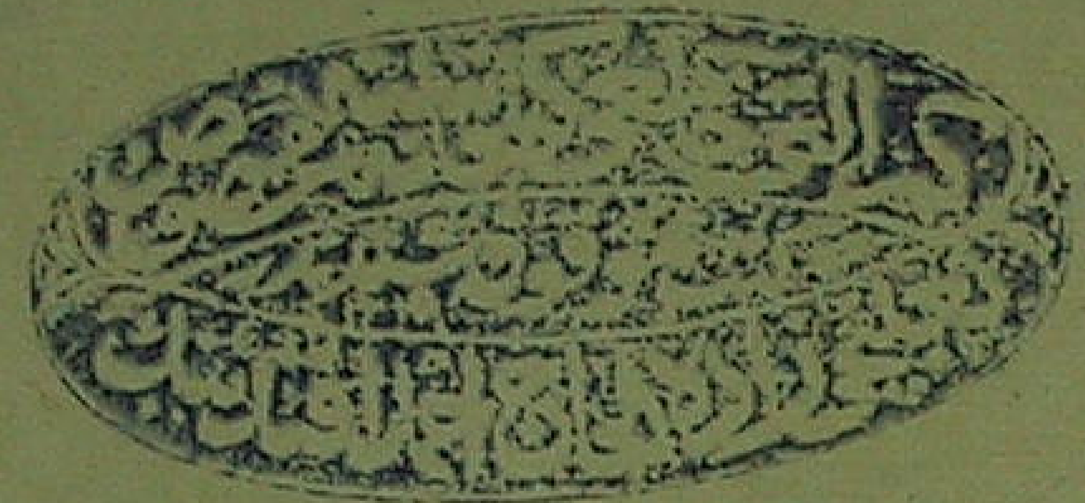
درین کشتی هزاران نخل داری / حسد را اندرو چون تخم کاری
درین کشتی نداری آب رحمت / زنی آبی بچیزی خود برحمت
درین کشتی چه خواهی کرد بی او / نباشد یکدمی بیدردی او
درین کشتی بغیر از پوست نبود / درون مغز جان خردوست نبود
درین کشتی نداری زاد معنی / نکردی خود بدنیا یاد معنی
درین کشتی عبادت خود نداری / بچیزی در چنین دریا بخواری
درین کشتی خدا بیزار از تو / که خود آزرده خود عطار از تو
درین کشتی تو ناحق بار داری / از آن دید این جهان مثل حماری
به پیش حق حمار بهتر از تست / نگویم من آن سگ کمتر از تست
حمارت بارکش شد خود در آنجا / کنی بارت همه صفرا و سودا
چو درد دین نداری تو حماری / بضایع عمر خود را میگذاری
تو در آزار خلق گاه و بیگاه / چه خواهی کرد حاصل اندرین راه
ترا بغض و حسد بسیار باشد / درون جسم تو مردار باشد
ترا باشد بمردان خدا جنگ / دل سنگ تو باشد همچو آن سنگ
تو سنگین دل شدی ای نرم شانه / ببردی این خبر را خود بخانه
که من بغض علی دارم دگر نه / دگر آلوده دارم خود جگر نه
ترا حادر نه پاکست ای منافق / ترا این دین نباشد خود منافق

بدین خارجی میلت چو مردان … تو داری خود همه افعال ایشان
اگر خواهی که زین دریا برآئی … بکن از اهل باطل تو جدائی
بدین مصطفی و مرتضی کو … محبش او بکاینات مرحبا کو
عن ابی ذر غفاری انه قال و هو آخذ بباب الکعبة سمعت
عن النبی صلی الله علیه و سلم یقول الا ان مثل اهل بیتی فیکم
مثل سفینة نوح من رکبها نجا و من تخلف عنها هلک
رواه احمد من مشکات
محبان علی کشتی نوح اند … بابواب معانی خود فتوح اند
محبان علی اند مست اسرار … درون جنت اینند اسرار
منم از خادمان و چاکر آنش … منم خود خاک راه خادمانش
تو داری حب آن سلطان چو سلمان … فرامو شم مکن ای جان انسان
بکن از بهر حق ما را دعائی … که حق بر ترا آرد عطائی
شود این روح عطار از تو خشنود … رسی تو از معانیها بمقصود
جواب سؤال هژدهم از زبان هاتف غیبی در بیان سلیمانم … ٧٤ع هژدهم سلیمانم
بگویم کو سلیمانی چرا کرد … باین دنیا جهانبانی چرا کرد
چرا در پا برنج رام او شد … چرا این مملکت انعام او شد
بگویم تا ترا معلوم گردد … ولیکن تا را آن از این محروم گردد
سلیمان

سلیمان بندهٔ مقبول او بود … بصورت در معانی او نکو بود
خدا هر دو جهان اش کرد انعام … مرور آشد ز خود از فضل اکرام
نه آدم را ببیت گندم برون کرد … زفرزندانش را ببغض زبون کرد
هر آنکس کو بگفتش کار گر شد … ازین دنیا بعزت او بدر شد
هر آنکس کو زگفتش سر بتابد … بهر دو کون او عزت نیابد
سلیمان گشت چون فرمان او برد … زمینش رحمت واسع او برد
هر آنکس کو برد فرمان الله … بهر دو کون شد مهمان الله
اگر فرمان بری فرمان برندت … وگرنه طوق چون شیطان دهندت
اگر فرمان بری اندر بهشتی … تو بیرون از همه حیوان بگشتی
اگر فرمان بری باشی سلیمان … بود بر دیو بر انسانت فرمان
اگر فرمان بری حق را تو در دین … کند جبریل در فرمانت تحسین
اگر فرمان بری فرمان حق را … محمد بر تو یخواند سبق را
اگر فرمان دهی فرمان شه بر … وگرنه اوفتادی خود به در
اگر فرمان بری فرمان جائی … بشرع احمد مرسل چو رائی
اگر فرمان بری اسرار دانی … تو مثل آن سلیمان در جهانی
اگر فرمان بری عالم تو داری … طریق عیسی مریم تو داری
اگر فرمان بری شاهی و شاهی … تو بالاتر ز خورشید و ماهی

اگر فرمان بری خود بیش اولی   وگرنه اندرین میدان چو گوئی
اگر فرمان بری داری عبادت   وگرنه کی بری در دین شهادت
اگر فرمان بری انسان اولی   میان اولیا خواهان اولی
اگر فرمان بری همچو سلیمان   بری از ملک سلطانی تو ایمان
اگر فرمان بری خود زنده مانی   میان عاشقان فرخنده مانی
اگر فرمان بری انوار گردی   میان عارفان عطار گردی
اگر فرمان بری مولای رومی   تو واقف بر تمام این علومی   مولای رومی
اگر فرمان بری آگاه گردی   بعلم غیب حق آگاه گردی
اگر فرمان بری در بحر مانی   میان صوفیان پس با صفائی
اگر فرمان بری با او رفیقی   تو این عطار مسکین را شفیقی
اگر فرمان بری در ملک باشی   تو تخم محرمی در فقر باشی
اگر فرمان بری در شرع اورا   بری از جملهٔ مردم تو گو را
اگر فرمان بری واصل شوی تو   میان عارفان فاضل شوی تو
اگر فرمان بری غیری نه بینی   درین دریای دون دیری نه بینی
سلیمانی همین است گر بدانی   تو دائم آیت قرآن بخوانی
سلیمان باشی و باشی سلیمان   بملک لایزالی جان و جانان
باصل کار گر خواهی رسیدن   ازین دنیا همی باید بریدن

سلیمان



سلیمان رفت ازاد نام مانده   ز جمشید این زمان یک جام مانده
برو نیکی کن و نامی بدست آر   سلیمانی همین است آخر کار
هر آنکس کو درین دنیا چو نیکانست   مراد او را مظهر من گفت عرفانست
همی خواهی که دانی راه حق را   بخوان از مظهر من گفت حق را
که این مظهر ز گفت مصطفی است   همه اسرار علم و مرتضی است
درو ره دان سوی حق بدانی   ولی باید که این مظهر بخوانی
ز مظهر گردی تو انسان کامل   چو جوئی ذات حق گردی تو واصل   ۴۴

جواب سوال نود دهم از زبان هاتف غیبی در واقعه قاضی و مفتی

نود دهم قاضی مفتی
ز حال مفتی و قاضیت

ز حال و قاضی و مفتی گویم   ترا از فتوی قاضیت گویم
هر آنکس کو شده قاضی شرعش   همی باید که داند اصل و فرعش
چو احمد بایدش در شرع باشد   نباید خود دل خلقان خراشد
شریعت را نداری تو نیازی   که تا باشد ز تو الله راضی
شریعت دان طریق مصطفی را   طریقت دان رفیق مرتضی را
هر آنکو در شریعت راه دانست   طریقت را بخود همراه دانست
اگر بگذره اندر شرع تا کی   بوقت مرگ تو ایمان نیابی
مبین رو و ریا در شرع زنهار   مکن چون جاهلان خود را گرفتار
مکن اندر شریعت خود تو مستی   مگر بیرون شوی از ملک هستی

بروراه شریعت را چو عطار   طریقت در درون جان خود دار
شریعت دان چو جای راستانست   طریقت باشد اندر وی مکانست
هر آنکس کو بنا حق سپر دارد   شریعت را درون دیر دارد
شریعت کی درون دیر باشد   ترا کی در معانی سیر باشد
بظاهر شرع را با خود بیاری   بباطن شرع را بیرون گذاری
شریعت به پل هر جا فروشی   بجان و دل ز بهر او بکوشی
چو رفتی از جهان دور و فردی   با دنیا بخود آخر چه بردی
تو دائم در پی دنیا و جاهی   تو در هر دو جهان خود درد ستابی
نبردی و ره با خود صوابش   چه خواهی گفت آخر خود جوابش
برو از منصب دنیا حذر کن   ز فتواهای ناحق رو گذر کن
بحق کن حکم و شرعش را نگهدار   که تا احمد دهد در جنتش بار
که فتح جنت باشد شریعت   طریق راستان باشد طریقت
وگر نه او فتادی در عذابی   درین فتوا بیابی خود جوابی
نباشد حکم قاضی ات مسلم   که او در علم شرعش نیست اعلم
برون کن علم حق از درونت   ز خود بیرون فکن آخر جنونت
نگشتند عاقلان گرد بنها   جنون دارد بعقل تو کمینها
جنونت گمرهی میدان درین راه   ترا گر دم زند شر کار آگاه

اگر داری

اگر داری تو عقل و عشق ماهم   شریعت را درون جانت خواهم
شریعت را چو شمعی دان تو روشن   طریقت پوشش خود کن چو جوشن
شریعت را تو درد خویشتن کن   طریقت را تو گرد خویشتن کن
شریعت خود شعار راستانست   طریقت خود نثار عاشقانست
شریعت پوشش اسرار باشد   طریقت جوشش عطار باشد
شریعت در معانیها درستست   طریقت همنشین یار جنست
شریعت از کلام حق بیان کرد   طریقت معنی او را عیان کرد
شریعت مصطفی را شد مسلم   طریقت مرتضی را شد مسلم
شریعت خود تمام علم باشد   طریقت خود مقام حلم باشد
شریعت روشنی این (دو) جهانست   طریقت در جهان جان عیانست
شریعت همنشین علم و تقواست   طریقت معنی اسرار ملاست   نسخه مولاست
شریعت پیشوای علم و دین است   طریقت همره اهل یقین است
شریعت را بخود همراه باید   طریقت را دل دآگاه باید
شریعت را بدان گر یار ماهی   طریقت را   عنی

جواب سؤال بیستم از زبان هاتف غیبی در بیان اهل احتساب   بیستم اهل احتساب

همی خواهی که دانی احتسابی   ز خم عشق تو نوشی شرابی
ترا از خویشتن باید گذشتن   بکشتی فنا باید نشستن

ولی باید که دست راست باشد ز آزار کرد خود در خواست باشد
بباید احتساب خویشتن کرد برآور از وجود خویشتن گرد
وجود خویش را کن احتسابی که تا گردی تو خود لب لبابی
که اصل احتساب آنست که خود را کنی منع از بدیها و جفاها
چو خود را راست کردی و شریعت روان گشتی تو در راه طریقت
بلطف خویش با خلقان عالم بکن خود احتسابی مثل آدم
که تا آیند ز گمراهی براهست خدا باشد درین معنی پناهست
دگر در جهل باشی و مست و رسوا نیابی در مقام قرب او جا
بقطب اولیا فاروق اعظم برو خود در ره معنی مسلم
شریعت را بده داد احتسا ترا معلوم کرد این بغدا
مکن درد آو فاروق ای برادر اگر هستی تو اندر راه حیدر
مر او را مرتضی دامادی کرد ولی این خانه را بنیادی کرد
برو این معنی از جانب برو کن شه دلدل شفاعت خواه خود کن
پس آنکه دره خود را تو بردار مکن تو احتسابی اندرین کار
که تا فردا گناهت را چو طاعت کند صدیق فاروقت شفاعت
بروای محتسب دامان شان گیر تو تا آن عاقبت از خوان شادی گیر
جماعت را و سنت را بپا دار اگر هستی محب یاران غار

بروسنی

بروسنی که هستی پاک چون او بخوردی خود تو تخم چون او
برو تو دست از دامان فاروق براه خویش برو در پای آن بوق
ز فاروقی باشد بسو آیت بذی النورین باید اقتدایت
ز آگاهی نخودم خود بربنت که هست این در بر امت خود نعیت
تمام احتساب حب این سنت از این معنی مگر سفیه گزید آنست
بنابر شیعه را خود سر کشیدن باین معنی من باید رسیدن
مرا شیعه همه داماد دارند که علم حق نه از استاد دارند
تو از استاد جمله نام گیری نه استاد عالم جام گیری
مرا استاد داد دست جام معنی مرا استاد داد است کام معنی
سبقها گفته و گفته چو نی تو این علم نخوانی لدنی
مرا علم لدنی کرد تعلیم نباشد خارجی در دینش تسلیم
مرا استاد از معنی خبر داد که آخر از شیعی خواهی ثمر دار
مرا استاد شاهست و تم این برون آید مرا خود از شیعی این
مرا استاد اندو باشد بدینه مرا دستگیر او باشد بعقبی
نباشد غیر از ین دینم بمعنوی ندادم جو تو دین را بدخوی
تو ای شیعه مرا داد آد کردی بعطارت بسی و داد کردی
که عطار است معنی بست شیعه بنوم او بدین ما مضیعه

تو راه شیعه را چون من ندانی | کتاب اولیا چون من نخوانی
مرا اسرار او معلوم گشته | منافق خود از آن محروم گشته
برو تو مظهرم خوان تا بدانی | طریق خود تو در آنجا بجانی
به بیستم بیت و آدی در پی راه | مگر آنکس که افتاده است در راه
خدا راهی نهاد و جاه هم داد | درین عالم دل آگاه هم داد
هر آنکس کو ز راه او برون شد | بدست مفتی غشم زبون شد
بحکم حق کنی و آداد او را | ز کفر آهی زنم فریاد او را
چه حاصل چون کری در گوش دارد | ز زقوم جحیم او نوش دارد
نپنداری که من در دین عزم | بدین دیگر آن بود دست سرم
نپنداری که من کم دارم این راه | چو تو افتاده ام من خود در پی جاه
براه مصطفی رفتم چو سلمان | نه پروای بهشت و حور و رضوان
مرا مقصود حق باشد از اینها | ندارم خود غم امروز و فردا
بآن راهی که بوذر رفت رفتم | چو بوذر این زمان از نار رستم
زبی راهی روی از جاه بینی | دگر تو راست رفتی راه بینی
برو چون اولیا راه خدا را | اگر داری تو در باطن صفا را
بکن در خود تو آمن احتسابی | که دارم من از این گفتن صوابی
باول احتسابی خویش کردم | همه اعضای خود را ریش کردم

ریاضتها

ریاضتها کشیدم من بدوران | که تا گشت بر من این اسرار آسان
تو هم گر عقل داری راه او گیر | دگر نه راه دوزخ را نکو گیر
بمعنی احتساب اینست ای یار | باخر چند گردی گرد بازار
تو اندر کوی بازارش نیابی | ز خود او را طلب کن تا بیابی
ترا این احتساب ختم باشد | که در ملک وجودت کم باشد
هر آنکس کو چنین دارد مقامی | ز عطارش بگو هر دم سلامی
سلامت دار او را از بلاها | بده او را ز جود خود عطاها
که دین مصطفی دارد باسلام | طریق مرتضی دارد باکرام
طریق مرتضی باشد طریقم | نظام حسن او باشد فریقم
نظامی گفت من در این جهان اوست | از آن گفتار من شیرین و نیکوست
مکن عطار را انکار در عشق | که او پاک است و بی عیب از همه فسق
مکن عطار را انکار در دین | اگر داری تو حب آل یاسین ٦٥٤

بیست و یکم

جواب بیست یکم دانستن عوام الناس و حال او فرماید

عوام الناس در دنیا چو موشند | از آن در خوردن گندم بکوشند
عوام الناس اینهایند که ابدن | ندانستند خود اسرار مردان
عوام الناس اندر جهل باشند | دل دانا دلان را برخراشند
عوام الناس را زینهار مشناس | مرو زینهار تو بی دین نشناس

عوام الناس را آشنا ختم حق … باو این نزد را آگی با ختم حق
عوام الناس را بشناس زنهار … که این غفلتند در دین جبار
عوام الناس از مقصود ماندند … برون از منزل محمود ماندند
عوام الناس خود بیرون ز معنیست … برون از حالت معنی و تقویست
عوام الناس خود از کار واماند … بدنیا آمد و از کار واماند
عوام الناس شد دنبال دنیا … از آن از دست او رفتست عقبا
عوام الناس در دنبال دین نیست … که علم معرفت او را یقین نیست
عوام الناس دائم در حرامند … نمیدانی که این دین خود کدامند
عوام الناس اینها اند که این دین … دل درویش را آزارند بی این
عوام الناس اینها اند که تقلید … به پیش خویشتن دانند تقلید
عوام الناس دائم در حجابست … که بنیادش مثال آن حبابست
عوام الناس را انسان مخوانید … وگر نه در ردی جهل مانند
عوام الناس جاهل نار بیند … نه چون انسان کامل نار بیند
عوام الناس از عالم برونست … میان دوزخ نادان نگونست
عوام الناس این معنی ندانند … عوام الناس این مظهر نخوانند
عوام الناس را من خوار دانم … میان کوچه بازار دانم
عوام الناس خاک پای انسانست … برون کردن مر او را خود چه آسانست

عوام

عوام الناس خود آن نشنست … درون کردن مر او را آن نشنست
عوام الناس از معبود دور است … بدنیا بر مثال آن قبور است
عوام الناس در ظاهر بمانده … مگر او علم باطن را نخوانده
عوام الناس را حرمت ندارید … مر او را خود ز حیوانان شمارید
عوام الناس در کار جهانیست … عوام الناس بر مثل مغانیست
عوام الناس را دنیا فرو برد … ز بهر او جهی زیبا فرو برد
عوام الناس را اطوار زشتست … عوام الناس را گفتار زشتست
عوام الناس آزردست ما را … عوام الناس برگشتست ما را
عوام الناس رفته سوی تقلید … در این میدان نهاده گوی تقلید
عوام الناس را دین نبی نیست … مگر در دل ورا حب ولی نیست
عوام الناس کی اسرار دانست … عوام الناس کی عطار دانست
عوام الناس در عالم فراوانست … چو حیوانان درین عالم خرامانست
عوام الناس چون خر پایگاهست … از آن بیرون ز کوی پادشاهست
عوام الناس از خر کمتر آمد … که او بیرون ز راه حیدر آمد
عوام الناس را کی فضل باشد … که او مثل جنب بی غسل باشد
عوام الناس را آن غول میدان … از آن کو رفته است در بطن شیطان
عوام الناس را حق راند از پیش … از آن کو قصد سالک کرد درویش

عوام الناس را اغیار دانم ... ازو این مظهر خود می ستانم
عوام الناس این عرفان چه دانند ... طریق حالت رندان چه دانند
عوام الناس را دنیا زبون کرد ... زکوی عافیت او را برون کرد
عوام الناس را از جان خبر نیست ... ز اصل معنی قرآن خبر نیست
عوام الناس را گفتار خوش نه ... عوام الناس را رفتار خوش نه
عوام الناس را ضد هیچ باشد ... بر راه اولیا او کیج باشد
عوام الناس را دیگر چه گویم ... ازو خود علم معنی را بجویم
قلم درکش بنام او در ایام ... که این سر را نبرد اولیا نام
از این اولیا بیزار رفتند ... بکوی خانهٔ عطار رفتند
بکوی خانهٔ عطار حق است ... درون دیدهٔ عطار حق است
در آن منزل بغیر حق نه بین ... اگر دیدی دیدی تو حق عین الیقین
درون خانهٔ عطار سریست ... درین مظهر بدان گفتار سریست
درین خانه همه گفتار جمع است ... درین مظهر همه انوار حق است

٥١٥
بیست و دوم

جواب سؤال بیست و دویم از زبان هاتف غیبی در بیان اولیای حقیقی فرماید علیه الرحمة والرضوان علی طریق الکشف

بتاریخ غرهٔ رمضان سنه احد و ثمانین و ثمانمائة

ولی دانند که باشد در جهان او ... هر آنکو باشدش اطوار نیکو

ولی دانی

ولی دانی که باشد بیش داور ... هر آنکو باشدش جنت مطهر
ولی دانی که باشد مظهر کل ... که او داند زبان طیر و بلبل
ولی دانی که باشد قطب دنیا ... بود او را همه معنی هویدا
ولی دانی که باشد آنکه فضلش ... بود بر جملهٔ انسان با صلش
ولی دانی که باشد مقتدائی ... که جان از بهر حق کرده فدائی
ولی دانی که باشد بیش احمد ... هر آنکو پاک بودش عم و هم جد
ولی دانی که باشد مقتدائی ... که حقش گفته باشد انماائی
ولی دانی که باشد بعد احمد ... علی مرتضی آن شاه سرمد
ولی دانی که باشد پیش عطار ... هر آنکو باشدش معنی و اسرار
ولی دانی که باشد پاک معصوم ... بد آنکس تا نگردی راز محروم
ولی دانی که باشد هل اتی گفت ... که او را حق تعالی انما گفت
ولی دانی که باشد آنکه بی یار ... نرفته یکقدم در راه اسرار
ولی دانی که باشد پیشوائی ... که پیشش دینی و عقبی ردائی
ولی دانی که باشد نور احمد ... که او از وجه باشد نور احمد
ولی دانی که باشد آنکه مقصود ... همو باشد بدنیا اصل موجود
ولی دانی که باشد شاه کوثر ... دو عالم از وجود او منور
ولی دانی که باشد شهسواری ... که تیغش بوده شد ذو الفقاری

ولی دانی که باشد باب شبیر
شبیر و داده او خود علم اکثر

ولی دانی که باشد نور رحمان
که او بوده بمعنی کل ایمان

ولی دانی که باشد فخر جبار
که کرد او دشمنان حق نگونسار

ولی دانی که باشد مؤمنان را
بهر آنکو سر بریده کافران را

ولی دانی که باشد شاه منصور
که بیت مؤمنان را اوست معمور

ولی دانی که علمش باشد آنکه
شده روشن چو قلب ما بکلمش

ولی دانی که باشد صاحب جفر
که بغض او بود در ذات کس کفر

ولی دانی که باشد مخزن راز
که او بوده بدرویشی ممتاز

ولی دانی که باشد جان جانم
همو بوده چو لطف در زبانم

ولی دانی که باشد شاه عطار
که او را مصطفی گفته کرار

بگویم شرح آن شه را بعالم
که تا یابی وقوف از سر آدم

بگویم تا شوی آگاه و دانا
نباشی در جهان جهل رسوا

بگویم راه حال اولیا را
که بینی تو در خود آن ضیا را

بدان تو اولیا را شمع دین راه
که ایشند از اسرار آگاه

تمام اولیا اسرار دانند
کلام الله را در دین بدانند

دمی دانای خود در او سرشتند
کلام الله را در جان نوشتند

بگفتار کلام الله کردند
محقق را از او آگاه کردند

محقق

محقق گفت آنکس کو بداند
طریقت را و اندر ره بداند

همی خواهی که دانی اولیا را
بمظهر کن تو این دم التجا را

ز مظهر خود عجایبها بگیری
که پیش مردان خود تو بمیری

بیابی از چنان مردان جدائی
بیابی خود ز ذاتش خوش صفائی

تو باشی بعد از این همراه ایشان
تو واقف گر شوی گردی از ایشان

تمام اولیا در این کتابند
ولیکن سر ایشان را نیابد

ترا در آخر این پیدا شود این
طمع دارد ز روح عطار تحسین

بکن عطار را ای جان دعائی
که تا گردد ز تو ای دل بلائی

ز تو دارد طمع عطار تکبیر
که گر دستت بهر تو بسیار شبگیر

ترا از اولیا آگاه کردم
میان حرف و حرف راه کردم

که تا آن ره بگیری روی تو
بآن منزل رسی ایشان شوی تو

در آن منزل ببینی اولیا را
که ایشان دیده اند نور لقا را

خدا با اولیا همراه باشد
از ایشان دست بدگو تاه باشد

اگر شخصی بایشان زجر دارد
نه در دنیا و دین او اجر دارد

تو پنداری که با ایشان بدی کرد
چنین زجری بایشان از خدا کرد

بخود این زجر کرده زجر یابد
تو پنداری که در دین اجر یابد

ولی را از چنین زجری چه باک است
که صد ظالم در این دنیا هلاکست

اگر ظالم بابت دید کرد ظلمی   بفرق او نشنید کرد ظلمی
بخود کردی تو ظالم هرچه کردی   تو از معنی ما بوی نبردی
برو ظالم که چون شیطان لعینی   تو جام شربت کوثر نه بینی
برو ظالم که حق بیزار از تست   دل عطار خود افگار از تست
برو ظالم زکوی اولیا تو   که در عالم نداری خود حیا تو
مرا با اولیا خود کار باشد   دل عطار خود از کار باشد
نداری اولیا را ای مقلد   نداری انبیا را ای مقلد
مقلد را همه گفتار نخست   منافق را همه اطوار نحس است
منافق دین ندارد ای برادر   معانی را ندارد هیچ باور
مرا او را خود درم قلبست درست   ازین کیلی سکه قلبت شکست
ز قلابی کننده پاره پاره   نباشد بعد ازینت هیچ چاره
برو از کوی قلابان عالم   که ویران کرده منزل بیکدم
تو دین مصطفی تغییر دادی   بقلابی و کفر اندر فتادی
بدین دیگران نو با نهادی   بقلابی تو منصبها نهادی
کلام الله را بی جا نهادی   میان عاشقان غوغا نهادی
خدا با مصطفی مذهب یکی داد   ز مذهبهای تو فریاد فریاد
کلام گفت احمد هیچ کردی   بقلابی هزاران هیچ کردی

بگویم

بگویم من بتو عطار حق را   ولیکن تو مزن با کس تتق را
بخود این رمز را پنهان همی دار   میان جان خود این تخم می کار
وگرنه خود سر دارست جایت   بکوی عاشقان باشد سرایت
به پیش جد و باب من عیانست   به پیش خارجی بی دین نهانست
اگر خارج کند در دین ظهوری   ندارد او بمعنی هیچ نوری
منافق خود بدین غیر باشد   نه در دینم مرا او را سر باشد
منافق را بدین قلاب دانم   خوارج را چو او در خواب دانم
بقلابی هزاران خط کشیدند   ازان خط علم معنی را ندیدند
نباشد علم معنی جاهلان را   ازان منکر شوند خود فاضلان را
برو عطار و درکش خط بقلاب   که ابدی نشستند در راه احباب
ترا گویم که راه حق کدامست   اگر در وادی مآت مقام است
تمام اولیا آن راه رفتند   ز دنیا با دل آگاه رفتند
ترا گویم که تا قلاب چون مرد   منافق هم شود در دین اسرد
بگویم تا شود خود زرد گوشش   نشیند دیگ قلابی ز جوشش
منافق خود ازین معنی شود درد   بگیرد خود درونش را دو صد درد
دوائی دردش ازرا عیل داند   مگر این درس را تفضیل داند
هر آنکس را ز آتش هست دردیم   درآید علم مظهر نیست تلقین

نیوشم این سخن عطار از نو   که بشنیدم من این اسرار از نو
نمایم من بنور راه خدا را   درین ره رو که تا بینی لقا را
هر آنکو اولیا است راه دارد   وگرنه ره درون چاه دارند
درین ره جبرئیلش سر نهاده   درین ره اولیا جمله ستاده
درین ره اولیا خود عذر خواهند   که ایشان اندرین ره پیر راهند
درین ره بحرها افتاده بر خاک   درین ره خور شده سرگشته افلاک
درین ره عاقلان دیوانه گشتند   درین ره نه فلکان افسانه گشتند
درین ره عاقلان مستند و هشیار   درین ره صادقان هستند بیدار
درین ره عارفان آگاه باشند   درین ره عابدان همراه باشند
درین ره باب جنت را به بینی   درین ره خود شه حکمت به بینی
درین ره آفتاب و ماه حیران   درین ره خود زمین کبری بدامان
درین ره آسمانها باشد حبالی   درین ره دوزخ تابان محالی
درین ره شاه سرمستان آفاق   نهادی پای خود بر فرق اسحق
درین ره کاروان اوست اینجا   درین ره اشتیاق اوست در جان
درین ره آدم آمد کین چرا هست   بدین معنی دل دانا گواهست
درین ره آدم خاکیش تسلیم   از آن شد علم ربانیش تعلیم
درین ره انبیا همراه باشد   درین ره اهل الله آگاه باشد

درین

درین ره زاهدان کنگره مانده   شوند از بی رهی زین راه مانده
درین ره غیر نور مصطفی چیست   درین ره غیر شاه اولیا کیست
درین ره اوست جان درجهان   درین ره اوست با عیسی خرامان
درین ره اوست نور شرع احمد   درین ره اوست برهان زرع احمد
درین ره اوست باب علم و فتوی   درین ره اوست زهد حلم و تقوا
درین ره اوست با احمد نشسته   برو عطار کین ره نیست بسته
درین ره اولیا جمع اند پیشش   تمام انبیا شمع اند پیشش
درین ره گر روی مرد خدائی   وگرنه تو از این خود جدائی
درین ره مظهر الله باشد   ز حال کاه تو آگاه باشد
درین ره داشت ابراهیم خانه   که تا آید دمی در وی یگانه
درین ره سالکان فرش اویند   که سرگردان و غلطان همچو گویند
ترا من راه بنمایم بمعنی   ترا نکته سرا باشم بمعنی
درین نکته مرا مقصود شه هست   که هر دو کون پیش او چو کاهست
برو عطار راه مرتضی گیر   بنور شرع احمد صد ضیا گیر
شریعت دان طریق مرتضی دان   نه راه خارجی بی حیا دان
بغلابی رود راه نبی را   نمیدانند طریق آن ولی را
ولایت را چه دانند آن منافق   که او با دیگران گشته موافق

برو سنت از میان اهل ایمان نگویم من ورا هرگز مسلمان
برو عطار در راهش تو سر نه بر اسلام نبی امروز در نه
بشهرستان احمد در تو باشی جمیع اولیا را سر تو باشی
ترا خود در سرت سودای او شد از او در شرع احمد دین نکو شد
ع۱۲۵ بحمد الله که اینست دین و راهم که او در هر دو عالم شد پناهم

بیست و سیوم جواب سؤال بیست و سیوم از زبان هاتف غیبی در بیان منزلگاه آدمی

بگویم آدمی را جا و محمل بآخر خود کجا دارند منزل
بآخر بازگشت او کجا است طریق این معانی در شما است
هر آنکس کو چو آدم آدمی زاد بشد مر روح از آئینش استاد
مر او را روح انسانی بیان کرد مر او را همنشین عارفان کرد
هر آنکس دانشی دارد چو استاد بگیرد کار او امروز بنیاد
ترا بنیاد از عشقست و از علم وجود خویشتن میدار در حلم عشقست
وجودت را نه بنداری چو منصور تمامی او شوی در عین آن نور
انا الحق آن زمان گوئی در آفاق نباشی در میان عارفان عاق
انا الحق از درون واصلانست نه از رفتار گفتی جاهلانست
انا الحق گفت آن عاشق که من دید بلوح نور عرفان این سبق دید
انا الحق گر بگفت آن مست حیران نبد او را بچشم خویشتن جان

انا الحق

انا الحق گفت آن خورشید انوار از آن کو دیده بر در خویشتن تار
یکی سر ز اسرار انا الحق ز من بشنو که هستی راز مطلق
که آن قطره که با او بود همراه بدریا رفته بود و قصه کوتاه
بدریا گرد آخر بازگشتی هر آن قطره که با آدم نشستی
ازین دریا اگر شبنم بخیزد بآخر باز خود با او گریزد
ولیکن خود تفاوتهاست در این یکی قطره یکی دریاست روشن
تو روح واصلان را بحر میدان تو از وی مانده چون دیده حیران
نگردی واصل دریاش قطره نبردی از معانی هیچ بهره
دریغا قطره رحمت جدا شد بآخر من چه گویم او کجا شد
کسی کز یار ماند زار و حیران ورا دیو لعین گیرد بدندان
کسی کز کاروان ماند درین راه ز بی راهی فتد آخر باین چاه
درون چاه آن بی اصل میرد نه او با عاشقان در وصل میرد
کجا باشد مقامش هیچ دانی بچاه جهل باشد جاودانی
به پیش عارفان خود جهل کفرست میان جاهلان خود جهل عرفست
بجهل خویشتن باشد گرفتار تو کی بینی مقام بحر دلدار
هر آنکس کو ز چاه تن برآید چو قطره سوی او بحر خرامد
هر آنکس کو درون چاه ماند خدا او را ز بحر خویشتن راند

چو آن قطره بدریا نیست واصل   از آن قطره نباشد هیچ حاصل
اگر چون قطره افتی بر زمینی   درون بحر کی یابی نگینی
اگر قطره بدریااش رسانی   تمام جاودان تو زنده مانی
ترا در جمله جاها سیر باشد   مقام کمترینت دیر باشد
اگر منصور واصل گشت حق گفت   ازین دریا در و اسرار حق گفت
یکان قطره درین عالم زبون شد   یکان قطره بآن دریا درون شد
صدف آمد برون از قعر دریا   که تا بدهد ورا در قعر خود جا
چو او اندر صدف افتاد در شد   از او خود کیسهٔ مفلس پر شد
یکی ملاح در دریا فرو شد   در آن دریا مثال آن صبو شد
برون آورد از آن دریا صدف را   که این باشد وجود من عرف را
چو بشکست آن صدف آمد درون در   نگشته خود بدست او زبون در
از آن در گشت روشن خود جهانی   به پیش خود نشاندش کبر تانی
چو مفلس بود آن ملاح در دهر   گرفت و برد او را خود سبک شهر
که تا بفروشدش گیرد متاعی   بانش آتش نیارد خود نزاعی
بخود گفتا برم این را بشاهی   که تا باشد مرا پشت و پناهی
دهد او نعمت و دینار بسیار   نگردم من دگر از فاقه بیمار
که تا که گرد دری خویشتن گم   ز فریاد دمی آمد که قم قم

که هر جز

که هر جز این زمان در را طلب کن   پس آنگه در ولایتها طرب کن
ز بس که جست در را گشت بیمار   بدین سان جا بداد و گشت بیمار
بعالم از غم دارد بمرده   بر از گوهر خود او نخورده
چو بی زحمت فتاد آن در بدستش   از آن زحمت در خود داشت پستش
چو پستش داشت او را او زبون شد   باین دریای بی پایان درون شد
چگویم حال او چون اصل گم کرد   ز اصل خویشتن او وصل گم کرد
نیابد در بهر آن قران او را   نبردی اندرین معنی تو بو را
من از اسرار روح جسم گویم   نه از گفتار حسن قسم گویم
برون بر روح گوهر از صدف تو   که تا زنده بمانی در صدف تو
بقول اولیا کن اندرین راه   که تا یابی ز سر کار آگاه
ز خود تو بگذر و در بحر او شو   درین میدان تو خود غلطان چو گو
ز خود غافل مشو گوهر تو بشناس   ازین دریای بی پایان تو مهراس
بدریا قطره ات گشتست گوهر   چو دانستی شوی در بحر او در
من این قطره بدریای معانی   بگردم وصل اندر زندگانی
هر آنکو واصل دریای او شد   بسوی بحر او بر مثل جو شد   ع ٦٠

جواب سؤال بیست چهارم از زبان هاتف غیبی در بیان مذهب حقیقی   بیست چهارم

ز مذهبها همی خواهی که دانی   کدامی حق بود در عین جانی

تو دین مصطفی را خواهی از من   که دانی بر مثال عین روشن
مذاهب در جهان بسیار باشد   یکی در کلبهٔ عطار باشد
بیک معنی تو از مذهب گذر کن   درون جسم در جانت نظر کن
که تا بینی جمال بی زوالش   بیابی در وجود خود وصالش
چه جای مذهب و دین باشد آنجا   که احمد دیده این معنی هویدا
ز مذهبها گذر کن ای برادر   که تا در دین کن بند خود ترا در
ز احمد گفت راه حق یکی است   به پیش گمرهان این ره شکی است
تو از دین محمد رفتی بیرون   براه راویان افتاد اکنون
یکی گفتا چنین است راه احمد   که می بینم درو من نون ابجد
یکی گفتا نبی الله چنین گفت   دگر گفتا که این معنی یقین گفت
یکی دیگر برون آمد که پیشم   طریق مصطفی باشد چو خویشم
یکی دیگر نبرد فریاد کین جاست   به پیش من طریق او هویداست
بگفتا یک مذهب خود عرض کردند   مسائلها ز نادان فرض کردند
نوشتند در شریعت خود کتبها   ندانم من شمارا او در آنجا
هر آنکس کو درین خوانند حرفی   ز بهر خویش و مردم رحمت صرفی
محمد با علی رمزی بیان کرد   دگرها از همه مردم نهان کرد
تو این دم خود سخنها از که گوئی   درین ره دین مذهب از که جوئی

چه

چه دانستی که این راه نبی است   کدامی نائل تو خود ولی است
ولایت را نمیدانی تو آزاده   ندانستی تو خود را از که و مه
بدین مصطفی بنشین تو عطار   براه مرتضی آیین تو اسرار
همه زراق و سالوسی اندرین راه   بکن تو دست خود از جمله کوتاه
بدین مصطفی آزاد و فردی   براه مرتضی امروز مردی
بدین مصطفی ایمان و معنیست   براه مرتضی برهان و تقویت
بدین مصطفی ایمان بیاور   براه مرتضی ره جان بیاور
بدین مصطفی ره پاک و مستور   براه مرتضی رو همچو منصور
بدین مصطفی یابی شهادت   براه مرتضی یابی سعادت
بدین مصطفی رو همچو حیدر   براه مرتضی رو همچو بوذر
بدین مصطفی راه شریعت   براه مرتضی ایمان طریقت
بدین مصطفی انوار باشد   براه مرتضی اسرار باشد
شریعت را تو محکم دار ای دوست   طریقت را تو محکم داری ای دوست
شریعت را طریقت راه باشد   ازین معنی دلم آگاه باشد
درای این دگر راهی ندارم   دگر دانم شوم الکن زبانم
اگر تو غیر این ره راه گیری   بحسرت در درون چاه میری
برو از جمله مذهبها حذر کن   براه خاندان هر دم گذر کن

که این راهست روشن همچو خورشید ... نهادند اندر و صد جام جمشید
براه دیگر آن مکرست و افسون ... بکردند دین حق را خود دگرگون
نهادند راه تقلیدات در دین ... نهادند روی خود در سجن سجین
نهادند راه تقلید این مقلد ... ندیده روی توحید آن مقلد
زمشرق تا بمغرب حق گمراه ... زدست تو ابا ملعون روباه
زبالا خود بپستی او فتادی ... چو شیطان لعنتی بر خود نهادی
هر آنچه مصطفی گفت آن نکردی ... تو جام شربت کوثر نخوردی
چه خواهی گفت اندر روز محشر ... که کردی رخنه در دین پیمبر
چه خواهی گفت فردا مرتضی را ... نه بینی خود تو روی اولیا را
بهمراهی که سلطان جاه یابی ... چو ره کردی تو ره کی راه یابی
برو راه خدا و بغض بردار ... بمعنی سر بنه در راه اسرار
که راهست رسانند ما بجید آن ... شود رزق معانیات مقدر
برو این رزق از عطار گوش کن ... برو او را از وجود خویشتن جوش
که این رزق ولایت نور باشد ... به پیش عاشقان مستور باشد
تو گر عاشق شدی این رزق بنگو ... ز جام حیدری این رنگ این بو است
تو جام وحدت اسرار را گیر ... پس آنکه مظهر عطار را گیر
که تا گوید بتو حق راه حق را ... بخواند بر تو در معنی سبق را

نو معنی

نو معنی دان شود رو دین او گیر ... نه اندر این معانی کین او گیر
که میدانم که هر کور است گفتست ... زمیدان منافق بود او برست
برو عطار سرما نگهدار ... که این معنی ندانند غیر کرار
من این معنی نهادم در درونم ... ولیکن غصه کردم قصد خونم
چه سنجد قطرهٔ خون پیش دریا ... تو دانائی خداوندا بهر جا
مرا ده غسل از کف و کنا هم ... که هستی در معانی پادشاهم
خداوندا مرا با راه آوار ... که از بیماری عطار رست بیمار
خداوندا بسر عشق راه دارم ... طریق مرتضی همراه دارم
زمشرق تا بمغرب کر امامت ... علی و آل او ما را تمامست
باین را هم ببر در پیش ایشان ... که هستم در مذاهبها پریشان
مرا بت راه و بت جانست و بت دل ... بیاید مهر او را کرد منزل
در آمد مهر او در جان عشقم ... برآورد مهر او از جاه فسقم

٦٤ع

جواب سؤال بیت پنجم از زبان هاتف غیبی در بیان منزلگاه باشاه عشق

بیت پنجم

تو منزلگاه عشق یار خواهی ... از آن در ملک معنی بار خواهی
بمنزلگاه عشقش رو روان تو ... که تا در وی به بینی نور جان تو
بمنزلگاه عشقش عاشقانند ... که ایشان همنشین عارفانند
بمنزلگاه عشقش یار باشد ... میان جان تو اسرار باشد

نسخه [illegible]

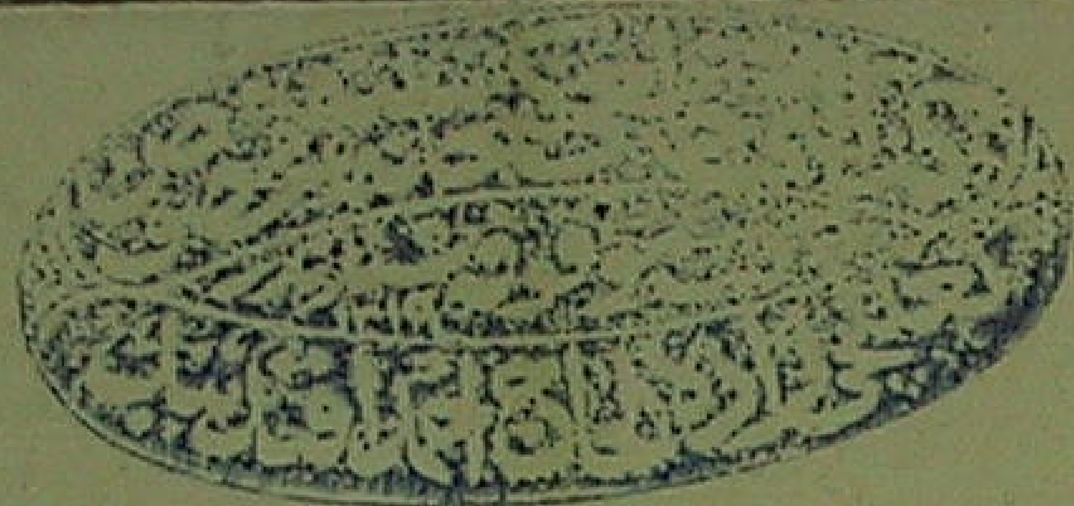
بمنزلگاه عشق صد جان بیکجو — توئی وابستهٔ رندان بیکجو
برو زندان تن را کن تو ویران — جوی خود غم مخور مباش خندان
بنان و شربتی و لحم آبکور — شدی اندر جهان بسیار رنجور
سرو تن را باینها کن تو آنی — که اینها نیست پیشش کامرانی
اگر خواهی که این منزل بدانی — کتاب عشرت دنیا نخوانی
برو زنهار از اینها بپرهیز — دگر اندر دل شبها تو برخیز
بعشرت زینهاری تو مبند دل — دگر بندی گرفتاری تو در گل
بعشرت هر که رفت عشره پرستست — درین دنیا باین گلخن نشستست
بمنزلگاه عشقش کی رسی تو — که گلخن تاب تن را میپرستی تو
تو گلخن تاب خود عشرت شناسی — دگر باشی باین عالم لباسی
لباس عشرتت از تن برون کن — که تا عشقت بگوید خود که جولان کن
مرا عشرت بمنزلگاه عشقت — چه بروای لباس کرد شفقت
گذشتم از لباس گلخن تن — در آمد عشق گفتا تن بتن تن
زتن تن تن تنلا لا لا بر آید — بشیر معرفت پرورد خاید
اگر در منزل عشاق آئی — کله را از سر غافل ربائی
میان عاقلان پیمانه باشد — میان عاشقان میخانه باشد
میان عاقلان این سر نباشد — میان عاشقان این بر نباشد

میان

میان عاقلان صورت تو داری — میان عاشقان حیرت تو داری
میان عاقلان بقطره باشد — میان عاشقان در بزم باشد
میان عاقلان در صومعه باشی — میان عاشقان در لمعه باشی
میان عاقلان جنگست و بیداد — میان عاشقان مستی و فریاد
میان عاقلان ملا و مفتی — میان عاشقان خود حق رسی
میان عاقلان زاهد نشیند — میان عاشقان عابد نشیند
میان عاقلان واعظ در آمد — میان عاشقان حافظ در آمد
میان عاقلان قاضی چو صدر است — میان عاشقان ان شیخ چو بدر است
میان عاقلان شیخ است باور — میان عاشقان دانای داور
میان عاقلان گفتار دین است — میان عاشقان رفتار دین است
میان عاقلان اسرار کم شد — میان عاشقان دستار کم شد
میان عاقلان عقلت رهبر — میان عاشقان عشقت رهبر
میان عاقلان شرعست دینم — میان عاشقان کفرست کینم
میان عاقلان بسیار باشی — میان عاشقان کی بار باشی
میان عاقلان دنیا در آید — میان عاشقان عقبی در آید
میان عاقلان دنیا عزیز است — میان عاشقان دنیا چه چیز است
میان عاقلان دنیا تکبر — میان عاشقان باشد تفکر

میان عاقلان اسرار نبود   میان عاشقان طرار نبود
میان عاقلان عاشق نباشد   میان عاشقان فاسق نباشد
میان عاقلان بسیار خوفست   میان عاشقان بسیار طوقست
میان عاقلان خود حیله شرعی   میان عاشقان خود قبله شرعی
میان عاقلان صورت تمام است   میان عاشقان معنی مدام است
میان عاقلان باشد قبیله   میان عاشقان باشد وصیله
میان عاقلان در فکر باشیم   میان عاشقان در ذکر باشیم
میان عاقلان باشد درم تنگ   میان عاشقان باشد کرم تنگ
میان عاقلان نبود کرم دار   میان عاشقان نبود درم دار
میان عاقلان تو فعل کیری   میان عاشقان تو وصل کیری
میان عاقلان غیر از صد نیست   میان عاشقان غیر از خدا نیست
میان عاقلان اشعار باشد   میان عاشقان عطار باشد
میان عاقلان نادان در آمد   میان عاشقان دانا در آمد
میان عاقلان بی یار ماندم   میان عاشقان از کار ماندم
میان عاقلان دیدم ورقها   میان عاشقان خواندم سبقها
میان عاقلان نام اله است   میان عاشقان جام اله است
سبق از عاشقان آموختم من   از آن در آتش او سوختم من

برو



برو در منزل معشوق بنشین   میان عاشقان اسرار می بین
ز اسرارش دل آگاه دارم   ولایت را بخود همراه دارم
ولایت کی بتو همراه باشد   خدا از سر تو آگاه باشد
محمد روز محشر شد شفیعت   امیر المؤمنین باشد رفیعت
بیا با ما بگوی عاشقان ای   بصدق خود میان صادقان ای
که تا بینی تو منزلگاه عاشق   شوی در معنی و دلخواه عاشق
مقام خویش چون یابی درین راه   بکن این معنی دعوت کوتاه

ع٦ بیت ششم

جواب سؤال بیت ششم از زبان هاتف غیبی در بیان پیر گوید

بگویم ای پسر خود پیر راه هست   درین معنی بود مظهر کو آگاه هست
همی خواهی که دانی پیر راه هست   که تا حیدر شود در دین پناه هست
محمد دان درین ره پیر راه هست   که تا حیدر شود در دین پناه هست
ترا باشد آگاه در دو عالم   بتو همراه باشد در دو عالم
ز تو آگاه هم همراه و رهبر   شهی کو هست مولانای قنبر
ترا در هر دو عالم پیر باید   درین راه هست بی شبگیر باید
اگر شبگیر کردی پیر یابی   بهر دو کون او را میر یابی
برو در پیر خود بین نور معنی   مزن دیگر به اهل حق تو طعنی
ترا پیر است مظهر خوش عجایب   در او اسرار معنی بس غرایب

ترا پیر بیت مظهر گر بدانی   غنیمت داری او را چونکه خوانی
برو مظهر بخوان و کامران باش   ز جوهر ذات من خود شادمان باش
بتو گوید همه اسرار اول   بخوانند پیش تو مثل مطول
ترا از او کلام حق بگوید   ترا در باطن انسان بجوید
ترا از پیر دنیا باز دارد   به پیش شاه خود شه باز دارد
ترا از هستی خود وارهانند   بدریای معانی او رسانند
بصورت خود همی گوئی که دانم   بنی را در جهان من پیر خوانم
درین دنیا براه پیر رفتم   نه خود بر مسند دیگر بگشتم
ندانستی بمعنی نیز باری   نکردی خود بگفت او تو کاری
هر آنکس کو براه پیر باشد   بوردش پیر با اوراد باشد
هر آنکس را که دولت یار باشد   مقامش کلبهٔ عطار باشد
مرا خود پیر عشق او راه او شد   بهر دو کون ما را شاه او شد
هر آنچیزی که او گفت این شنیدم   من این شربت ز دست او چشیدم
برو نورش درون جان خود بین   ازین معنی نباشی خود تو غمگین
برو در پیش پیر و پیر را بین   ز خود بگذر تو و خود پیر را بین
هر آنکس کو ز خود بگذشت پیر اوست   میان عاشقان بر مثل میر اوست
برو از هستی دنیا تو برخیز   ز بهر منزل عقبی تو برخیز

برو در کوی عشاق و بدانش   بتخت مسندش شاهی نشانش
برو او را ز جان خود طلب کن   بدل این مظهر ما را طرب کن
برو او را بدان پیر طریقت   ز او بشنو تو گفتار شریعت
براه او اگر رفتی تو جانی   بجوهر ذات من مثل زبانی
بجوهر ذات من بنشست پیری   که او بر ملک معنی را وزیری
مرا اسرار باشد همچو مظهر   ولی میدان تو اشترنامه جوهر
چو اشترنامه ام مستی برآورد   کف اسرار از مستی برآورد
همه مستان شدند از جام او مست   ترا هم جام باده مست در دست
بنوش هم بنوشان با رفیقان   اگر مستی درین میخانه مستان
ز مستی باده اش پرجوش باشد   که عاقل گر خورد می هوش باشد
همه مستان ز پیر راه گو بیند   نه خود از منصب و از جاه گو بیند
همه وصف تو گو بیند در زبانها   که هستی در همه جهان هویدا
توئی مظهر توئی جوهر توئی جان   توئی که آشکاره گاه پنهان
توئی عقبی توئی دنیا توئی نور   توئی یحیی و موسی هم توئی طور
توئی پیر و توئی میر و توئی یم   توئی در آسمان عیسی مریم
توئی راه و توئی جاه و توئی ماه   توئی بر جملهٔ اسرار آگاه
توئی ایمان توئی رحمان توئی غفران   تو هستی همنشین دین و ایمان

توئی رهبر توئی مهتر تو سرور | توئی در عالم تقوی منور
توئی عابد توئی زاهد بدوران | گرفتی عاشقانت را گریبان
توئی مرسل توئی مرسل بدینم | شده در علم معنیها یقینم
توئی رحمت توئی عصمت علی را | تو داری آیت قرآن نبی را
توئی آنکه بتو من راه بردم | زتو خود من دل آگاه بردم
توئی آنکه بتو دانا درینم | زتو اسرار سلطانی به بینم
توئی آنکه ترا محمود نام است | ترا اسرار معنیها تمام است
توئی معشوق هم عاشق تو باشی | تو علم معرفت در دل بپاشی معشوق
توئی در جان آدم تو به بینش | ترا باشد مسلم آفرینش
توئی دریا که در دست قطرها جمع | بکن اسرار معنیهام سمع
که تا یابی وقوف از پیر کونین | شوی در ظن او پیر کونین
تو از پیران شنو اسرار آن پیر | برد این دم تو دامان جوان گیر
جوان شو هست پیر راه احمد | بدین آفتاب و ماه احمد
جوان بختی که راه پیر ما رفت | ازین عالم چه نیکو با صفا رفت
درین ره بین که چون منصور سر باخت | میان عاشقان هستیش در باخت
زهستی وز سر باید گذشتن | ره آی پیر را از چون شستن
درین ره خود مرو بی پیر امروز | اگر داری بصبح معرفت روز

که داری

که داری همچو پیری ما جوانی | سر عطار دارد آستانی ٦١١ع

جواب سؤال بیست و هفتم از زبان هاتف غیبی در بیان حیات انسانی بیست و هفتم

زمن پرسی مقام زندگی را | تو همراه که داری مردگی را
کمال زندگی دانائی دارد | که خود بند محبت باش دارد
اگر تو وصل و صحبت را بدانی | تو اندر جاودان جا زنده مانی
برو تو هستی کبر و دماغت | برون کن تا به بینی خود چراغت
اگر در هستی خود مرد سنجی | میان زندگان خود گنج گنجی
اگر خواهی که تا جاوید باشی | دل خود را بکن از غیر خالی
زمال و جاه دنیا شو تو بیزار | تو شمع زندگی خویش بر دار
زشمع زندگی فرخنده باشی | بجاوید آن حق تو زنده باشی
حیات اینست که تا نادان رفیقی | بنادانان بی معنی شفیقی
بدانا وصل کن گر وصل خواهی | که نادان هست در دنیا گیاهی
ز دانایان شنو اسرارها را | که اینجا دیده اند انوارها را
ز نادان جهل بارد در سیاهی | تو از نادان جاهل خود چه خواهی
ز نادانان گریزان شو چو منصور | که این معنی نوشته بر دل حور
بنادانی چه کردند خود باو خلق | کشیدندش و را بر دار از خلق
چو واصل گشته بود آن مرد آزاد | بدار خویشتن میکرد فریاد

چو چشم از خویشتن برداشت از راه ز اسرار خدا او گشت آگاه
ز اسرار خدا میزد انا الحق که دارد قوت این راز مطلق
چو جام از دست آن شه نوش کرد او بدار و خانهٔ حق جوش کرد او
ز اسرار خدا میزد دم از عشق که دردش او ربوده هم از عشق
ز دانش زد انا الحق او بعالم که هست این زنده کی بروی مسلم
باو موسی کاظم داد شربت بشد مست الهی او بقدرت
در آن مستی ورا خود زار کشتند به پیش شط ورا بر دار کردند
پس آنکه سوختند خود جسم او را بدریا ریختند خود قسم او را
نه دیدی خاک او در شط جدا گرد ز بهر یار خود بس تنها کرد
که از خاکش شنو بوی محبت که اینست عاشقانرا کوی قدرت
بکوی وحدت چو من او فتادم از آن بر آستانت سر نهادم
مرا خود آستانت قبله باشد در آن قبله مرا خود سجده باشد
سجود اهل وحدت هست از دید سجود دیگرانست خود بتقلید
برو سجده چنان کن که نبی کرد چه سجده بود کان آن ولی کرد
بگویم حال آن سجده به پیشت که تا باشد مرا معنی چو خویشت
بجنگی مرتضی تیری به پا خورد ز شربت خانه دردش دوا خورد
بماند پیکان او در پای حیدر قریبی بود لیکن آن بپا در

ز دردش

ز دردش مرتضی که ناله کردی بجای شربتش آن درد خوردی
که کم بود آن چنان پیکام در پاش که از دردش نبد آرام شبهاش
ز بیرون کردنش پیکام جراح شده عاجز که بشکافد بطراح
ولی پیدا نبد پیکان تیرش شده از بهر آوردن اسیرش
به پیش مصطفی جراح بر گفت ز احمد خود مرین گفتار نهفت
بگفتا یا محمد پای حیدر بسی باید شکافید آن به نشتر
مرا خود طاقت اشکافن نبود چنین زجری باو الطاف نبود
محمد گفت من آسانت گویم گلی وحدت ازین بستانت گویم
محل آنکه حیدر در نماز است ببوتهٔ محبت در گداز است
مر او را خود خبر از خویش نبود چنین زجری باو از ریش نبود
توانی خود تو آن پیکان برون کرد پس آنکه ان جراحت را ز چوبه کرد
چو بشنید آن سخن از شاه انور برفت جراح تا نزدیک حیدر
ستاده دید شه را در نماز او بحق برداشته دست نیاز او
بگفت مرتضی بگرفت پایش شکافید بسر الماس جایش
برون آورد آن پیکان خونین یکی پیکان بد او بر مثل زوبین
بپای مرتضی دارو همی ریخت به بست پای امیر و زود بگریخت
بنزد مصطفی آمد براز ی که یا احمد تو در دین سرفرازی

بیا این مشکلاتم را تو حل کن   کتابم شرح اینم در بغل کن
بگفتا او با حق وصل دارد   چه پروای وجود وصل دارد
بود مستغرق حق اندر آن حال   نه پروای بهشت و حور و افعال
نه پروای وجود فکر جانش   نه پروای نشست و آشیانش
نه پروای حضور و خواب و خورد   نه پروای جنان بیگانه کشیده
نه پروای مکان لامکانش   نه پروای زمین و آسمانش
نه پروای ملک او در بلندی   نه پروای علو هوشمندی
نه پروای وجود هستی او   نه پروای زمین و پستی او
نه پروای هدایت کان کجا شد   نه پروای ولایت کان روا شد
بحق می بود و با حق بود رازش   از آن وابسته حق بد نمازش
بحق بود او و با حق داشت پیوند   باین معنی تو خود میباش خرسند
بود او شاه زنده در معانی   تو این معنی بخود هرگز ندانی
ترا در این معانی پیر باید   کجا در چشم تو او جان نماید
در آن جان این عبارتها فتور است   در آن دل خود تماشای گنج نور است
چنین باید عبادت در جوانی   اگر خواهی که تا زنده بمانی
چنین باید عبادت با خدا کرد   همه هستی چو او باید رها کرد
که تا واصل شوی در زندگی تو   نه بینی خود مقامی مردگی تو

برو در زنده کی هستیت را کش   که تا زنده بمانی در جهان خویش
برو در این جهان می باش زنده   و لیکن شاه خود را باش بنده
که تا خود بندگی باشد قبولت   بود در جمله معنیها حضور است
تو از نورش شوی زنده چو عیسی   نه بینی خود مقام سر او جا   ع۷۰

جواب سؤال بیست هشتم در زبان هاتف غیبی در بیان علم معنی   بیت هشتم

ز آثار علومت راز گویم   بتو از علم معنی باز گویم
ترا با علم باید حلم ای آن   که تا گردی تو در علم زبان دان
تو در آثار علم آنکه شوی نور   که گردی در معانی پاک و مستور
تمام علم را در حلم داری   چنین باید مقام حق گذاری
اثرها دارد از معنی علومم   مبارک گشته بر دانا قدومم
مرا از علم از جبار باشد   که او دانای هر اسرار باشد
ز آثار علومش هر دو عالم   به انسان علم او باشد مسلم
برو در علم حق می باش دانا   چو نادان مکن خود را تو رسوا
ز دانای قبولت کرد احمد   ز نادانی ترا خود کرد آورد
برو در علم حق حق را تو بشناس   مکن بر مثل شیطان خود تو وسواس
ز سر حق بود این علم خواندن   معانی باید از دانا شنیدن
که دانایان در او از علم رفتند   بتخت علم سلطانی نشستند

بریدند اولین و آخرین را / بمالیدن چو حسن این زمین را
زمین و آسمان در پیش دانا / چو خشخاشی بود بر روی دریا
از این خشخاش ای نادان چو خندی / سزد گر بر سبیل خود بخندی
بجوهر ذات گفتم این معانی / تو می باید که این معنی بدانی
بجوهر ذات گفتم اصل معنی / درو بنهاده ام من راه تقوی
اگر فرقی تو در عالم بگردی / مثالی جوهرم گوهر نیابی
نیابی مثل جوهر تو کتابی / سخن گویم بمعنی ده جوابی
سخن باشد میان عاشقان در / ولی خرمهره باشد در جهان هر
سخن دانا شناسد این سخن را / که چشم خود ندارد بی سخن جا
سخن را گوش باشد صد هزاران / بگو آخر سخن در گوش جانان
تو گوش هوش خود سوی من آر / که تا گویم بتو اسرار بسیار
سخنها در بود در گوش خود کن / به پیش جاهلان خاموش خود کن
بسی دارد گلستانها کتابم / از و بستان گلی بهر نوابم
بسی گلهای رنگارنگ دارد / ز اشعار کسان خود ننگ دارد
از آن گو این سخن در ذات گوید / بآب علم در آینش شوید
من از ذات خدا آگاه گشتم / بعلم معرفت همراه گشتم
درو دیدم همه اسرارها جمع / بمن گفتا که رو عطار کن سمع

هر آنچیز

هر آنچیزی که در آثار علم است / مقام منزل دریای حلم است
ز احمد حلم دارم صد هزاران / یکی را خود نگیری تو دامان
من از حلمش کتابی را بساختم / درو آب شریعت را بتاختم
رسید آن آب در وادی حیرت / فرو ماندند بغورش هیچ قدرت
کرا قدرت که با او دست تازد / وگر تازد سر خود را بیازد
کرا قدرت که او از خود بگوید / وگر گوید چو خاشاکی بسوزد
کرا قدرت که گوید ما چنینیم / وگر گوید باو با که نشینیم
کرا قدرت که گوید ما چو بحریم / و یا گوید که در دریاش نهریم
کرا قدرت که سر تابد ز فرمانش / وگر تابد بقعل افتد چو شیطانش
کرا قدرت بغیر از مرتضی ایم / که گوید سر لو کشف الغطایم
کرا قدرت که گوید حق بدیدم / و یا گوید که از حق این شنیدم
بغیر از مظهر حق شاه مردان / که او بوده بعلم حق خدادان
علوم حق بحق دانسته بود او / نه او چون دیگران بربسته بود او
باو علم لدنی ختم باشد / که گاهی او عدم که کنم باشد
گهی پنهان شود گاه آشکاره / بحلم او روان شد سنگ خاره
طریق علم ما او را طریق است / باحمد در معانیها رفیق است
چو علم دیگران خوانی رفیقان / بفکر دیگران باشی حماران

تمام علم من اسرار باشد / مرا گفتار خویش بسیار باشد

اگر سرم بگویی سر نداری / تو بیشک اندرین میدان نداری

ز دست جانشینان پیمبر / بسی تشویش دارم مثل بوذر

مرا عباسیان بسیار خوانند / مرا در عالمان جهال دانند

اگر من راست میگویم ملولند / طریق راستی را کی قبولند

طریق راستی پنهانست ما را / میان عارفان عرفانست ما را

تو بعدی من بخوانی مظهرم را / که او دارد میان راستان جا

برو اسرار ما را دان و خوش باش / نگهدارش ز چشم کور خفاش

که خفاشان جهان این سر ندانند / بغفلت اسب عمر خود دوانند

دوانند اسب لنگ و لوک تا گور / ببینند آنزمان در گور چون عور

چه داری حاصل این دم در جهان تو / شدی بر مثل حیوان بی زبان تو

ترا گفتم بسی از علم معنی / نداری ذره ازین تو پروا

بگفتم مظهری از گفت مظهر / که تا خوانی ورا و گردی اظهر

چه حاصل چون ورا از دست دادی / بدعوی جهان اندر قبا در

چه حاصل کردهٔ اندر جهان تو / که دادی خود ز دستش این زمان تو

برو تو جوهر ذاتم بدست آر / که تا بینی برت از روی دلدار

تو از جوهر ببینی روی او را / ببینی خود بظاهر کوی او را

چو



چو بینی روی او را سر نگهدار / دگر نه بستی در معنی تو زنار

دگر رو در جهان مظهر طلب کن / چو یابی اش بت دنیا طرب کن

ازو معلوم گردد علم پنهان / ازو پیدا شود اسرار اعیان

ازو گردی معلم در معانی / ازو خود را بعلیین رسانی

ازو منصور گردی در جهان تو / ازو اسرار بینی در عیان تو

ازو مقبول خاص و عام گردی / بعالم خود همه انعام کردی

ازو دنیا و دین آمد بدستت / ازو افتد دل دونان شکستت

ازو بینی تو نور شمع خورشید / ازو بینی تو خود برجیس و ناهید

ازو بینی طریق علم و شرعی / ازو بینی تو علم حق حقیقی

ازو بینی شراب حوض کوثر / ازو بینی مقام شاه قنبر

ازو بینی شریعت را بدنیا / ازو بینی طریقت را بعقبا

ازو بینی حقیقت در معانی / ازو بینی طریقت نور جانی

ازو بینی بظاهر علم اسرار / ازو بینی مقام کوی عطار

ازو بینی طریق حیدر برا / ازو بینی تو شمع خاوری را

ازو گردد وجودت پاک چون خور / شوی از خواندنش نور علی نور

مرا مظهر بود ختم کتبها / ازو ظاهر شده پنهان و پیدا

ز آدم تا باین دم سر وحدت / درو پیدا شده از نور قدرت

از او مقصود هر دو کون حاصل — درون انبیا کامل گشته واصل
از او معنی جعفر شاه باشد — درو خود نور الی الله باشد
ترا استاد پیر و پیشوا اوست — باین دنیا ترا خود مقتدا اوست
ترا او در مقام حق رساند — ترا در این پیام حق رساند
ترا او گفت احمد راز گوید — کلاه هستی تو دور باید
ترا آگاه کرد از سرّ اسرار — برو این سرّ او را تو نگهدار
که تا ایمن شوی از خیر و از شر — بگیری خود وجودش را تو در بر
از آن برخود تو برخوردار باشی — بقول آنکه با ما یار باشی
ترا یاری به از مظهر نباشد — چو تو در هیچ کان جوهر نباشد
ترا از جوهر دنیا چه حاصل — که هستی معتقد او را تو جاهل
تو مظهر گیر و رو در وی نظر کن — توان ترا ازین معنی خبر کن
که تا بینی تو جوهرهای اسرار — هر آن بینی از او لولوی شهوار
وز آن جوهر ترا حاصل شود گنج — ازین جوهر ترا حاصل شود دین
برو از جوهر نادان حذر کن — بجوهر خانهٔ معنی نظر کن
که تا بینی که غواص کیانند — به پیش عاشق عارف عیانند
ازین بحر ز غواصان طلبکار — که گیرند درّ او از بحر دلدار
خدا آن انبیا کامل آفریداست — بغواص مرا او را آوریداست

سخن

سخن باشد درین اسرار غواص — جهان اندر جهانی انوار غواص
محمد بود غواص شریعت — برآورد از دل یم درّ حکمت
بداد آن درّ بحیدر کین طریقت — درون هر صدف خود این حقیقت
گرفت آن درّ او در وی دید حق را — ازین معنی مگر آن خود ورق را
پس آنگه شمهٔ از آن بجه گفت — نی معنی ز گفت او بجه گفت نسخه راست
زبان حال او در چاه بن داشت — ز الفاظش درر باشد سخن داشت
برآمد از چه و نالان روان شد — بسوی عاشقان حق روان شد
چو عاشق را بدید او ناله‌ها کرد — همه اغیار را از خود جدا کرد
سر و پایش همه اغیار برید — وجودش کرد او سوراخ تجرید
مر او را سر نماید پای در عشق — در آنه صبر بود و رای در عشق
درون خالی و سر بنهاده پیشش — که آن بر مشرب و ایمان کیشش
بخود از ناله وفی یاد برداشت — از آن کور آبان چه باز بگذاشت
ز چه آمد برون کان یار جوید — از او خود مظهر انوار جوید
ز جوید هر که آن معنی که او گفت — در اسرار ازین معنی او سفت
ولی از شوق دارد سوز دردی — برآورده ز دریا هاش گردی
ز درد و دوری او ناله‌ها کرد — ز بار عاشقانش جا فدا کرد
چونی هم درد خود را دید سوزان — ز سوز شهای خود گشته نالان

زدرد و دوری آن یار فریاد   که میکرد او بعشقش بیداد
ز بیدادی که او بر داد باشد   مثالی نی مرا فریاد باشد
چو نی دارم من از شوق تو نالش   چو عاشق دارم از شوق تو نالش
مرا آن نالش بسی افکار دارد   که دوری خود مرا از یار دارد
باخر عاشقان خود وصل مانند   بجنات نعیم ایشان خرامند
هر آنکو عاشق است معشوق دارد   خدا حب ورا بروی گمارد
چو عاشق دیده ام دیدار معشوق   بپیشم علم عاشق گشته موثوق
مرا علم معانی با نظام است   از آنم شربت کوثر بجام است
ع ۱۲۳ از آن شربت چو من صد جام خوردم   ز شاه اولیا انعام خوردم

در ختم سؤالات و جان دادن پیر سالک علیه الرحمة والغفران
ختم سؤال

چو بشنیدند تمامی این سؤالات   ز سلطانی معانی نور حالات
بگفتم حل شد این دم مشکلاتم   تو دادی در جهان آب حیاتم
چو بشنید این سخن آن پیر سالک   بگفتا میروم از این ممالک
مرا با این جهان دیگر نه کاریست   که این عالم مثال خارزاریست
درو افتاده اند خلقی بخواری   بیابان در شده این خارزاری
مرا از این جهان مقصود این بود   تولایم باین دنیا بدین بود
مرا خود این همین کار تمام است   مرا عقبی باین معنی مقام است

چو

چو دانستم بمعنی راه خود را   روم این راه و بینم شاه خود را
قدم در راه بنهاد او و جان داد   بمعشوق حقیقی او روان داد
چنین باشد کسی کو وصل یابد   بدریای معانی غسل یابد
چو دانست او که این عالم چو دامیست   فتاده اندرو هر جا که خامیست
نیابد عاقل از این دام جستند   پس آنکه از معانی کام جستند
بکام او عسل مالید دایه   که تا اندازدش خورشید سایه
چو گشت از شیر او آزاد آن طفل   مر او را بدرسش میداد در شغل
بداند آنکه در دینش هر چه باشد   شود صافی پس آنکه سیر باشد
ز بهر آنکه دانند سر اسرار   به بیند او درین دنیاش دیدار
شناس آب ز حیوان در جهان تو   که تا زنده بمانی در جهان تو
توانائی درین عالم باسرار   دگر خود نیستی باشد علف خوار
برو از این جهان چون پیر دانا   وگرنه باشی در عقبا تو رسوا
برو بشنو تو از عطار این پند   باین معنی من نی باش خرسند
برو تو علم قرآن و خط بیاموز   که تا گردی تو اندر دهر فیروز
چو خط و علم دانستی بعالم   بخور نان ریزه از خوان آدم
پس آنکه علم معنی را طلب کن   تو مظهر را به بین و جا سبب کن
که از علم سبب یابی معانی   بیابی خود از و تو لعل کانی

چو دانستی معانی فکر خود کن — تو جوهر ذات را رو ذکر خود کن
ازینها کشف گردد بر تو اسرار — ازینها خود ببینی روی دلدار
زخود باید گذشتن همچو آن پیر — دربن معنی مکن تو هیچ تقصیر
زخود تو بگذر و واصل باو شو — چو ماهی زنده کانی اش بجو شو
هر آنکس کو زخود بگذشت مردا — میان واصلان امروز فردا عهى

در ختم علوم حقیقی فرماید که کدام است

تمام علم این باشد که خود را — برون آری ازین گرداب دنیا
ازین گرداب اگر آئی برون تو — تو باشی همچو آن پاک نیکو
پس آنکه خود قبول حق تو باشی — بابن عالم تو تخم علم باشی
اگر آن علم داری هستی از تخ — شوی در مظهر من تو خدادان
تو مظهر را رفیق نیک باشی — بپیش شاه عالم نیک باشی
توان آئی اگر دانستی از تخ — شوی در مظهر من تو خدادان
ترا مظهر براه راست آرد — بسی باران رحمت بر تو بارد
چو گشتی رحمتی باران بار — کتاب مظهرم را همچو جان دار
زتو جان التماس خبر دارد — ازان پیش تو روحم سیر دارد
بخوان یک فاتحه از بهر روحم — که تا گردد نجات آن فتوحم
زحق آید بتو هم رحمت ابدوست — ترا پیش حق این گفتار نیکوست

بمن

بمن ختم است این اسرار گفتن — در اسرار هاتف را بسفتن
که من هاتف همه اسرار دیدم — بدانا بان معنی کار دیدم
ولیکن ختم کردم ختم اسرار — که دارم من باسرار دگر کار ع۱٤

در مجلس گفتن شیخ شبلی و خواست سائل ازوی و جواب شیخ سائل را در خواب او

بود شبلی را ریاضت در جهان — بر طریق اولیاء آن زمان
نامهٔ زهد عبادت داشت او — سنت احمد فرو نگذشت او
بود او را دش همه ذکر اله — بی بحق برده بمعنیهاش راه
گاه گاه مجلس مبداشت او — دانهٔ عرفان بمعنی کاشت او
خلق بسیار مرید او شدند — همچو چشمه سارها در جوش شدند
شیخ یکروزی بمجلس نشسته بود — خود بخلقان از سخاوت گفته بود
ناگهی شخصی ازان مجلس بخاست — او ز شیخ راه حق چیزی نخواست
شیخ را در خاطر آمد این نخست — گر بود مرد لطیف تن درست
او تواند کسب کردن در جهان — خود سئوالش نیک نبود این زمان
او مذلت خود چرا بر خود نهاد — او مگر از کسب خود آمد بداد
شیخ گفتا خود که بوشین زبای — حاجت تو هم برآرد خود خدای
چون بخانه رفت شیخ و تکیه کرد — گوش خواب خویشتن بر جیبه کرد

پس بخواب خویش دید این واقعه   که نهادند پیش او خود ا طعمه
یک طبق پر بود خود سرپوش داشت   این معانی را ز خود درویش داشت
پس اشارت کرد کی شیخ زمان   یک دو لقمی خور ازین حلوا و نان
چون شنید از وی سخن آن شیخ دین   گفت خوردم لقمی ازین پاک انگبین
دید سائل را که مرده در طبق   او نخوانده بود در علم این سبق
گفت با آنکس که این مرده بود   خود مرا کی رغبت این مرده بود
من نخورده در همه عمر ای پسر   لحم مرده از کجا داری خبر
گفت دیروز اندر آن مسجد ز نو   خورده بودی لحم مرده بی گلو
شیخ با خود گفت که دی ای مرد را   کرده بودی غیبت نه بر ملا
تو ورا لطف نکردی غیر این   این زمان لقمه ترا باشد چنین
خورد تو این باشد و کرد این لا   بوی جنت خود نیابی در جهان
شیخ ازین نیت ز خود بیزار شد   در معانی با سر اسرار شد
شیخ از خانه روان شد بهر او   تا بخواند در لطائف عذر او
خود بهر سوی طلب کرد تا بیافت   لیک در خود حالت رندان بیافت
دید او را بر لب دجله حزین   یک دو تره پیش او بد بر زمین
آب می آورد تره در پیش او   می ستاند تره ز آب آن نیک خو
فوت خود کرده ز تره در جهان   تا نیابد خود مجال این و آن

شیخ

شیخ چون استاد پیشش یک دمی   سر بر آورد دید نگه کردش همی
گفت ای شیخ زمانه توبه کن   رو تو این دیوار غیبت رخنه کن
آنچه دی اندیشه کردی بهر ما   توبه کن تا خود دهد حقت عطا
یقبلوا التوبه بگو ورد بد آن   عن عباده از کلام حق بخوان
شیخ گفتا توبه کردم ای جوان   عفو فرما جرم ما را این زمان
عفو کردن جرم را آن شیخ دین   خود بیفکند گفت او را بر زمین
لیک باید خویش را آگاه داشت   خود معانی خدا همراه داشت
خود مکن غیبت که اهل فضل را   تا بیابی خود در آن جنت تو جا
ای برادر فکر کار خویش کن   علم معنی را نثار خویش کن
خود بیان با باطن خود نیک دار   غیبت دانا مکن تو اختیار
در معانی کوش از خوردن گذر   تا گشاید باب جنت بر تو در
تو بدان رو باب جنت را یقین   تا بیابند پیش تو حوران عین
رو بیاب جنت حق را بهر   بی درین معنی بگوی شاه بر
باب جنت غیر حیدر نیست کس   یا امیر این دم بفریادم برس
زانکه جنت را توئی خود باب خیر   کرده در عالم ز معنی از تو سیر
گر تو مولانای حیدر در جهان   رو تو توبه کن ز غیبت این زمان
رو تو از غیبت گذر کن ای پسر   تا نیفتد در معانی ات ضرر

هرکه او غیبت کند عطار را / میخورد لحم دو صد مردار را
من سخن از دانش او گفته ام / در چنین راهی پی او رفته ام
رو تو راه دیگر از آن پیش گیر / وانگهی شیطان ملعون خویش گیر
گر تو این دم راه شیطانی روی / خود یقین میدان که شیطانی شوی عن

در باب پند دادن شیخ شبلی مر خلق را و مناظره کردن شیخ ابوالحسن خرقانی

بود در بغداد عالی مسجدی / اندرو بنشسته بد خوش عابدی
عابدی بد او که در علم کمال / خود نبودش در علوم خود زوال
کامل دانا و خوش پرهیزکار / علم معنی بود او را بر قرار
گفت با شبلی که ای شیخ نکو / خیز و بهر عاشقان وعظی بگو
رو بمنبر خود نصیحت کن بخلق / زانکه دارند حیله ها در زیر دلق
گفت گو آنچه بحق آید زتست / در درون جبه همراه شماست
گر کنی بد هم بدی آید بتو / ور کنی نیکی تو نیکی یاب ازو
چون شنید این رمز را شیخ کبار / شد بسوی منبرش چون یار غار
تا دهد پند نصیحت خلق را / تا نه پندارد ریائی دلق را
ترک زراقی و سالوسی کنی / ترک مذهبهای نسناسی کنی
چون بمنبر رفت و شیخ وا ایستاد / او قیامت را بیاد خلق داد
خلق را از هیبتش ترسان نهاد / دست خود بر عارفان اف انداد

کفت

گفت دل را با خدا آر و راست کن / بعد از آن خود را ز حق درخواست کن
ظاهر و باطن ز نا حق دور دار / غیر این معنی ندارم با تو کار
شیخ با خلقان باین مشغول بود / غافل از معنی نور طور بود
ناگهی چشمش بنوری او فتاد / کرد سلام و گفت ای پاک نژاد
چون شنید از نوری حق او سلام / گفت علیک ای مظهر کل کلام
گفت نوریش اش که با شیخ منیر / تو نداری اندرین دنیا نظیر
علم تو دارد کلام با نظام / لیک عملت را ندانی تو مقام
حق نباشد راضی خود از عالمی / کو ندارد در عمل دان جاهلی
او فتاد آخر بگرداب اجل / کو نکرده خود بعلم خود عمل
آن اجل او را برد تا قعر چاه / او نیابد هیچ جا آخر پناه
گر عمل داری درین علمی تو نیک / جای خود میدار ای شبلی تو نیک
ورنه این دم خود فدا ای سلیم / تا نیابی ملک جنات النعیم
چو شنید این گفت را شبلی زوی / کرد خود خویشتن را جمله طی
آنچه او فرموده بد در خود نیافت / او همان دم روی از خلقان بتافت
او بزیر آمد از آن منبر چو باد / رو بسوی خانهٔ خود او نهاد
رفت در خانه نیامد او برون / چار ماه متصل میخورد خون
خود غذا اش خون دل بود و جگر / تو سیاست را نمیدانی مگر

آنکه بر منبر سخن‌گو گشته است / راه اسرار معانی بسته است
گر همی داند معانی را بگفت / زانکه این سر نیست اندر جان نهفت
گر بگوید خلق گویند گشته نیست / بلکه او خود پاره پاره کرده نیست
ور نه آید خود چگوید حال او / بند دادن خلق را گوید نکو
پس مقلد باشد آن واعظ بدان / پس مر او را زینهار ای جان مخوان
واعظان دارند فضول ورد خود / خود نمی‌بینی ز معنی کرد خود
رو تو خلقان را بحق کن تو رها / این بود در معنی خود اسرارها
تو برو خود را نصیحت کن چو من / تا دهندت جان معنی در سخن
هستی خود را ز خود بر دار تو / تا بدانی معنی اسرار تو
هیچ میدانی ز منبر جای کیست / در جهان خود هی هو های کیست
هیچ میدانی چه گفته در کلام / چون نمیدانی چه گویم والسلام
مرتضی بر منبر او راست گفت / راه شرع او ز خس و خاشاک رفت
چون کلام الله را معنی بخواند / غیر هفده تن به پیش او نماند
جمله رفتند و از او رو تافتند / دین اسلام دگر دریافتند
رو تو این واعظ که چون ابلیس دنیه / تو بصورت بر مثال آن نه
رو تو دم در کش اگر دم میزنی / جسم و جان خویش بر هم میزنی
رو تو این راه و تو خود را منع کن / عشق او عرفان معانی جمع کن

چون

چون ترا گردد میسر این مقام / تو نیفتی همچو آن واعظ بدام
واعظان دامی نهادند بهر خلق / تا در اندازند بانگ زار خلق
دام در حلقش چو محکم شد به بست / خوش حماری دید خویش بر نشست
راه در حق گر بود ای یار من / خود ریاضت کنج خلوت کار من
گوشهٔ خلوت ز غیرت پاک کن / جامهٔ صورت بمعنی چاک کن
خوش درآ در کنج خلوت خانهٔ / رو بجان از مظهر من دانهٔ
تا خلاصی یابی از دامش چو من / پس شود گوشت زبانت در سخن
در سخن ببریده ام تا لامکان / پیش خود دارم بمعنی آشیان
رو تو مرغ معنیت میران چو من / تا بکی باشد درین مردار تن
هر که از تن دور شد او نور شد / در حقیقت واقف منصور شد
واصل تو همچو عاشق ای پسر / کار داران رفتند می پرسی خبر
ای بمانده از ره و از کاروان / زار ماندی در بیابان جهان
بیکس و بیار و بیخویش و تبار / اندرین زندان فتاده سوگوار
عاقبت راه فنا باید گرفت / زاد راهت از بقا باید گرفت
چون نداری هیچ و هیچی ای پسر / چند گویم من بتو ای بی خبر
روز خود آگاه شو ای پیر راه / زانکه با تو همره است سر اله
تو نمی‌بینی ورا پس مردهٔ / کی چو عاشق در معانی زندهٔ

رو تو معنی دان شو داز غیر بر   تا بیابی جام وحدت را تو بر

هر که یکقطره ز جام او چشید   بیشکی او روی جانانرا بدید

دیگر باش وعظ گفتن کار نیست   در دو عالم خود ورا اغیار نیست

خود مرا اغیار نادانی بود   محرم اسرار دانائی بود

گر تو دانائی بدان عطار را   رو بخوان از مظهرش اسرار را

تا شوی دانا بعلم من لدن   اصل این معنی همین است در سخن ٦٩ع

رفتن شیخ داود طائی بزیارت امام جعفر صادق علیه السلام واسرار آن

بشنو از گفتار فرزند نبی   آنکه گفته اوست نقد من ولی

آن امامی کو بحق این راه رفت   بر تمام سر حق آگاه رفت

آن امامی کو بدآنند علم وفضل   کرده است غیر خدا از جمله غسل

آن امامی کو چه جد شد پاک بود   کی چو باش خود ز دشمن باک بود

آن امامی کو ز جد میراث یافت   علم وشرع وروی از غیرش بتافت

آن امامی کو طریقت دیده است   در حقیقت نور نوری دیده است

آن امامی کو ورا دانم امام   غیر حب او ندارم والسلام

آن امامی کو بعلم فضل وجود   کرده است حق را بمعنی او سجود

در ولایت معنی اسرار اوست   در معانی دیدهٔ عطار اوست

خود شریعت پیش او چون حقهٔ   خود ولایت پیش او چون قطرهٔ

صد

صد چو منصورش درین ره خوشه چین   حق همو بودست وبا حق همنشین

جعفر صادق ورا نام آمده است   علم غیبی اش بانعام آمده است

هر که واصل گشت با حق حق بود   پیش نادان معتقد دق بود

چون نرفتی راه ما را ای رفیق   کی رسی در منزل ما ای شفیق

راه ما چون راه جعفر راستست   خارجی از من چه حجت خواستست

روز راه شرع احمد یک قدم   خود نه نهادست بیرون بیش وکم

دائم آن سلطان دین در خانه بود   وز همه خلق جهان بیگانه بود

او بذکر وحدتش مشغول بود   زان عبادت خود ورا مقبول بود

یک شبی داود دید انوار او   موج میزد بحر دل از اسرار او

خود شبی دیگر بیامد نزد شاه   گفت ای در دین دنیا ام پناه

داود طائی بکردش خود سلام   گفت ای در دین احمد با نظام

گفت تو فرزند ار باب قبول   باب تو شاه هست وجد نور رسول

خود مرا ز آن نور عرفان پند ده   خود مرا با اهل حق پیوند ده

خود تو ئی در زهد بر تر از همه   خود ز پند من ترا حاجت بنه

گفت شاهش ای سلیمان زمین   دار علم شرع را زیر نگین

گفت داودش که ای نور قمر   خواهم از نخل ولایت یک ثمر

پس بگفتا جعفرش خود این جواب   من همی ترسم در آخر از عذاب

در نسخه

گر تو لی من ره روی در کلخنی / بلکه اندر این نسب دور از منی

اندرین ره خود نسب ناید بکار / طاعت و زهد عبادت داری بیار

اندرین ره جان بباید باختن / خانه در کوی وجودت ساختن

آنچه احمد گفته است از گفت او / روز آتش در تمام خود جو بو

من همی ترسم بسی داود ازین / خود چه باشد حال من فردا چنین

پیش احمد من نباشم شرمسار / نور عرفان در دلم گیرد قرار

چون شنید از صادق او کرد چاکه / او فتاد از گریه و زاری بخاک

گفت خداوندا تو میدانی که من / شرم دارم پیش تو گفتن سخن

آنکه مقصود زمین و آسمانست / اصل و فضل او به پیش من عیانست

او همی گوید به پیشم عجز خویش / تو چگوئی چونکه هستی اصل خویش

آنچه حق گفته با احمد در کلام / غیر آن کردی و دیدی روی عام

خود بمسواک و مصلی غرقهٔ / تو بسوی اهل دنیا رفتهٔ

زین سخن کردم بترک جمله من / ساختم من کوی معنا را وطن

رفت داود بخلوت کار کرد / رو بسوی خواجهٔ عطار کرد

او ترا سید از وجود غیر حق / زانکه پیش شاه خواند بد سبق

او بگفت صادق حق کار کرد / رو بسوی کلبهٔ اسرار کرد

در بروی خلق عالم بسته داشت / او درون جسم هستی مرده داشت

زیرکی

زیرکی اش وحدت عرفان شده / مرده کی اش زنده کی جان شده

او دگر با خلق همراهی نکرد / در فراق دوست میزد آه سرد

چون درآمد عشق دیری گرم شد / در محبت دل چو موم نرم شد — موم

او به پیش شاه خود نانی گرفت / خود زیک لقمه ازو جانی گرفت

چون ز پیش صادق او آن برون / دید ترسائی بغایت ذو فنون

از — داد نان شهش کین لقمه است / گفت بستان و بخور کین نطفه است

اندرین لقمه بسی اسرارهاست / واندرین گفته بسی گفتارهاست

چون ز دست شیخ ترسا نان گرفت / خورد نان او از آن نان جا گرفت

خود از آن لقمه روان معروف شد / او بمعروفی از آن موصوف شد

چون بیامد در وجود او نور یافت / از وجود خویش را مستور یافت

میگذشت روزی ببازار او چو باد / دید سقائی که با خلق آب داد

گفت با خلقان که از بهر خدا / آب من گیرید و نوشید از صفا

چون شنید او نام صفا خود ازو / در زمان بستاند از وی آب جو

آب نوشید او بدستش جام داد / نام صفا او بخود آرام داد

خلق گفتند خود تو روزی داشتی / این چنین نجمی چگونه کاشتی

گفت از بهر خدا خوردم من آب / دارم از آن آب روزه من صواب

من دعا را رحمت خود ساختم / زان بصورت روزه را انداختم

گر بصورت بگذری معنی بدان / تا شوی واقف بر اسرار نهان
زانکه صورت را بقا نبود هیچ دید / معنی دارد نعرهٔ هل من مزید
گر بمعنی پیروی انسان توئی / در حقیقت آیت رحمان توئی
گر قبولش خواهی رو مقبول شو / همچو کرخی رو بحق مشغول شو
تا نباشی روز آخر شرمسار / خیز ازین کردار خود شرمی بدار
خود نخواهی بود زنده جاودان / عاقبت باید برون رفت از جهان
خود چه حاصل کردی ای گم کرده راه / موی همچون پنبه کردی دل سیاه
موسفید ایمان ضعیف و دل سیاه / گر شوی تقصیر خود را عذرخواه
موسفید و دل سیاه ایمان ضعیف / خود خوری بر خود همی پیچی چو لیف
مال خلقان کردهٔ بر خود حلال / دارد این صورت بمعنی صد زوال
منصب جاهت ربا و خورد و خواب / عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
فسق و دستارت نباشد عذرخواه / عاقبت سوزی بنارش چون گیاه
رو بغوغای جهان مشغول باش / در طریق عاشقان تو دور باش
تا ترا حاصل شود پس غافلی / عاقبت میری تو اندر جاهلی
ای بدنیا صرف کرده عمر خویش / جان خود را کردهٔ صد پاره ایش
خود بسازی خانها بر روی آب / بعد از آن در وی نشینی بهر خواب
خواب آنخانه چه باشد فکر کن / این معانی با دل خود ذکر کن

تا چنین

تا چنین اوقات بد بیچاره تو / اوفتاده در چه تن همچو گو
تن ترا خانه شده بر روی آب / روح خود را کردهٔ در وی بخواب
از چنین خوابی تو ویران میشوی / کی تو اندر خواب انسان میشوی
رو تو بیداری گزین از خواب زود / تا شوی آگاه از سر وجود
هر که او بیدار گردد همچو صبح / پیش خور او دم برآرد همچو صبح
رو تو این دم را غنیمت دار نیک / بیشتر زانکه روی در خاک و ریگ
خواب غفلت در درون جسم تست / خود برون کردن بمعنی قسم تست
خواب و چشمت خود بهم در ساختند / صبح بیداریت را در باختند
رو برون کن خواب از چشمت روان / تا حیاتی یابی از نور جهان
جعفر صادق ز خواب و خور گذشت / همچو احمد برتر از گردون گذشت
داود طائی از و بشنید این / گفت حقا کین چنین باشد چنین
معروف کرخی از آن دم لقمه یافت / کوز بحر جود او یک قطره یافت
اصل این معنی بگویم راستند / گر ترا بخت و سعادت خواستند
سر اسرارت بگویم من عیان / تا شوی در جسم معنی جان جان
قطره ات واصل شود در بحر او / لاف منصوری زنی در شهر او
صادق است بحر و تو خود قطره دان / پیش او علم لدنی ذره دان
رو تو از هستیٔ صورت غسل کن / وانگهی قطره بدریا وصل کن

رو تو صیقل زن دل زنگ خورد را   تا ببینی اندرو خود دیدور را
چون ببینی تو مرا خود نیستم   در مقام نیستی خود نیستم
تو ورا بشناس و با او یار شو   که نقاب انداز و که دیدار شو
که درآ در کوی هستی مست بین   که تو دیوار مذاهب بست بین
که تو دریا ها ببینی موج زن   که درآئی در میان مرد و زن
که شوی قاضی و مفتی در جهان   که شوی در عالم معنی عیان
که درآئی همچو احمد سوی غار   که ببینی در معانی روی یار
که تو با فرعون سگ آئی بجنگ   که زنی بر اهل دنیا خود تو سنگ
که تو باشی همنشین خاص و عام   که تو گوئی این بود بر من حرام
که کنی با اهل معنی آشتی   که میان خرمن تن آتشی
که بعباد زمانه عابدی   که بسجود عاشقانرا ساجدی
که درآئی همچو محرم پیش من   که نشینی پیش تخت ذو المنن
که نقاب ابر اندر دو کشی   که ز خورشید جهان یکسوی شوی
که بعیسی همدمی و گاه روح   که بموسی در عصای گاه نوح
که بریزی هرچه پر کردی بجام   که دهی اسرار معنی را نظام
که شعیبی را تو چوپانی کنی   که سلیمانرا تو سلطان میکنی
که جوابونی بباشی نوحه گر   که ز یوسف میدهی اورا خبر
که بهار آری و که آری خزان   که بیاری میوهٔ بر مثل جان

که

که ثمر تو از شبی آری برون   که تو کردی آن شجر را سرنگون
که ز ابراهیم سر خواهی و جان   که باحمد میدهی سر عیان
که سوی یأجوج و قصد جان کنی   که تو سد باشی و دفع آن کنی
که درآئی در تن و که در نظر   که کنی عالم همه زیر و زبر
گر تو گوئی با دو دو شیر آن سخن   که پرنده گویدت بر آن سخن
که تو با عطار گوئی رو بگو   که تو گوئی خود که اسرارم مگو
که تو با عطار باشی همنشین   که تو با عطار گوئی سر دین
که تو با عطار باشی در زمان   که تو با عطار گوئی این بخوان
که شوی عطار و با خود سبز پوش   که بجانی در معانی نهانش کوش
که وجودی سازی خود از چار چیز   که بسازی یک وجود از چار چیز
که بجوش آری تو بحر آب را   که ببندی خود تو بحر خواب را
که تو باران آری و که باد و هم   که کنی این مزرعه آباد هم
که زنی آری شکر اندر وجود   که ز شاخ خشک آری تار بود
که زبانی الکنم گویا کنی   که بصیرئی مرا بینا کنی
که ز سنگ آری برون ناقه را   که ز آهو تو بگیری نافه را
که تو مرده را درآری در سخن   که تو زنده را کنی از بیخ و بن
که بانانی دهی صد تاج و تخت   که چو زکریا کنی اش لخت لخت

که کنی پیلی به پشه زبون   که کنی چون لوط ملکی را زبون
که بجان مبدهی جام قرار   که بیازی اش بیاری زیر دار
که دهی اسلام زاهد را بدهر   که نهی بر جان او خود نیش قهر
که تو آتش گلستان سازی و تر   که خلیل با تشی و گیرش در ببر
که تو کشتی سازی و که بادبان   که کنی غرقش بدریا یک زمان
که جمیع اولیا را راز گو   که جمیع انبیا را دیده تو
که مجرد باشی و که کدخدا   که برون آری تو در انجمن ها
که شوی ملاح در کشتی تن   که برون آری ز چشم ما سخن
که شوی عطار و که عطار نه   که توئی اسرار و که اسرار نه
که گدا سازی شیخ را در بوته‌ها   که بخوانی تو با و اسرار ها
که دهی بر باد صد خرمن گناه   که در آری اش با تش چون گیاه
که بخوانی اش که آن نزدیک ما   که بر آنی اش ز ملک ابتلا
که زمین از هیبت لرزان شود   که سما از حیرت حیران شود
که بریزی بر زمین خود خوندن   که بسازی خانه که در آن کنی
که بکوبش خلق سرگردان کنی   که در آری در قفص مرغ چو روح
که برون آری و را مثل فتوح   که شوی در راه احمد راهبر
که کنی از راه بی راهان حذر

که تو

که تو با ما همره و که راهبر   که تو با ما در دل و که در نظر
که تو سلطانی و که سلطان نگر   که تو با جانی و که با جان نر
که در آئی در نظر در پیش ما   که نه بینم من ترا در هیچ جا
که بحالت ماوشنی جان شود   که وصال همدم عرفان شود
که بکوی عاشقان داری تو سیر   که تو سازی خود مقام خویش دیر
که بکوه و که مدینه بوده   که تو زمزم را بکوثر خورده
که عراق و فارس را کرده تو سیر   که خراسان را تو کردی ملک خیر
که بکاشان و بحله بوده   که بتاری که ببصره بوده
که وطن داری تو تون و سبزوار   که بمشهد کرده با او قرار
که سمرقندی شدی اندر ختای   که تو عالم را کنی در زیر پای
که وجود عشق را پرداختی   که تو عقل خویش را نواختی
که تو پروانه شدی که شمع جان   که برون آری تو خود را از میان
که نظامی را بیاری در سخن   که ببسطامی بگوئی من لدن
که همی گویم نظام دین منم   که فراز عرش علیین منم
که تو دین حق مبداری ز حق   که تو با عطار میخوانی سبق
که با حمد راز گوئی در نهان   که بحیدر کرده خود را عیان
که تو بابی شبر و شبیر را   که بقا بر داده اکبر را

که به باقی بوده در جان چو روح　　که بصادق داده علم صبوح
که بگوشی می نمائی نو لقا　　که تو داری بر رضای او رضا
که تقی را با تقی ایمان دهی　　که بعسکر معنی قرآن دهی
که تو مهدی کردی و آئی برون　　که تو آئی در مقام کاف و نون
که سوی جبریل و عزرائیل هم　　که تو اسرافیل و میکائیل هم
که تو بید آوکهی پنهان شوی　　که میان اولیا سلطان شوی
که تو شیطان را کنی در طوق لعن　　که زنی بر قوم نادانان تو طعن
که سوی منصور که فتوا دهی　　که ورا در پیش خود تو جا دهی
که پسر را از پدر کردی جدا　　که کنی دردش بصبر خود دوا
که کنی نی را تو گویا در سخن　　که توئی اسرار و معنی در سخن
که میان عاشقان لیلی شوی　　که چو مجنون آه واویلی شوی
که تو محمودی و میگوئی ایاز　　که با وگوئی بمعنی سر راز
که بقین وامق و عذرا شوی　　که بنجم الدین ما کبرا شوی
که تو آدم را دهی جنات عدن　　که درآری خود ورا در کون بطن
که چو روح اندر بدن آری بگفت　　که برون آری که تا ند با تو گفت
که نمازی که نیازی که سجود　　که درآئی همچو روح در وجود
که بدوزخ اندر آری خلق را　　که بهشتی سازی خود بی ردق را

که کنی

که سخن گوئی بقرآن با نبی　　که تو خود را می نمائی دردمی
که تو شامی که تو صبح باده نوش　　که چو خورشید جهانی خرقه پوش
که طریقی که شفیعی که حیات　　که درون بحر غم داری ممات
که امیری که وزیری در یقین　　که نهادی اندرین اسلام دین
که نمائی خویش را در آینه　　که نهی بر خوان معنی مائده
که ترا بر تکیه اعظم تکیه گاه　　که ترا حکمی ز ماهی تا بماه
که برون آئی چو شیر از بیشها　　که بخوانی بر معلم علمها
که مظفر باشی و منصور هم　　که تو بیتی باشی و معمور هم
که تو کعبه که تو قبله که نماز　　که تو گفته با خدای خویش راز
که میان آتش سوزان روی　　که درین دریای بی پایان روی
که سوی غواص دریای بیان　　که نمائی خود بید بیضا عیان
که بیک لحظه دو عالم سرنگون　　که روان کردی بعالم جوی خون
که جهان روشن کنی از روی خود　　که سیاهی اش دهی از موی خود
که تو جان میداری که جان میدهی　　که تو شیخ را بصنعان می بری
ای ز وصفت لال گشته هر زبان　　خود گرا حدست که گوید وصف آن
هر کسی آنچه تو آنست وصف تو　　گفته است چون آیت قرآن بتو
شمه از آن ز بعد من بروم　　عارفی گوید ز اصل هر علوم

مولانا عارف رومم اندر کرام
علی طریق الکنایه مثنوی
تمام نظم بر

گر تو اصل وحدتی رو گوش کن
جام وحدت را ز دستش نوش کن

از همان جامی که من نوشیده‌ام
وز همان خرقه که من پوشیده‌ام

او بپوشید و بنوشید شمس دین
این معانی را بود سرپوش دین

رو بدین احمد و او را بدان
وانگهی اسرار ما را کن نهان

رو در آ از شرع سرپوشی بیار
تا بیابی در معانی در گذار

هر که معنی دان شود آنگه بود
زندهٔ جاوید از قرآن شود

رو بدان معنی قرآن فی المثل
خود مکن بر قول هر معنی عمل

قاضیان هم مثل اهل دنیا کم نهند
بر مثال گربه در آن چه اند

پیش اهل دنیا جاه تا شد بس عزیز
خود نباشد در شریعت شان تمیز

در ربا دارند علم شرع را
همچو بی اصلان نهادند فرع را

آنچه حق گفتست با احمد آن بکن
غیر آنم نیست در معنی سخن

هر که او خود را با احمد راست کرد
مرتضی جرم ورا درخواست کرد

رو تو خود را با شریعت راست کن
خود گناهت را ز حق درخواست کن

هر که او در شرع محکم ایستاد
پیش او عیسی مریم ایستاد

در شریعت حیله و تزویر نیست
در طریقت کم‌ها ز آ پیر نیست

در شریعت رو تو کم آزار باش
در طریقت با سخاوت یار باش

این دو آمد خود بدت در راه حق
خود ازین دو می‌نگر دانی ورق

گر برآیی

گر برآیی خود ورق رو گرد دست
خود بلا دلالش در کوک دست

ای تو چون خفاش دنیا دیده دوز
چند نمایم راه اخلاص چو روز

رو کشا این دیدهٔ معنیت را
تا ببینی نور حق را بی لقا

هر که بیند نور حق او نور شد
او بجنت همنشین حور شد

هر که کاری کرد او مزدی گرفت
هر که نیکی کرد او نیکی شنفت

هر که راهی رفت او منزل رسید
او در آن منزل حقیقت را شنید

هر که با آنها نشست آنها شود
او بقرآن آیت رحمان شود

همچو آن آن کاملم در علم دین
تو ندانستی محبت را ز کین

تو با اهل الله داری کینها
تو ندانستی فنا را از بقا

تو با زر دون بسی جاهل شوی
اجتنابت را ابی مایل شوی

تو با زردی دل درویش را
تو با آتش میفرستی خویش را

رو تو از خلقان گریزان شو چو جن
تا ترا گردد بهشت این جا وطن

رو بپاکی میل کن مثل ولی
تا بیابی خود تو ایمان نبی

رو بایمان باش و در ایمان بمیر
تا شود ایمانت آخر دستگیر

رو تو ایمان خواهی از هستی گریز
خود تو جام نیستی بردار نیز

چونکه جام نیستی بر داشتی
تخم هستی را دگر نکاشتی

او بمعنی راهبر در کوی او
رو بسوی بحر رو چون جوی او

تا شوی واصل چو منصور آن سلیم	بسم الله کردی چون رحمن رحیم
ای برادر راه نادانی مرو	خویشتن را بیش دانا کم گرو
ای برادر علم معنی دانش است	زان مرا در کوی تقوی بالش است
ای برادر در علوم دین بکوش	جام عرفان از علوم دین بنوش
علم دین باشد چو باد صاف صاف	خود باد زاهد نیاید در مصاف
علم دنیا شد زرا بهتان بی نصیب	رو بفرق اهل صوت زن قضیب
علم دین باشد جهان را روشنی	تو ندیدی روشنی از کودنی
علم دین باشد معلم را سبق	علم دین باشد ظهورش را سبق
علم دینم حیدر کرار گفت	او مرا در لو کشف اسرار گفت
هر که دارد دین او علم آن بود	نعمت جنت همه بر جان بود
هر که او امی رود دین دار شد	در حقیقت واقف اسرار شد
هر که راه او رود ره یابد او	عاقبت منزلگه‌ش یابد او
هر که با ما همره است از ما بود	هر که بی ما باشد او رسوا بود
هر که با ما وصل شد او اصل شد	از گناهان کبیره غسل شد
هر که دارد او لباس اهل حق	او زند غیر از انا الحق بک تنق
هر که ما را دیده او از ما بود	گفتنی او ربنا الاعلی بود
هر که او گفت نبی را گوش کرد	جام شرع از دین احمد نوش کرد

من



من طریق جعفر دارم چو باب	خوردم از ساقی کوثر این شراب
چونکه دین من ترا معلوم شد	با منت بغض چو شمر شوم شد
خود ترا میراث باشد بغض و کین	زانکه داری دین مردان بیقین
ای منافق تو مرا رافض مخوان	زانکه هستم من محب خاندان
من طریق شیعه را رفتم بسی	
هر که رافض خواندم ملعون بود	همچو سگ دائم سرش در خون بود
عمر و قاضی مرا دشمن گرفت	مسخ شد او وره گلخن گرفت
گفت سنی ام من تو رافضی	آن مقلد داشت دین ناصبی
او نه بر سنی منافق بود او	او برون از دین صادق بود او
رو تو ای عطار از بی دین گریز	زانکه هست با اهل ایمان در ستیز
رو تو ای عطار و راه شاه گیر	شرع احمد را بخود همراه گیر
رو گریز از اهل دنیای بسر	زانکه ابتر شد از دین بی خبر
هستی باش تو باش راه رو	با چو اعظم باش و شافع در شنو
با چو مالک باش در راه خدا	با چو حنبل کن همه از خود جدا
با مخیر شو ز کل و خاص و عام	تا دهندت شربت کوثر بجام
چونکه آن شربت خوری مرد شوی	در میان عاشقان فرد شوی
در انا الحق این زمان گویا شدی	چونکه گشتی فرد مرد ما شدی

غیر نبود بیش در دوران دین   من ز علم شاه دارم این یقین
او یقین دانست اسرار ازل   او بگفته لو کشف را در محل
او یقین دانست که هر نهان بود   چون بگیری تو بنا دانی چه سود
رو شناس این مبدأ ترا با معاد   تا شوی در ملک وحدت شاد شاد
هست شادی وصل جانان ای پسر   رو بپرس از روح واصل این خبر
روح واصل هست ذات حق بحق   رو بخوان از مظهر حق این سبق
چون ندانستی بجوهر ذات او   اندرو بین مظهر حق نو بنو
اندر آن دریا بزن غوطی چو نوح   تا شوی در جمله اعضاها چو روح
جمله عالم گشت ویران یکزمان   تا شود مقصود او حاصل در آن
صد هزاران جان طفل اولیا   صد هزاران دل نثار اولیا
گر تو بشناسی تو خود را ای پسر   زنده جاوید گردی چون قمر
تو قمر را خود ندانی نور کیست   شهسوار من عرف کو نور کیست
تو که خود را مینندانی چیستی   همچو سرگین خر گرگین بیستی
حیف باشد گر تو نشناسی ورا   خود بمیری در میان این بلا
این غریق بحر چون نادان شده   همچو عاصی روسیه حیران شده
ای تو از اسلام رفته خود برون   خویشتن را کرده در دنیا زبون
همچو شیطان عاق گشتی ای دنی   اندرین دنیا تو کمتر از زنی

مرد

مرد آنست کو ببین مصطفی است   پی روی شاه آن امیر اولیاست
مرد آنست کو براه شاه رفت   ورنه مرد آن حق آگاه رفت
مرد آنست کو درین ره سر نهاد   تاج شاهی بر سر قیصر نهاد
مرد آنست که تولا دم زند   ور تبرا عالمی برهم زند
مرد آنست کو بمظهر پی برد   تا چو جوهر ذات پیشش پی برد
مرد آنست کو زمی حالش گرفت   نه برفت و ناله زارش گرفت
مرد آنست کو درین ره نور شد   او درون بحر خود منصور شد
مرد آنست کو بحق بینا شود   او بنطق ذات حق گویا شود
مرد آنست کو بحق واصل شود   این مراتب خود ورا حاصل شود
مرد آنست که ز احمق دور شد   همچو موسی در مقام طور شد
مرد آنست کو بدانا شد قرین   تا بجوهر ذات من شد همنشین
مرد آنست کو فنای خویش دید   بعد از آن نور لقای خویش دید
مرد آنست کز جهان بیزار شد   بعد از آن در کوچه اسرار شد
مرد آنست کو چو من دیدار دید   تا چو من در هفت [illegible] دید
مرد آنست کو بدیده یار را   تا شنوده او چو من اسرار را
مرد آنست کو عبادت پیشه کرد   بعد از آن فرق خوارج تیشه کرد
مرد آنست کو متابع گشته است   تا ز حیدر او خوارج گشته است

مرد آنست کو ز خلقان رو بتافت   او بسوی خواجهٔ قنبر شتافت
مرد آنست کو بدین جعفر است   یا چو سلمان بر طریق حیدر است
مرد آنست کو بدین کو با شده   با بنوری بو ذر بینا شده
مرد آنست کو زند منصور وار   نعرهٔ اسرار بر پای دار
مرد آنست کو بود خضر یک من   نه برو رنگیش باشد جنگ من
مرد آنست کو بگوید حق یقین   نه شود با من دریغ معنی بکین
مرد آنست که چو عطار این زمان   گوید این اسرار پنهانی عیان
ای شده از دین عباسی ملول   همی میخواه دائم از رسول
دین عباسی چو ایمان رخنه کرد   گوش اسلام نبی بر بخیه کرد
من کلید شرع پنهان داشتم   ظاهر خود را چو ایمان داشتم
بعد از آن گفتم که ای عطار حیف   کز جهان رفتی تو ای گفتار حیف
گفتم این مظهر که تا اهل یقین   خود بگو بندم که بر ره بدین
بعد من منکر نباشد خود مرا   خود دعا گویند ما را در خلا
راه حق اینست که گفتم با تو من   اندرین ره گیر این مسکین وطن
یک وطن عشاق را باشد اله   خود محقق گیرد اندر ره پناه
خود وطن دو گفته اند اهل کمال   بشنو از من گر تو داری ذوق حال
یک وطن دیگر به پیش اهل شرع   خود بهشت آنکه دارند اهل ورع

گر تو

گر تو از هستی خود بگذشته   در مقام نیستی بی پرده
خود مقام منصوری آن جای تست   در همه اشیا بقدرة پای تست
خود تو باشی با موحد همنشین   از تو گردد کشف بر من سر دین
خود تو باشی مصحف آیات غیب   که بر آری تو سر از مرآت جیب
که در آئی در بهشت با اولیا   که نمائی موسی خود را لقا
ای تو سلطان جهان لم یزال   نیستند در جوهر معنی زوال
ای ترا نام ز قدرت بس عظیم   هست حال آستانت خود نعیم
ای ترا نام شده چون باز نام   دیدهٔ نورت شده بینا مدام
ای ترا خود شیث خواند در دعا   داده موسی بمعنی را عطا   عصا صح
ای تو داده نوح را کشتی بحلم   ای باسحاق زمان دادی تو علم
ای درون نغمهٔ داود تو   ای درون آتش نمرود تو
ای ترا گشته هم آتش گلستان   ای تو داده خود با براهیم آن
ای ترا در هود را خوش نعمتی   کرده بر جرجیس خود خوش رحمتی
ای نشانده خود سلیمان را به تخت   کرده ذکریا باره لخت لخت
ای ترا در در ذکریا عزیز   نیست غیر تو بعالم هیچ چیز
ای بیوسف کرده یعقوب وار   کردهٔ خود را ز هجرش سوگوار

ای درون کلبهٔ احزان شده   هم بیوسف در چه زندان شده
ای بیوسف بر سر تخت آمده   ای بکنعان طالع و بخت آمده
ای شده یعقوب را چون جان عزیز   ای بیوسف داده خود ملک عزیز
ای زلیخا را تو کرده زار او   ای دریده نافهٔ اسرار او
ای بریده صاعد رعناش را   زرد کرده خود رخ زیباش را
ای بداده صالح خود را صلاح   ای نبوت داده با او در جناح
ای بداده صبر و درد ایوب را   عاقبت کرده تو دردش را دوا
ای که او را درد تو درمان بود   مهر حب تو ورا ایمان بود
ای بداده از میان جام عشق   ای نهاده یوسفت را نام عشق
ای بماهی داده یونس را زجر   ای بیوشع داده خود چرخین قمر
ای بادریس آمده دریک قبا   تا بدوزی جامهٔ اسرار ما
ای شعیبی را بداده علم راز   که ورا کرده بیوته در گداز
ای باسماعیل کرده حکم سر   خنجرش را داده از معنی خبر
ای بذو الکفل آب رحمت خواسته   جنتی از بهر او آراسته
ای بالیاس و بخضر راه بر   خود ز روح عیسی داری خبر
ای باحمد لحمک لحمی شده   ای باحمد دمک دمی شده
ای باحمد گفته خود اسرارها   ای باحمد بوده عین دعا

ای

ای باحمد سر دو اعضا یکی   ای باحمد بوده در غوغا یکی
ای باحمد داده خاتم صبحگاه   ای باحمد گفته اسرار اله
ای باحمد گفته در دنیا سخن   ای باحمد گفته در عقبا سخن
ای باحمد هم سر و هم تاج تو   ای باحمد در شب معراج تو
ای تمام انبیا را سر شده   بر تمام اولیا سرور شده
ای تو تاج انما بر داشته   خلعت انا فتحنا خواسته
ای بت کردیت فخر جبرئیل   ای ترا معراج شده رب جلیل
ای در مظهر عجایب آمده   ای تو در هر کون طالب آمده
ای سر دو کون فرمانت روان   ای بحکم تو همه رفتار جان
ای ترا جن و ملک گویا شده   ای با شیخ در زمان گویا شده
ای ترا نشناختهٔ هر ناشناخت   عاقبت سر را درین میدان بباخت
ای ترا نشناختهٔ هر مدعی   مدعیت گشته جمله خارجی
ای ترا نشناختهٔ هر گمرهی   عاقبت خواهند فتاد اندر چهی
ای ترا نشناختهٔ هر ناصبی   خود ندانند در معانی زندگی
تا شد این دم او درون آن سقر   ای ترا نشناختهٔ مروان خر
ای ترا نشناختهٔ روباه نام   از شغال ماه میگوید بنام
ای ترا نشناختهٔ معنی ما   عاقبت گیرد ورا نام بلا

ای ترا نشناخته قاضی شهر / خود باور آید شریعت تیغ قهر
ای ترا نشناخته در احتجاب / لاجرم دارند بعضی خود عذاب
ای ترا نشناخته خودبی آخوه / بر سرش تنگ بلا آید چو کوه
ای ترا نشناخته خلقان عام / تو مکن زینهار بر ایشان سلام
ای ترا نشناخته تاپاک زاد / زانکه او بوده ز قوم نسل عاد
ای ترا نشناخته جز اهل فضل / زانکه ایشانند پاکیزه ز نسل
ای ترا نشناخته جز جعفری / این معانی را ز صدقم باوری
ای ترا نشناخته جز اهل صدق / زانکه ایشانند اندر وصل صدق
ای ترا نشناخته جز عاشقان / خود ترا نشناخته جز صاحبان
ای ترا نشناخته جز مرد حق / غیر این معنی بجو آندم من سبق
ای ترا نشناخته جز راهبر / رو تو این راه را بگوی شاه بر
ای ترا نشناخته جز اهل شرع / اصل را گیرد بمانی امروز فرع
ای ترا نشناخته جز اهل راز / زانکه دائم او بود اندر نیاز
ای ترا نشناخته جز حق کسی / زانکه حق بودی و حق گفتی بسی
ای ترا نشناخته جز مصطفی / مصطفی دیده بمعراجت لقا
ای ترا نشناخته جز اهل درد / زانکه ایشانند خود از نسل مرد
ای ترا نشناخته جز عارفی / یا مگر در عین وحدت صادقی

ای

ای ترا نشناخته جز کاملان / بهر دیدارت ستاده جاهلان
ای تو در معنی ظهور مصطفی / ای تو در صورت لقای مرتضی
ای بمکه کرد در اول ظهور / ای باخر در نجف کرده نزول
ای تو عالم را شده مقصود تو / ای بنطق منصوری معبود تو
ای شده تو در انا الحق نور ذات / ای بدارم تو بحلاج ای نجات
ای ربوده هستی منصور را / جام مستی داده آن نور را
ای تو کرده یک نظر در جسم او / خود انا الحق گفته بر اسم او
جام شوقش داده بس با صفا / ای ربوده تاج ناموس ورا
ای تو گشته راز خود دلها بنور / دارم از نور ولایت من حضور
ختم کن عطار و کو اسرار خود / خود کجا از وی بگو اسرار خود ع۲۹۴

در بیان واقعه دیدن شیخ عطار بکودکی امیر المؤمنین علی علیه السلام و از مرض صحت یافتن

من بدم در نون بوقت کودکی / گشته بیمار و گذشته از خودی
متصل بیمار و زار / او فتاده همچو ماهی در کنار
که بنالم و که فغان و که عدم / که نهاده خود در آن عالم قدم
همچو نی بگداخته اعضای من / خشک گشته ساعد رعنای من
بابا و مادر از من طمع نه فی المثل / یک رمق بیشم نمانده از اجل



خود کفن آورد با تابوث هم | کرم فکر کور من منصوث هم
ام من از حالت من ناله کرد | باب من بر من کریبان پاره کرد
چون ز خود رفتم بدیدم من شبی | من ز ترس او بلرزیدم بسی
گفت ای کودک مترس از من که من | همچو جان باشم ترا اندر بدن
من کنم دردت درین دنیا دوا | تا بگوئی در جهان اسرار ما
من ترا جانی ببخشم از کرم | خود تو گردی پیش دانا محترم
در جهان گفت تو گردد همچو در | بحر پر گردد از آن در جمله پر
بعد از آن مالید بر خود منی | زان ید الله خاتمش در انجمن
اندر آن حالت مرا امید آن | کو ندارد اسم خود از من نهان
گفت ای عطار خواهی نام من | گو بحق تا تو بنوشی جام من
خود بدان عطار از نام علیست | هر که دارد حب من در جان ولیست
خود از خاصه بدان در وصلش | خود مرا امید آن تو بینش و اصلش
رو طلب ما را تو کن از اهل فقر | زانکه ایشان نیستند ز اهل سقر
رو طلب کن تو مرا در لون و طوس | یا بکاشان یا بقلم یا بروس
رو طلب کن در نشابور و بتوم | یا بشهر سبزوار یا بروم
یا بساری یا باهل یا نجف | یا بقوهستان دارد آن نجف
چون بگفت این در آن شه زود | من شدم در آتش شوقش چو عود

من ز

من ز بستر جسم و سر در ماندم | آنچنان سر پیش حیدر ماندم
جمله خویشانم گرفتند دست و پای | کی ز عذرائیل دیده بس جفای
خود ز بس آب و عرق میرفت جو | خود خدا داده بمن صد رنگ بو
بعض گفتند این عرق از مرگ زاد | گفتم از گفت شما فریاد و داد
خود مرا جان ز جانان آمده | پیش من شاه سلیمان آمده
خود مرا عیسی مریم جان بداد | در درون من دم عرفان نهاد
خود مرا حق داد جان نور نور | من ندارم ذوق و رضوان قصور
خود مرا آن شاه یار خویش خواند | وز همه خلق جهانم پیش خواند
من غلام آن غلامان ویم | من یکی گردی ز دامان ویم
من که عطارم ز بحرش قطره | پیش خورشید ویم چون ذره
من ز خاک پای او برخواستم | ملک دنیا را بنطق آراستم
من درون بحر جنبش در روم | لاجرم من در صدف گوهر شوم
من شدم غواص معنی از کلام | برده ام گوی معانی چون نظام
من نگویم غیر مدحت مدح کس | گر برندم سر بصحرا همچو حسن
دین و دنیا ام ز نور روشن شده | باغ جان من ز تو گلشن شده
هر دو عالم را ز تو نور ضیا | داده عطار را نور از لقا
ای ترا عطار جویا آمده | خود تو اندر وی هویدا آمده

ای تو نور معدن اسرار غیب   سر بر آورده ز در دنیا ز جیب
ای که عقل کل ز تو حیران شده   عشق در کوی تو سرگردان شده
صد هزاران همچو عطار این زمان   همچو کنده پشه پشت بی زبان
خود کرا حد است پیش ذات تو   غیر حق گوید بجباری نکو
رو منافق خود ازین گو همچو سگ   کی بری تو خود ازین گوجابتک
بغض او داری منافق از چه او   می نه بینی خود بغضدار روی او
روز حسرت خود زبانت الکن شود   خود تو عالم بر تو چون کلخن شود
جای تو باشد بدوزخ خود جحیم   خود ز دست دادی تو جنات نعیم
بهر بغضش در جهنم سوختی   جامهٔ وکذب عداوت سوختی
عمر و عثمان ز تو بیزار شد   زانکه بغض تو بیار غار شد
هر که دارد حب حیدر راه یافت   همچو خورشیدی که او بر ماه تافت
هر که دارد حب او ایمان برد   کی ز او ایمان و دین شیطان برد
هر که دارد حب او سلمان ماست   او چو شمع دائم اندر جان ماست
هر که دارد حب او بوذر شده   همنشین قنبر و حیدر شده
هر که دارد حب او عمار ماست   او براه خواجهٔ عطار ماست
هر که دارد حب او آزاد شد   کفر و ظلم او روان بر باد شد
هر که دارد حب او شاهی کند   حکم از ماه و ماهی کند

هر که

هر که دارد حب او او منقبت   تو همی گوئی که نه او رافضیست
بهر این گفتن تو ملعون گشتهٔ   از سبیلهای تو بیرون رفتهٔ
هر که او گوید بمؤمن رافضی   او شده در هر دو عالم خارجی
خارجی را غیر دوزخ راه نیست   در بهشت عدن او را بار نیست
خارجی رانده شده از پیش شاه   خارجی را نیست در معنی پناه
خارجی و ناصبی را مرده دان   خود منافق را بدوزخ زنده دان
زو گریزان شو ازین قوم پلید   تا بد او در کوچهٔ حبل الورید
خویش در ارت وحدت مرد دار   تا کنم بر تو معانیها نثار
اول معنیم حب انبیاست   زانکه معنی ذرهٔ نور انوارست
اول معنیم حب اولیاست   زانکه او دری ز دریای خداست
اول معنیم تامش در نظر   آخر معنیم زهدش راه بر
اول معنیم نور انماست   آخر معنیم تاج هل اتی است
اول معنیم علمش آمده   آخر معنیم حلمش آمده
اول معنیم اسرار اله   آخر معنیم از ماهی بماه
اول معنیم بر عالم زده   آخر معنیم بر آدم زده
اول معنیم باشد آشتی   آخر معنیم باشد راستی
اول معنیم کوی او وطن   آخر معنیم بهشت ذو المنن

اوّل معنیم آیات کلام آخر معنیم اسرارت پیام
اوّل معنیم اسرار رسول آخر معنیم گفتار بتول
اوّل معنیم او جان آمده آخر معنیم او در جان شده
اوّل معنیم او گفته سخن آخر معنیم گفته من لدن
اوّل معنیم شاه لو کشف آخر معنیم نور من عرف
اوّل معنیم او رهبر شده آخر معنیم او سرور شده
اوّل معنیم او نطق زبانست آخر معنیم او شرح و بیان است
اوّل معنیم شرح وجود او آخر معنیم هیبش گفت او
اوّل معنیم دریا شد مداد آخر معنیم عالم شد زیاد
اوّل معنیم دادی جام عشق آخر معنیم نهادی دام عشق
اوّل معنیم علم آموخته آخر معنیم ایمان سوخته
رو تو آن ایمان تقلیدت بسوز تا شود ایمان تحقیقت ز روز
رو تو از تقلید بگذر همچو من زانکه تقلیدی ندارد جان من
رو تو از تقلید او پرهیز کن او بجامه این کتابت تیز کن
تا ز تو مانند بد بنیاد کار من ترا آنم که شوم روز شمار
٨٩ع با خدا بستم بمعنی عهد تو بی تو باشد خود بهشتم بای گو

در بیان معنی این کتاب و کاتب این کتاب فرماید

با تو

بی تو ای کاتب نباشم در بهشت زانکه این مظهر شد ستم سر نوشت
رو کتابت کن تو این مظهر بروز دار در عرفان معنی اش تو سوز
گر تو این مظهر کتابت کرده تو بهر دو کون بیشک زنده
تو شوی فیاض خاص و عام را در بهشت یابی خود آرام را
حیدرت جامی دهد از ید خود کن ز یاجوج بلا اش سد خود
جام کوثر را ز کوثر نوش کن رو تو همچو کاتب وحی خویش کن
کاتب وحی گر کلام الله نوشت تو معانی اش نویسی در بهشت
حق تعالی خود بیامرزد ترا گر کتابت سازی این مظهر چو ما
هر که او این مظهرم خواند بدهر علم معنی اش بگیرم شهر شهر
هر که شک آرد بمظهر دوزخست زانکه این مظهر ندیع جنت است
شک میاور تا بهشت جا بود در دلت نور خدا پیدا شود
هر که در مظهر شود اسرار دان او ببیند جمله پنهانی عیان
هر که مظهر خواند او مظهر شود همنشین ساقی کوثر شود
گر تو خواهی جان من مظهر بخوان تا دهد جانت خدا در عین جان
مظهرم جان دار شد اندر سخن بر کن الکن را زبان از بیخ بن
مظهرم جان تازه گرداند چو روح جوهر ذاتم دمیده چون صبوح
جوهر ذاتم جهانرا جان بود زانکه او از معنی قرآن بود

جوهر ذات نبی را اصل کند تا ترا نور ز حق در دل کند
مظهر من از عجایب نور یافت همچو موسی خویش از در طور یافت
مظهر ما را سر الغیب دان اوست اسرار دو عالم در زبان
مظهر من در زمین و آسمانست مظهر من در دل دانا عیانست
مظهر من در شریعت آمده است در طریقت او حقیقت آمده است
مظهر من در شریعت روشن است او بهشت عدن را دان روزنست
مظهر من بحر و بر را سیر کرد نه جدا و خویش را در دیر کرد
مظهر من شاعری بر خود نبست لیک دارد او بشاعر خود نشست
گر تو ای شاعر ببینی مظهرم در بخوانی یک زمانی جوهرم
آن زمان معلوم گردد شعر تو خط و خال خود بیابی اندر او
شعر خوان و باز قاسم عشقین زانکه این شد با تو هم قرین
شیخ قاسم انوار دیوانیدر
بعد من اسرار این دین گوش کن رو ز خم عشق شان می نوش کن
رو تو این مظهر ز این دین کن طلب زانکه این شد مظهر را سبب
شرح این مظهر ز قال و قیل نیست پیش عارف شرح او تفصیل نیست
مظهر من نیست شرح نحو و صرف زانکه او در نقطهٔ نون گشته حرف
رو درون نقطه صد دریاش بین رو به پیش اولیا صد جاش بین
اولیا دارند مظهر را عزیز چون نداری چوب پشت باد تیز

تیز

تیز سگ باد آبروش ناشناخت گر سر خود را درین میدان بباخت
رو بمیدان معانی اسب تاز تا بری گوی معانی در نماز
بعد تو عطار در وی دین حق مظهر تو در دست رند چون شفق
گر بخواند خود خوارج مظهرت کم نگردد قیمت این جوهرت
جوهرت در گوش صاحب راز شد زانکه او با اهل حق همراز شد
جوهر مظهر بگنج یار نه خود را سرپوش از اسرار نه
تا نیفتد او بدست خارجی منکر مظهر نباشد تا صبی
هر که بد گوید منافق خوانمش جوهر آن زر خود با سفله را نمش
این کتب شرح بود از انبیا وین کتب گوید بیان اهل الی
این کتب گوید حدیث از رسول این کتب دارد دو نور از بتول
این کتب اسرار از این دین بود این کتب گفتار دلریش بود
این کتب گفتار جمع اولیاست این کتب پیش محقق معتقد است
این کتب گوید که حق دان شو چو من تا برد تو همچو من در گور تن
این کتب انوار دارد همچو روز این کتب از غیر بگریزد چو روز
این کتب بعد منت گوید سخن این کتب گوید که آن کن مکن
این کتب گوید که بشنو سر عشق این کتب در خانه پنهان گرد فسق
این کتب از پیش سلطان آمده این کتب اسرار پنهان آمده

این کتب دارد هزاران بحر در
این کتب را نیست خود یک حیر حد

این کتب دارد مکان انبیا
این کتب دارد زبان اولیا

این کتب فاضل تر از کل کتب
زانکه او لبست از لب لباب

این کتب خود نور را ایمان ماست
این کتب از معنیٔ قرآن ماست

این کتب از دفتر اسرار دل
این کتب از نقطهٔ پرکار دل

این کتب از ذات آدم آمدست
همرهٔ عیسیٔ مریم آمدست

این کتب از قدرت حق دم زده
آتشی از شوق عالم در زده

این کتب را احمد اندر غار دید
که میان کوچهٔ و بازار دید

این کتب را احمد مختار خواند
که میان کوچه و بازار خواند

این کتب را مرتضی اسرار گفت
بعد از آنش خرقهٔ عطار گفت

این کتب در شرح شاه اولیاست
این کتب مدح ثنای مرتضی است

این کتب باشد سواد خط او
این کتب باشد حیات شرط او

این کتب عطار را جان داد و قوت
این کتب عطار را چون زاد و قوت

این کتب در آستین دارد نظام
این کتب آورده است از دین پیام

این کتب دین خدا کرد آشکار
کوس این دولت همو زد برقرار

این کتب را در سما جبریل خواند
بعد از آنش چون صبا بر دیده ماند

این کتب ورد ملائک آمدست
با بهمراه تو سالک آمدست

این

این کتب اهل معانی را بود
همدمی عطار ثانی را بود

این کتب دارد شرابی را طهور
میکند در جان اهل دل حضور

این کتب از اهل دنیا بهتر است
زانکه از گفت علی اکبر است

این کتب دارد عجب حالتی
کائنه باشد جهان چون ساعتی

این کتب را در عبادت گفته ام
دُر اسرارش بشبها سفته ام

این کتب چون صبح صادق دم زده
خویش را بر جان هر محرم زده

این کتب با محرمان همره شده
او بخلوت خانهٔ آن شه شده

این کتب آمد بجهدی در سخن
رو منافق را مکن از بیخ و بن

این کتب دارد زبان پارسی
از معانی دارد او کس آگهی

این کتب مشکل بسی دارد بنا
تا کنم دردت باین مشکل دوا

این کتب اسرار دارد صدهزار
این کتب عطار دارد صدهزار

این کتب از عرش اعظم آمدست
این کتب از بطن آدم آمدست

این کتب با انبیا همراه شد
از طریق اولیا آگاه شد

این کتب را زد روی خارجیست
بلکه بر مثل تن آن اشتریست

ای خوارج ترک کن بغض ولی
تا شود از تو حق راضی هم نبی

کرده ام در خلوت شب تنها
من که عطارم ز جورت سالها

بعد چندی خود بخود گفتم که تو
تا بکی باشی چو سنگی بر سبو

رو بگو آنچه بحق دانسته‌ای   رو بگو آنچه زعینش دیده‌ای

گفتم این مظهر نیابی جوهری
گر بیابی جوهر ذاتی بود   بیش او در صورة ماتی بود
جوهر ذات از وجود مظهر است   آنکه شهرستان احمد را در است
جوهر از ذات کلام حق بود   عالمان را خود بدین کی دق بود
علم ما علم کلام کرد کار   غیر ازین علمم نباشد یادگار
علم من باشد احادیث و کلام   من زبهرت آوریدم صد پیام
من بر راه مصطفی دارد قدم   من بکوی مرتضی دائم روم
راه اینست و روش از من شنو   رو تو بهر مظهرم چون جا گرد
هر کتابی کو برونست از کلام   رو بسوز آنش تو جمله والسلام
چون کلام از حق بود حق گو بحث   وانکهی از کوی وحدت جو بحث
کوی وحدت کوی در دیشی بود   مذهب حق گفته ایشی بود
هر که پیوندی کند با اهل وصل   او برد سر رشته خود را باصل
من باصل خویش پیوند داشتم   زانکه نفس خویش در بند داشتم
هر که از نفس هوا بیزار شد   او ز خواب غفلتش بیدار شد
خواب غفلت بود اهل نفس را   داد خون و بلغم او را نشها
خواب غفلت برد از هوشت چو موش   در بیابان فنا میری و خوش

رو برو ای دوست بود خویش را   چند بینی با بدی بد کیش را
ای برادر همره عقل آمدیم   بر همه علم و جهان نقل آمدیم
من شدم دریا و دارم موجها   خود چه سنجد قطره در پیش ما
ما ببحر لا بنا آلی غرقه ایم   پیش از موت معین مرده ایم
ای ترا غفلت زده این خواب مرگ   ظلم و بدعت را نکردی هیچ ترک
رو بدان خود را که تا دانا شوی   هم بنور خویشتن بینا شوی
حیف باشد که ندانی خویش را   همچو حیوانان دوانی خویش را
تو ز نسل آدمی ای آدمی   نیست در ذاتت از آن معنی کمی
ای ز باب خویشتن رو تافته   جا مها از بهر شیطان بافته
خویشتن را با شیاطین کرده جمع   که سخنهای شیاطین کرده سمع
هر که شد مثل شیاطین لعنتی   او شد بر مثل جوهر قیمتی
جوهر معنی من زان قیمتست   کون جوهر خانه آن جوهر است
جوهر معنی من از گنج اوست   مدعی را این معانی رنج اوست
جوهر معنی من از مرتضی است   زانکه او اندر دو عالم رهنماست
جوهر معنی که دارد غیر او   هم با و احمد بگفته سیر او
مصطفی با مرتضی یک جوهر اند   با موحد همچو نور در بر اند
مصطفی با مرتضی اسرار غیب   خود حجابش ندارند هیچ عیب

مصطفی با مرتضی دیدار دید — که چه موسی لمعهٔ اسرار دید
مصطفی با مرتضی رو صدر جا — کی تو این اسرار در معنی نهان
این زمان عطار آن اسرار دید — بلکه او خود لمعهٔ دیدار دید
مثل عطاری نیاید در جهان — آنکه این معنی شد است بر او عیان
ای تو غافل از معانی گوی او — خود نبردی از معانی هیچ او
اهل معنی حب حیدر دان چو من — غیر اینم نیست در دنیا سخن
اصل معنی راه او رفتن بود — وز طریق خارجی گشتن بود
اصل معنی آنکه جان من از وست — در معانی دیدن جانان نکوست
هر که جان دارست او جان دار شد — در هدایت همره عطار شد
تاج سلطان زمن از دست اوست — تیر معنی ام بدان کز شست اوست
از معانی خود دیم من سرفراز — این معانی را بدانند اهل راز
اهل راز آنستکه اوی بر دار است — پیش عاشق حالت بی بر دار است
اهل راز آنستکه او منصور دید — خویش را بر دار معنی نور دید
اهل راز آنستکه او دیندار شد — همنشین صاحب اسرار شد
اهل راز آنستکه در دجو نیست — او چو سلمان واقف سر ولیست
اهل راز آنستکه اهل دل بود — نه چو حیوان پای او در گل بود
اهل راز آنستکه باشد زار و زار — تا بگوآهد همتی از ذوالفقار

اهل



اهل راز آنستکه با دلدل سوار — عهد او باشد بمعنی استوار
اهل راز آنستکه با شاه نجف — در معانی دیده باشد من عرف
اهل راز آنستکه او آگاه شد — او بعلم مرتضی همراه شد
اهل راز آنستکه او با مرتضی — در سوی الله گفته در کشف الغطا
اهل راز آنستکه او از دید گفت — نه چو تقلیدی هم از نادید گفت
اهل راز آنستکه این ره راست رفت — نه چو آن بی بهره هر سو خاست رفت
اهل راز آنستکه در حبل الورید — میخورد او شربت هل من مزید
اهل راز آنستکه او فریاد کرد — از غم جام محبت داد کرد
اهل راز آنستکه او کوثر چشید — شربت باقی خوساقی در کشید
اهل راز آنستکه با حق راز گفت — بعد از آن آن راز با خود باز گفت
اهل راز آنستکه با شبهای تار — کو بحال خویشتن گرید بزار
اهل راز آنستکه او از خود گذشت — بر سر بر تخت سبحانی نشست
اهل راز آنستکه او را مکر نیست — او بعالم همنشین سقر نیست
اهل راز آنستکه او آزاد زیست — در مجرد خانهٔ استاد زیست
اهل راز آنستکه خود را فرد ساخت — او بتسلیم و رضا با درد ساخت
اهل راز آنستکه با حق آشناست — در معانی همنشین جان ماست
اهل راز آنستکه چو من کار کرد — خویش را با نور ایمان یار کرد

اهل راز آنستکه از خلقان برنجت — لاجرم از پیش او شیطان گریخت
اهل راز آنستکه از فتوی و نقل — او گذشت و عاشقانه دید عقل
اهل راز آنستکه با عشق آمده است — نه چو اهل فسق در ظلم آمده است
اهل راز آنستکه صبح و شام را — او بطاعت بگذراند کام را
اهل راز آنستکه او را کفر نیست — همچو جعفر در میان جفر نیست
اهل راز آنستکه غم همراه اوست — درد محنت با الم همراه اوست
اهل راز آنستکه با مظهر نشست — یا چو حلاج زمانی از سر گذشت
اهل راز آنستکه او واصل بود — یا به پیش عارف کامل بود
اهل راز آنستکه معراجش نبست — خاتم ملک ولایت را ولیست
اهل راز آنستکه در معراج بود — جبرئیل از رحمتش محتاج بود
اهل راز آنستکه او شد مست دوست — گفت مستی ام همه از خم اوست
اهل راز آنستکه بر می مست شد — او به پیش عاشقان پابست شد
اهل راز آنستکه شبها تا بروز — مظهر عطار خوانده او بسوز
اهل راز آنستکه در خلوت نشست — وندر آن معنی بروی غیر بست
اهل راز آنستکه فقرش پیش خواند — در معانیش دل درویش خواند
اهل راز آنستکه علمش کاف نونست — اهل وحدت آنکه شاهش رهنمونست
اهل راز آنستکه او را عشق گفت — من ندارم از تو این معنی نهفت

معنی

معنی اول بذات اوست ذکر — معنی آخر بلطف اوست فکر
معنی اول نبوت را عطاست — معنی آخر ولایت را صفاست
معنی اول رسد اسرار غیب — معنی آخر برآرد او ز جیب
معنی اول شنوم مصطفا — معنی آخر ربوم مرتضی
معنی اول به پیش او عیان — معنی آخر شنوم او عیان
معنی اول از و سر بر زدم — معنی آخر بخیبر بر شده
معنی اول جهان از نور داد — معنی آخر بعقبا سور داد
معنی اول که باشد این بدان — معنی آخر تو از مظهر بخوان
معنی اول امیر المؤمنین — معنی آخر امام المتقین
معنی اول شه دلدل سوار — معنی آخر گرفته ذوالفقار
معنی اول شفیع مؤمنان — معنی آخر شده عطار دان
معنی اول بعالم نور تست — معنی آخر بآدم پور تست
معنی اول بیان انما — معنی آخر عیان هل اتی
معنی اول توئی در سروری — معنی آخر توئی در سروری
معنی اول کلام کردگار — معنی آخر توئی اسرار کار
معنی اول عیان در یقین — معنی آخر نهانی در زمین
معنی اول تو پیدا آمدی — معنی آخر تو شیدا آمدی

معنیٔ اول تولیٔ درس لن   معنیٔ آخر دربدن پیرهن
معنیٔ اول بیان انبیا   معنیٔ آخر نشان اولیا
معنیٔ اول شدی گمراه تن   معنیٔ آخر بگفتی اش سخن
معنیٔ اول جهان را غلغله   معنیٔ آخر زمان را ولوله
معنیٔ اول تو جان آری بتن   معنیٔ آخر برون آری معن
معنیٔ اول تو حکمی جان بدی   معنیٔ آخر بخویشش خواندی
معنیٔ اول تو آدم در رفیق   معنیٔ آخر بروح الله طریق
معنیٔ اول کمالت بیزوال   معنیٔ آخر برون از قیل وقال
معنیٔ اول ظهوری درظهور   معنیٔ آخر شکوری که غفور
معنیٔ اول تو مقصود آمدی   معنیٔ آخر تو محمود آمدی
معنیٔ اول تو نطق هر زبان   معنیٔ آخر تو گفتی هر بیان   گفت
معنیٔ اول تو نور آسمان   معنیٔ آخر رفیق انس وجان
معنیٔ اول بعاشق گفتهٔ   معنیٔ آخر بصادق گفتهٔ
معنیٔ اول خدا دادت بعلم   معنیٔ آخر عطا دادت بحلم
معنیٔ اول زحضرت راه یافت   معنیٔ آخر زجیبت ماه یافت
معنیٔ اول بنامت اولیست   معنیٔ آخر بنامت آخریست
معنیٔ اول تو تاج اولیا   معنیٔ آخر رواج انبیا

معنی

معنیٔ اول ترا قرآن کتاب   معنیٔ آخر ترا ایمان خطاب
معنیٔ اول زتو اسرار یافت   معنیٔ آخر زتو انوار یافت
معنیٔ اول بایمان گفت تو   معنیٔ آخر بانبیا لطف تو
معنیٔ اول قبای قد تو   معنیٔ آخر ردای جد تو
معنیٔ اول تو صادق ختم کن   معنیٔ آخر بعاشق ختم کن
معنیٔ اول که صدق اولیاست   درجهان میدان علی موسی رضاست   عنا ک

در بیان اشترنامه واسرار علم لدنی فرماید

ای زتو اسرار مبهم آشکار   در رهست عیسیٔ مریم بر دار
علم اسرار لدنی پیش تست   سالک اسرار حق درویش تست
خود تو بودی در دل منصور تو   زان ازو آمد انا الحق طور تو
غیر تو خود نیست در عالم کسی   این شده رمز معاین خود بسی
هم تو روح در بدن هم نور دین   هم تو باشی با نبوت همنشین
هم زمانی جبهٔ داری بتن   که قبا سازی ورا که پیرهن
که نمائی خویش را در آینه   که برون آئی وبینی مانده
که بپوشی خود لباس عاشقان   که شوی اندر میان جان نهان
که بجوهر ذات گوئی وصف خود   که بمظهر می نمائی کشف خود
که باشترنامه مست حالها   که باشترنامه داری قالها

که باشد نامهٔ مست مست   که باشد نامه هست هست
که باشد نامه اشتر کشتهٔ   که باشد نامه غم غم کشتهٔ
که باشد نامه کوئی راز خود   که باشد نامه داری ناز خود
که باشد نامه کوئی سر او   که باشد نامه داری گفت گو ١٤٠

در بیان معانی ظهور او در ولایت فرماید

که باشد نامه عاشق بودهٔ   که باشد نامه صادق بودهٔ
که میان اشتر آن کشتی نهان   که جرس باشی و داری او فغان
که در آئی در میان اهل راز   که کنی در ملک معنی ترکتاز
که عرب گودی و کوئی زنجبیل   که همی خواهی تسنیم سلسبیل
که توئی لولو منثوری شوی   که یکی اشباهی مذکوری شوی
که به بندی عقل را دستار عشق   که به بندی شیخ را زنار عشق
که میان انبیا در جبهٔ   که میان اولیا در خرقهٔ
که میان جام باشی جام می   که بهار آری و که باشی بدی
که میان مجلس رندان تو رند   که با زنان همنشین و که بچند
که تو ترک در حبش که فارسی   که بملک روم مثل فارقی
که قدم داری بمصر و که بشام   که بماورالنهر داری خود مقام
که خراسانی شدی در ملک طوس   که ترا عطار باشد پای بوس

که

که خطائی خوانمت اندر ختن   که اشیری ما ببری در سخن
که بدست و تخت داری تکیه گاه   که درون کاشغی داری سپاه
که بجند آیند زجا تا گرده سبر   که کشیده در بخارا آب خیر
که بخوارزمی و که در مرو تون   که کنی شابور ما را سرنگون
که عراق و فارس را برهم زنی   که باذربایجان این دم زنی
که حسن کنفی شوی در لاهیجان   که مقام سازی این مازندران
که بگیلان دری در شش دری   که درون شیروان در منبری
که به پوشی اندو لیلی را لباس   که طلب را کردهٔ تخت اساس
که در آئی تو بهندوستان زمین   تا به بینی آنچه دیدی بیش ازین
هر زمانی در جهان غوغای تست   بهر خود قرنی چنین سودای تست
بر سر بر ملک دنیا کام تو   در دل آدم همه آرام تو
که بجف را گنج پنهانی دهی   که بمکه خان سلطانی کشی
در مدینه خود با احمد بودهٔ   سالها در کوی وحدت کشتهٔ
خود تمام انبیا را راه تو   خود تمام اولیا را شاه تو
خود نبی را در میان جان توئی   خود و را معراج در عرفان توئی
هست کلام شرع احمد گفت تو   هست نظام دین احمد لطف تو
خود زنیفت کشته ایمان سربلند   ای تو شیطان را کشیده در کمند

عشق و علم و عقل پیشت ذره‌ئی   هر دو عالم پیش بحرت قطره‌ئی
ای تو اهل عشق را مقصودها   کرده‌ئی با اهل معنی وعدها
ختم این معنی بنام تست ختم   زانکه نام تست خود بر لوح کنم ٤٤٤

بیان در آتش شوق فرماید

ای تو کرده جان مشتاقان کباب   ای تو کرده ملک جسمانی خراب
هر چه خواهی کن که سلطانی توئی   بر جراحتهای من درمان توئی
یا الهی من بتسلیم آمدم   خود بفرمان تو چون میم آمدم
آنچه حکم تست من آن میکنم   جان فدای جان جانان میکنم
داغ ماندم خود بجانم سوز تست   بد سوز تست وجودم سوز تست
من شدم تسلیم بهر سوختن   وان قبای آتشی را سوختن
آتشی کز تست مرهم خوانمش   در وجود خویش محرم خوانمش
آتشی کز تست من پروانه وار   اندر آن آتش در آیم بیقرار
سوزش عاشق ترا نیکو بود   آب چشم او ترا در جو بود
آنکه سوزش نیستش خاکستر است   او فسرده همچو یخ بی تن سر است
گرچه خاکستر بپیش دارد چه شد   من ندانستم که خاکستر که شد
جان من باشد در آتش شعله‌زن   رو تو این آتش درون خرقه زن
بشعلهٔ آتش زدی در جان ما   آتشینم ساختی خوش مرحبا

ای ترا

ای ترا از سوزش جانان حضور   خود درون شعلهٔ دانی سرور
که میان داتنش سوزش توئی   که میان سوزشش بینش توئی
خود شدی آتش که تا سوزد مرا   خود چه باشد ذره در پیش صفا
من نیم خود هیچ و جمله خود توئی   من زخود برداشتم اینک دوئی
من وجود خویش را انداختم   جان خود را پیش جانان باختم
من بتسلیم و نیاز این ره روم   من نه غولان جهان در چه شوم
که خودی و که شدی آزاد فرد   رو بتسلیم رضا میدار درد
درد سوزش حال درویشان بود   ناله و غم در دل ایشان بود
صبر دارند در الم تسلیم هم   خود نیازش در زخم آن میم هم
سوختی عطار را در شوق خویش   خود تو این مرهم نهادی این ریش
هر چه از پیش تو آید خوش بود   بس لطیف و نازک و دلکش بود
یا الهی عفو کن جرم مرا   زانکه در عالم بسی کردم خطا
گر ز من آید خطا عفو آن تست   خود بهشتی ارزنی بر جان تست
خوان نهادی پیش احمد از کرم   این چنین طعمه خود صد حرم
اندر آن خوان عشق را بین لقمه خوان   خود از آن لقمه تو لختی خورده دان
گر خوری لختی از آن لقمه چو شاه   تو به بینی خود در آبی اشتباه
ان زمان یابی خلاصی از دو خبر   از بهشت و دوزخ و برناد بیر

از بد و نیک و ز ایمان و ز کفر … زان جهان و زین حضیض پر شکر
جمله اینها را بجا و اصل شو … همچو قطره رو بدریا و اصل شو
چونکه واصل گشتی خود جمله توئی … خود بعالم دیده و دیده توئی
هم تو باشی روح انسان با نفس … هم تو باشی عین جانان در قفس
هم تو باشی در انا الحق عین حق … هم بدانی همچو حیدر این سبق
هم تو واقف کردی از سر اله … هم تو بینی از دل ماهی بماه
هم براسرار همه واقف شوی … هم طواف جمله را طائف شوی
هم تو باشی نار و هم نور ضیا … هم تو باشی خود بموسی لقا
هم بعیسی در سما باشی بطوف … همچو ابراهیم کی داری تو خوف
هم تو با عطار باشی هم سخن … هم تو با منصور باشی فهم کن
هم تو باشی آتش و هم گلستان … هم تو باشی علم معنی را عیان
هم تو دادی خود بعزرائیل روح … هم تو پیدا کرده کشتی چو نوح
هم تو اندر عشق را گشتی علن … هم تو سازی در دل انسان وطن
هم تو باشی عشق را گشتی علم … هم بکوی نیستی داری قدم
هم روان و طاق معنی جان تو … هم بحشر نعرهٔ غوغای تو
هم توئی پروانهٔ شمع زمین … هم توئی در صورت معنی امین
هم توئی غم بر دل نادان دون … هم تو کردی عاقبت غم را برون

هر که

هر که دانا گشت او بی غم بود … در سرای بیغمان محرم بود
هر که این ره رفت او منزل برید … او همه آواز یا من هو شنید
هر که سوی بحر کرد این جوی را … او ازین میدان ببرد آن گوی را
هر که را زین شوق او بی ذوق شد … غل لعن بر گردنش چون طوق شد علك

در بیان واقعهٔ خواجهٔ نیشابوری و مرض او و رسیدن شیخ عطار از جهت درخولت ولداو

بود نیشابور ما خود منعمی … بود او را خانهٔ پر درهمی
تاجران بسیار در ملک جهان … او روان کرده زبهر این و آن
مزرعه در ملک ما بسیار داشت … تخم بیصبری در آن بسیار کاشت
خانها با صومعه چندین براحت … خود چه حاصل چون معانی را بداشت
خود مرا تا گاه بر کویش گذر … او فتاده بود او دیدم پدر
خود مرا دید آن پسر از جای جست … ریسمانی از ادب بر پای بست
خود ازو پرسیدم از حالات او … دیگر از باب دی و اوقات او
گفت با من که توقع از تو من … آن بود کز باب من گوئی سخن
مدت ده روز شد کو خسته است … اهل طب گویند که او را چه است
هر که آید در عیادت پیش او … غیر فحش از وی نیاید گفتگو
از برای روح احمد یک زمان … بر سرش آی و بخوان علم عیان
تا شود تسکین زبانش در سخن … بهر حق کوشش که تو خواری مکن

چون شنیدم من ز پیرش این جواب   رفتنم نزد وی آمد خود صواب
خود برفتم پیش او دیدم ورا   در مقام کندن جان بی صفا
خود نظر افتاد او را بر فقیر   گفت که ای عطار ما را دستگیر
گفتمش را کای خدا باید زدن   خود ازین دریا بدر باید شدن
گفت که ای عطار رفتن مشکلست   زانکه حب این جهانم در دست
این چنینها در دلم بسیار گفت   او همه از هستی پندار گفت
من ز جانش زین غم بر خاستم   زانکه او را در الم بگذاشتم
من باو بسیار گفتم کو خدا   یا بگو پیشش تو نام مصطفا
او ز مال و جانش خود میگفت قال   خود نبودش در معانی ذوق حال
جان همی کند و همی گفت این سخن   غیر این معنی نبودش بیخ و بن
او ازین معنی من دم گیر شد   او ز روشن پیش او شبگیر شد
من روان از پیش او برخاستم   خود بسوی کوچه ره آراستم
ناگهی از راه مردی حق رسید   خود مرا از دور آن سلطان بدید
گفت ای عطار حالش باز گو   کان غنی دارد بدنیا آبرو
خود مگو حالش که دارد او حیات   تا گرفته خود حیات او ممات
جان او چونست که برگو بگدمم   تا باو صور معانی زو دمم
گفتمش ای مرد حق او جان کند   زود باشد کز جهان او جان کند

چون

چون شنید از من سخن سلطان دین   خندهٔ زد بر مثال حور عین
گفت او هفتاد سال ای اهل دین   در جهان کندست جانی متصل
او بعمر خویشتن جان کنده است   این از آن درویش سلطان مرده است
ای برادر حال دنیی دار بین   او درون نار گشته زار بین
ناز بگذار و بسوی یار شو   در معانی ما سراسر آر شو
ای برادر از جهان بیزار باش   دائما با ذکر حق در کار باش
هر که دنیا دار شد مردار شد   همچو خس دزدی روان بردار شد
هر که دنیا دار شد بی ما بود   در دو عالم بیشک او رسوا بود
هر که دنیا دار شد او جان کند   خویش را اندر رشته ایمان کند
هر که دنیا دار شد غمخوار شد   او ز دنیا لی خود بیمار شد
هر که دنیا دار شد خودبین شده   او ز پا تا سر همه سرگین شده
هر که دنیا دار شد او رانده است   همچو آن خیری محنت کنده است
هر که دنیا دار شد او گنده شد   او بخواری و مذلت بنده شد
هر که دنیا دار شد کم شد حیاش   مدخل دنیا همی دوزد قباش
هر که دنیا دار شد زن خوانمش   من ورا نه روح و نه تن خوانمش
هر که دنیا دار شد بی طاعتست   همچو شیشه در جهان یک ساعتست
هر که دنیا دار شد شادی ندید   او ز مال خویش آزادی ندید

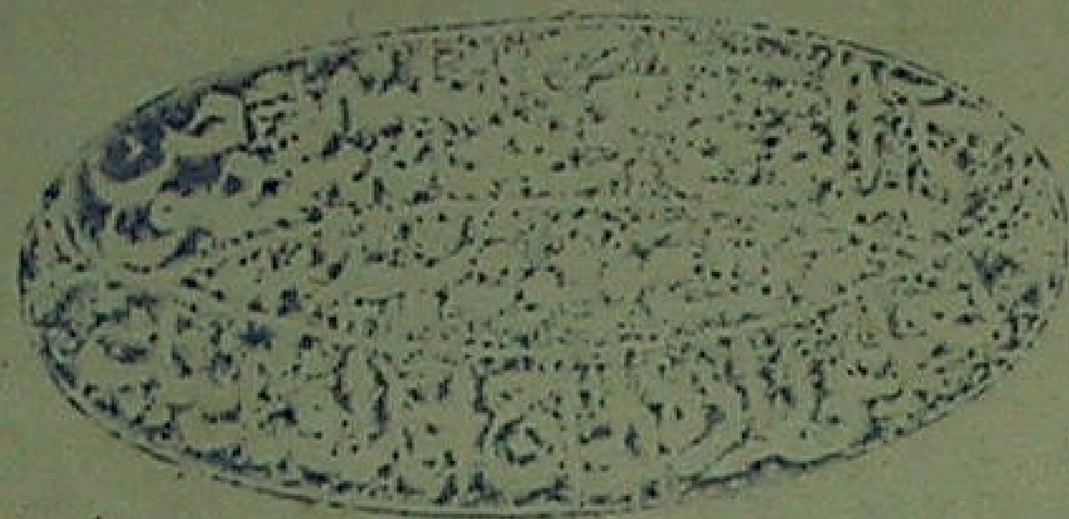
هر که دنیا دار شد او زال شد　　همچو موسی دائم اندر قال شد
هر که دنیا دار شد خود را بسوخت　　تا نبیری از بلا خود را بدوخت
هر که دنیا دار شد دفن زمینست　　خود ورا شیطان ملعون در کمینست
هر که دنیا دار شد بیمار شد　　او برون از کلبهٔ عطار شد
هر که دنیا دار شد او گیج شد　　همچو مال خویشتن او هیچ شد
هر که دنیا دار شد از ما برید　　در معانی مظهر ما را ندید
هر که دنیا دار شد سنگین دلست　　عاقبت چون خر فتاده در گلست
هر که دنیا دار شد سود آبند　　ما ز دنیا داغش بر پا کند
هر که دنیا دار شد آخر چه کرد　　او ز دنیا رفت با صد آه رفت
هر که دنیا دار شد سرکش گرفت　　هر که دنیا دار شد ترکش گرفت
هر که دنیا دار شد اهل گلست　　هر که عقبی دار شد اهل دلست
هر که دنیا دار شد زقوم شد　　نیز کم آهی چه تا معلوم شد
هر که دنیا دار شد کی راه دید　　خویشتن را عاقبت در چاه دید
هر که دنیا دار شد دور از حقست　　مثل جغز آبی درو در وق وقست
هر که دنیا دار شد گفتار شد　　او درون غار بسته خار شد
هر که دنیا دار شد در راه ماند　　پای بسته در درون چاه ماند
هر که دنیا دار شد بی علم شد　　در وجودش صد هزاران کرم شد

هر که

هر که دنیا دار شد بیقدر ماند　　در میان عاشقان از صدر ماند
هر که دنیا دار شد کی زنده است　　او بهر دو کون دائم کنده است
هر که دنیا دار شد او کور شد　　در میان مغلطه او عور شد
هر که دنیا دار شد کی آدمیست　　کی ورا درجه معنی خرمیست
هر که دنیا دار شد کی عشق دید　　مظهر عطار را او کی شنید
هر که دنیا دار شد مظهر نیافت　　او ز جوهر ذات من جوهر نیافت
هر که دنیا دار شد عطار نیست　　در معانی واقف اسرار نیست
هر که دنیا دار شد ما را نیافت　　رشتهٔ اسرار ما را او نیافت
هر که دنیا دار شد در زحمتست　　هر که از پیشش برآید در رحمتست
هر که دنیا دار شد راندن بود　　کی بصحبت لایق رندان بود
هر که دنیا دار شد او مدخلست　　کی سخاوت مرورا اندر دلست
هر که دنیا دار شد نبود ولی　　خود ازو بیزار باشد هم نبی
هر که دنیا دار شد ویران شود　　با مثال خواجهٔ دیوان شود
هر که دنیا دار شد رحمی ندید　　کی چو رومی جام شمس الدین چشید
هر که دنیا دار شد بی شمس ماند　　ملک او از گمرهی بی لمس ماند
هر که دنیا دار شد قاضی شود　　تا ز بهر درهمی مفتی شود
هر که دنیا دار شد درس آن اوست　　علم صورت بین که چون دنیا اوست

هرکه دنیادار شد او نصیب نیست | او در آن صورت بمعنی عقربیست
هرکه دنیادار شد او وعظ شد | تا دهندش جیفهٔ دنیا بگفت
هرکه دنیادار شد او صدر شد | در میان خلق مثل بدر شد
هرکه دنیادار شد منصب گرفت | یا کتابی از علوم طب گرفت
هرکه دنیادار شد بازار شست | عاقبت در وادی خون خار شست
هرکه دنیادار شد دکان گرفت | نه برفت علم القرآن گرفت
هرکه دنیادار شد دنیا گرفت | خویش را در پیش شیطان جا گرفت
هرکه دنیادار شد فاسق بود | کی چو شمس الدین ما عاشق بود
هرکه دنیادار شد در نار سوخت | او ز بهر جیفهٔ دینار سوخت
هرکه دنیادار شد او مرده ایست | رو بخواری در جهان افکنده ایست
هرکه دنیادار شد بی عشق شد | همچو نادان در میان فسق شد
هرکه دنیادار شد ایمان نیافت | او شهادت همچو در و گنج نیافت
هرکه دنیادار شد لعنت برد | هرکه افکندش دو صد رحمت برد
هرکه دنیادار شد بی دین بود | چون جعل دائم در آن سرگین بود
هرکه دنیادار شد او یار نیست | در دو عالم خود ازو آثار نیست
هرکه دنیادار شد او شد حزین | تا بنند آزد نرا او بر زمین
هرکه دنیادار شد او غیر دید | آن درین دنیا ازو باید برید

هرکه



هرکه دنیادار شد بی او بود | پیش او خود علم معنی کی بود
هرکه دنیادار شد سرستی شود | او میان خلق منع ایمان شود
هرکه دنیادار شد ترسا شود | پیش دانای او چه شیطان بود
هرکه دنیادار شد سگ خوانمش | در جهان بر مثل آن دو خوانمش
هرکه دنیادار شد مردار شد | در جهان بر مثل آن خنک خوار شد
هرکه دنیادار شد آلوده شد | او بکفگیر جهان پالوده شد
هرکه دنیادار شد لذت نیافت | او به پیش عارفان همت نیافت
هرکه دنیادار شد عقبا ندید | او ثمر از خوشهٔ طوبی نچید
هرکه دنیادار شد از ما گذشت | دارد او با اهل دنیا خود نشست
هرکه دنیادار شد از حق برید | او بسوی نار چون شیطان برید
هرکه دنیادار شد چون خلق عام | من نگویم خود بدی او سلام
هرکه دنیادار شد از وی گریز | تا نیابی هول روز رستخیز
هرکه دنیادار شد علم را ضید | او قبای عصمت خود را درید
هرکه دنیادار شد بی جان بود | همنشین او بد آن شیطان بود
هرکه دنیادار شد از حق گذشت | او ز مال خویش گشته بت پرست
هرکه دنیادار شد بت را گرفت | کفر را در جان خود پنهان نهفت
هرکه دنیادار شد زراق بود | کی بگفت حضرت رزاق بود

هرکه دنیادار شد او خوار شد — او بهر لقمهٔ دون زار شد
هرکه دنیادار شد ایمان فروخت — او تمام هستی ایمان بسوخت
هرکه دنیادار شد مغرور شد — او ز ملک عشق ما معذور شد
رو گذار از جیفهٔ دنیای دون — تا بر آری از صدف گوهر برون
اهل فقر اند بر ترا ذکر و بیان — اهل فقر اند زندهٔ ملک جهان

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فضل الفقرا علی الاغنیا کفضلی علی جمیع خلق الله تعالی صدق رسول خدا.

گوهر ما را صدف بود بعام — زانکه شد علم حکایاتش بکام
مظهرم او بست خلوت پوش بدین — روز در این گوش سلطانی به بین
او بمظهر دیدست خود عیان — او ظهور ماست در معنی بدان
جوهر مظهر درون عارفانست — لیک پیش چشم نابینا نهانست
~~عاقبت را کوی نظر کن عالمی — گوش کن اسرار من گر واقفی~~ مکرر
گوهر معنی بیان انبیاست — جوهر معنی زبان اولیاست
گوهر معنی بمعنی روح نیست — صبحدم در مظهر صبوح شد
در معانی کوش نه در جاه و مال — زانکه جاه و مال را باشد زوال
مال دنیا از صفت دوری دهد — خود ترا از کوی دکوری دهد
مال دنیا بهر شیطان جمع شد — این مرا از نص قرآن سمع شد

رو بتو آن

رو بتو آن کار کن از وی گذر — تا که آید جنت حق بر تو در
رو گذر از منصب دنیای دون — زانکه او خلقی در اندازد بخون
رو گذر آزاد و جام عشق نوش — همچو مستان خدا میکن خروش
رو تو از خلق جهان زنهار بر — تا شود این جام معنی زنو پر
آنکه با خلقان ندارد آشتی — در درون جبه کشتی آشتی
هرکه خواهد او بسوزد ای پسر — زینهار از چنین کس کن حذر
گر همی خواهی که پیش او روی — بایدت اول که همچو او شوی
اولا از هستی خود کن گذر — بعد از آن در ادب بوشیش در — گذر
چون در آئی خویش را گم کن درو — تا به بینی خویش را در کوی او
هرکه دارد این ادب مقبل بود — پیش مقبولان حق واصل بود
هرکه دارد این ادب مظهر گرفت — جام کوثر از کف حیدر گرفت
هرکه دارد از عجایب مظهری — روز جوهر ذات دارد جوهری
روز جوهر ذات پرس ای راه را — در عجایب مظهر الله را
مظهر الله را در خویش بین — این معانی را ز موتت یاد بین
تا بجائی زنده در ملک اله — خود بعینت تا که باشد تکیه گاه
غیر این منزل نباشد منزلی — ختم این نقلست پیش عاقلی — ١٤٤٤

در بیان ریاضت شیخ مالک دینار و بی خوابی او و سؤال کردن دختر از شیخ

مالک دینار مرد کار بود / از ریاضت روز و شب بیمار بود
بود او را دختری گفت ای پدر / خود ز بی خوابی بود دردت مگر
گفت بابش کی برحمت همنشین / من ز خوابی خود همی ترسم حزین
زانکه خواب غفلت شیطان بود / خود به بیداری همه رحمن بود
دیگری آنکه بیاید دولتی / خود مرا خفته ببیند حیرتی
چونکه در غفلت ببیند خفته را / میکند او تحفهٔ بنهفته را
پیش شب بیدار گرد او قرار / من بمانم دور از آن مجروح و زار
دولت حق پیش آن کامل بود / کور بیخوابیش در دل بود
هر که در خوابست او چون مرده است / هر که بیدار است او دل زنده است
هر که در خوابست او در خود نیست / ذرهٔ در جان او توحید نیست
هر که در خوابست او در خواب شد / هر که بیدار است او احباب شد
هر که در خوابست او دولت نیافت / هر که بیدار است او رحمت بیافت
هر که در خوابست از حق دور شد / هر که بیدار است او مستور شد
هر که در خوابست در غفلت بود / هر که بیدار است در عصمت بود
هر که در خوابست او دارد ممات / هر که بیدار است او دارد حیات
هر که در خوابست او راحت ندید / هر که بیدار است او محنت ندید
هر که در خوابست که او را آنکه نیست / هر که بیدار است او را بر که نیست

هر که

هر که در خوابست او را دیو زاد / هر که بیدار است او را نیک باد
هر که در خوابست او کی دید روز / هر که بیدار است او کی دید سوز
رو تو بیداری گزین و ختم کن / تو درون خواب چند گوی سخن

در بیان سیر کردن شیخ بغداد و عاشق شدن او دختر قال داراب دادن دختر شیخ را در عقد بستن دختر با شیخ و نماز گذاردن شیخ و خرقه طلب کردن و پوشیدن و بار با سر عزلت رفتن فی ما بعد علیه

بود در بغداد شیخی نیک رای / خو بداده علم معنی از خدای
زهد را او در ورع پیچیده بود / نقطهٔ دیدار معنی دیده بود
در علوم فقه فضلی اندر علم حال / دیده بر اسرار معنی از کمال
دائم اندر گوشهٔ خلوت نشست / تا کهش سری برون بر سر گذشت
خود برون آمد ز خلوت چرخ زن / تا بیارد روح معنی را بتن
جان بتن آرد ز تن خود جان برد / جام معنی از کف جانان خورد
او درون شهر اندر سیر بود / غافل از نور ضیاء دیر بود
او ز سیر خویشتن خود تشنه گشت / رفت شیخ و خود بیک در خانه گذشت
گفت دهید این پیر را یک جام آب / گر همی خواهید از سبحان ثواب
دختر در خانه بود صاحب جمال / آفتاب حسن را در اوج حال
رشک حوران بهشتی آن پری / او درون خانه چو طوطی پری

چون شنیده آواز درویش بدر | گوز بهر آب گشته دیده تر
جست جست از جای آبش در ربود | تا بسوزد در غم آتش چو عود
آب و آتش گشت او را رود سوخت | شیخ شد از دست در وی چشم دوخت
دید دلدار لطیفی قوت روح | کز جمال او دمیده شد صبوح
رفت از دست بعشقش عقل داد | ای صنم زروی خوب داد
اندر آن دم با آب آن سلطان حور | سوی خانه آمدی از بهر نور
دید در بیرون خانه شیخ را | گفت ای نور معانی مرحبا
خود مرا امروزات هدیه داد | خود دلم از هدیه حق گشته شاد
گفت ای سلطان جمله عارفان | لطف تست بر جملهٔ خلق جهان
لطف کن در کلبهٔ روشن در آ | تا بگیرد کلبهٔ مسکین ضیا
شیخ با خواجه درون خانه شد | رفتنش مقصود آن جانانه شد
چونکه بنشستند رسید او زحور | کو کی آرام جانست او حضور
گفت آن دختر که آورد آب را | او وداعی کرده بد شب خواب را
بور من باشد ایا سلطان دین | در عبادت نیست مثلش در یقین
گفت شیخ آن خواجهٔ نیکو سرشت | گر تو داری ذوق رضوان در بهشت
دخترت را در نکاح من کنی | خانهٔ خود را بدین روشن کنی
گفت شیخا او ترا خود بنده است | او بنور رونقٔ تو زنده است

پس

[illegible]

پس نکاح کرد و تسلیمش نمود | زانکه او دختر دل او برده بود
بود آن خواجه بسی منعم بدهر | مال و نام او گرفته شهر شهر
خانها از بهر شیخ آراست او | خود از و این گفت را درخواست او
من زتو دارم توقع از کرم | تو ببندی آن زدوشت خرقه هم
تو روی حمام و پوشی خلعتی | بعد ازین ای سلطان نباشد زحمتی
چون شنید از وی سخن آن شیخ دهر | خود بکند از نهر دریا چو جوی
اندر آن جواب عشق انداخت او | اسب عشق خود با آن کوتاخت او
رفت حمام و بپوشید او قبا | خود بدادش اندرین معنا رضا
چونکه شب آمد روان در خانه شد | بهر سبحه با سر سجاده شد
او نمازی بهر حق پیوست ربست | زانکه بود او را عبادت جست جست
گفت مرقع را بیارید از نماز | زانکه بی او نباشد این نیاز
گفت این و نالهٔ وفریاد کرد | خاکه آن خانه تمامی باد کرد
گفت ای شیخ جهان آخر چه شد | با مرقع پوشیِ ظاهر چه شد
گفت ندائی من شنیدم از آله | کی ببک دیوان زرفتی توز راه
تو نظر کردی خلاف غیر ما | جامهٔ ظاهر کشیدی بر ملا
جامهٔ باطن زتو خواهم گرفت | گر ببندی آن دگر اندر نهفت
تو نظر کردی بغیر ما بر وز | خرقات را کرده ام بیرون بسوز

گر کنی تو یک نظر دیگر بغیر / من از اینجات فرستم خود بزیر [بدیر]
من لباس آشنائیات کشم / من ترا از مبتلائیات کشم
گر نظر اندازی یکبار دگر / من روان اندازمت اندر سقر
یک نظر کردی کشیدم خرقه‌ات / در دم میدان دریده پرده‌ات
هر که او در غیر حق دارد نظر / جای او میدان بمعنی در سقر
پس روان پوشید خرقه را بهوش / پس طلاقش داد چون خم کرده جوش
گر همی خواهی ایمان باشدت / خود بچشمت نور عرفان باشدت
رو نظر را تو بسوی خویش دار / وین معانی در وجود خویش دار
رو بعینت نه قدم در کوی دوست / ورنه ۷ عقبی کشندت هم پوست پوست [نسخه ۷ گرنه از تن]
رو نظر را سوی معنی کن تو باز / تا شوی در عالم عقبی تو باز
رو نظر تو سوی این مظهر کن / تا بجوهر ذات بینی نور ما
رو نظر را سوی درد دین فکن / تا تو مقبول نظر گردی چو من
خود تو داری در نظر در یتیم / لیک اندازی ورا از خوف بیم
عاشقان را خوف نبود در جهان / چشم باطن برکن این را بدان
عاشقان دارند نظر در راستی / بینش معشوق این نظر میخواستی
من نظر بازم بروی یار خویش / زانکه این بینش از و دیدم ز پیش
هر نظر را بینش دیگر بود / هر دلی را دانش دیگر بود

هرکسی

هر کسی را خود بقدر حوصله / داده اند جام معانی بی گله
هر کسی را از نظر نوری دهند / خود بهشتی را باو حوری دهند
هر که حق خواهد ببیند حق ورا / غیر این بینش نباشد پیش ما
رو ببین حق را بچشم سر عیان / تا شود روشن بتو سر نهان
رو تو حق بین باش و با حق گو تو راز / همچو شمعی باش در بینش گداز
رو تو چشم خویش در معنی گشا / تا شوی در معنی ما آشنا
رو تو از بیگانگان تنها گریز / وز جهان دون پر غوغا گریز
رو نظر را در حقیقت کن تو باز / تا شود باب ولایت بر تو باز
رو نظر را بر رخ دانا فکن / در زبان او شنو نطق سخن
رو نظر بند از تمام خلق را / تا نیفتی همچو نادانان بدام
دام نادانان تصرف در جهانست / این نه بینش واصلان حق عیانست
رو گذر کن تو ز دام پر بلا / تا شوی پاک و لطیف و با صفا
هر که از دام بلا پرهیز کرد / او قلم را بهر مظهر تیز کرد
او نوشت این مظهر را بهر خود / تا بگیرد در ولایت شهر خود
شهرها باشد بمعنی علم دوست / این معانی همچو روی او نکوست
روی نیکو مظهر ۸ انسان بود / همچو روح ۷ در میان جان بود [نسخه ۷ نور] [۸ جوهر]
روی نیکو باطن روشن بود / خلق نیکو در دلت روزن بود

روی گنجی گیر تا روشن شوی   در بهشت دانش گلشن شوی
اصل معنی دوری خلقان بود   هر که کرد این یقین انسان بود
دوری خلقان ترا واصل کند   نور عرفان در دلت منزل کند
دوری خلقان به بینی دوست را   همچو جبه دور کرد آن پوست را
رو بدانایان قرین شو همچو من   زانکه بر دانا شود روشن سخن مکرر
تیر باشد لایق نادان دون   کو برون است از معانیها برون مکرر
بیش دانا جوهر ذات احد است   بیش نادان شعر ابیات احد است مکرر
بیش دانا جوهرم باشد عزیز   گر نداری تو بریشت باد تیز مکرر
بیش دانا علم باشد صد هزار   بیش دانا حلم باشد بی شمار
بیش دانا علم معنی خوانده ام   گوی دولت از دو عالم رانده ام
من ز دانایان معنی بهره مند   من بفتراک معانی در کمند
من ز دانا نور معنی دیده ام   گل ز بستان معانی چیده ام
بیش دانا ام کتاب دید او   بیش دانا ام همه توحید او
بیش دانا خدمت او کرده ام   زان جهت در علم حق پی برده ام
بیش دانا دیده آن یار نیک   بیش علم او همه اسرار نیک
بیش دانا علم پنهان خوانده ام   علم صورت بیش نادان مانده ام
بیش دانا خود نظر پنهان بود   بیش نادان خود ضرر را جان بود

بیش

بیش دانا نیک باشد قهر او   بیش دانا شهد باشد زهر او
بیش دانا در نظر باشد همو   بیش نادان مختصر باشد همو
بیش دانا خود نظر از وی کنم   بیش نادان خود حذر از وی کنم
بیش دانا زحمت حق رحمت است   بیش نادان رحمت حق زحمت است
بیش دانا معنی قرآن عیان است   بیش نادان معنی قرآن نهان است
بیش دانا صورت معنی بود   بیش نادان صورت تقوی بود
بیش دانا احمد مرسل نبی   بیش نادان زاهد مدخل ولی
بیش دانا مرتضی باشد امام   بیش نادانان چگویم والسلام
بیش دانا رو امام راستی   بیش نادانان دون ناخواستی
بیش دانا علم الاسماء یکیست   بیش نادان دنیا این شکیست
بیش دانا مرتضی ایمان بود   بیش نادان غیر را اصلی بود
بیش دانا صورت معنی از وست   بیش نادان خیری این گفت و گوست
بیش دانا دیدن اصلی بود   بیش نادان خود همی هستی بود
بیش دانا خرقهٔ سجاده سوز   بیش نادان جبهٔ شبخانه دوز
بیش دانا نام درویشی بود   بیش نادان خود غنی اندیشی بود
بیش دانا عشق رهبر آمدست   بیش نادان عقل سرور آمدست
بیش دانا علم معنی روشن است   بیش نادان خود همین اوی تن است

پیش دانا رو بعزت باش تو / پیش نادان رو بحکمت باش تو
پیش دانا عزت و شاهی بود / پیش نادان جمله گمراهی بود
پیش دانا علم و فقر است و سخا / پیش نادان جمله مکر است و دغا
پیش دانا کی روی از حق شوی / پیش نادان مردهٔ بی شوی
پیش دانا رو تو چشم خویش بند / پیش نادان هم تو چشم خویش بند
پیش دانا صورت دنیا هباست / پیش نادان جیفهٔ دنیا عطاست
پیش دانا باش نادانا شوی / پیش نادان کی روی رسوا شوی
پیش دانا قل هو الله احد / پیش نادان نیست الله الصمد
پیش دانا در بهشتی ای پسر / پیش نادان در سقر داری سقر
پیش دانا صورت دنیا خراب / پیش نادان خود شراب با کباب
پیش دانا خود شراب از عشق تو / پیش نادان زود اندر فسق کوش
پیش دانا جمله مشکل حل شود / پیش نادان کار تو مهمل شود
پیش دانا در شریعت زنده‌ای / پیش نادان درو بدعت مرده‌ای
پیش دانا در شریعت راه بین / پیش نادان راه بدعت را ببین
پیش دانا هرچه باشد حق بود / پیش نادان لق لق و دق دق و دق بود
پیش دانا راه احمد راست است / پیش نادان کفر خود برخواسته است
پیش دانا علم سبحانی بود / پیش نادان ظلم شیطانی بود

پیش

پیش دانا قهر آمد عذرخواه / پیش نادان ظلم آمد خود نگاه
پیش دانا عدل و انصاف و کرم / پیش نادان بخل باشد محترم
پیش دانا گوهر در بحر و بحر / پیش نادان تشنه کش از نهر نهر
پیش دانا دین حق باشد تمام / پیش نادان خود بنا شد جز ظلام
پیش دانا روشن است علم ضیا / پیش نادان ظلمت است این علم ها
پیش دانا جوهر ذات احد است / پیش نادان شعر و ابیات احد است
پیش دانا جوهرم باشد عزیز / گر ندانی نور بینش باد تیز
تیز باشد لایق نادان دون / کو برون است از معانیها برون
هر که دارد خود نظر در مظهرم / آمده اندر حقیقت در برم
هر که مظهر را بخواند در بلا / آن بلا گردد به پیش او بها
هر که دارد مظهرم همراه خود / او شود منعم ز جود شاه خود
هر که خواهد سر و تیغ و زر و هنر / جوهر مظهر بجوید در بدر
چون بیابد باب جنت یافته / معنی قرآن بعصمت یافته
معنی قرآن احادیث نبی / جملگی بنشست در وی یا ولی
هر که از این بگذشت او کافر است / او ز ملک عاقبت برخاسته است
راه این است که درو پیدا بود / غیر این ره جملگی سودا بود
راه راه حق بود ای راه رو / رو تو این ره را و بر از ره گرد

راه بر در راه احمد مرتضاست — غیر این ره من ندانم کجاست
گر تو داری غیر این ره بی رهی — همچو حیوان اوفتاده در چهی
گر تو غیر از او بگیری رهبری — در جهان باشی تو کمتر از خری
نه عمر این راه رفت مردانه وار — نه بد آن صدیق ما را یار غار
جمله یاران دیده اند این راه را — خوانده اند این کلام الله را
ما کلام الله را دانسته ایم — معنی او را بجان پیوسته ایم
گر همی خواهی که معنی دان شوی — در معانی جامع قرآن شوی
رو براه مرتضی کوره نماست — در معانی مظهر نور خداست
رو براه حیدر کرار تو — تا شوی از علم برخوردار تو
جامع قرآن بقدرت مرتضاست — آنکه او نور ز نور انبیاست
او بحکم خود ترا باشد ولی — گر ندانستی تو هستی جاهلی
او تمام اولیا را سر بود — او بشهرستان احمد در بود
خود از او اسرار گشته آشکار — خود از و عطار گشته راز دار
خود از و عطار این اسرار یافت — خود از و عطار این گفتار یافت
خود از و عطار گشته سربلند — خود ورا عطار صید این کمند
خود ورا عطار مداح آمده — او درین کشتی چو ملاح آمده
ای ترا عطار سلطان خوانده — در معانی تاج ایمان خوانده

خود ترا

خود ترا عطار در توحید دید — از تو او اسرار معنیها شنید
ای ترا عطار مظهر خوانده است — در معانی شیر جوهر خوانده است
ای ترا عطار دیده در یقین — ای ترا عطار خوانده علم دین
ای ترا عطار جان باز آمده — در حقیقت صاحب راز آمده
ای ترا عطار منصوری دوم — گشته در ذات انا الحق او بگم
ای ترا عطار چون با آمده — از عدم بهر تو پیدا آمده
تا بگوید آنچه او بشنیده است — تا بگوید آنچه در دین دیده است
تا بگوید آنچه از حق آمده است — در معانی عین مطلق آمده است
تا نماید راه حق را از عیان — تا دهد او سوی حقشان ز آن
تا نماید راه احمد را بخلق — او کشاید جمله زنار ز دلق
او دهد نور معانی ات چو جان — او دهد صورت حیات جاودان
گفت این مظهر که تا واقف شوی — بر طریق راستان منصف شوی
هر که او منصف شود شرع از او است — علم معنی نامهٔ دیوان اوست
در طریقت خوانده ام آن نامه را — در حقیقت رانده ام آن خامه را
در حقیقت سر درویشی بود — هو انا الحق گفتهٔ این درویش بود
در انا الحق بی حق او برده اند — از جهان زنده دلق او نی برده اند
از جهان آزاد فرزندای پسر — دست شان باشد بمعنی در کمر

رو بکن بر شاه دروبان سلام / تا بگیرد علم معنی‌ات نظام
ظاهر و باطن بشاهت راست کن / نور ایمان را ز حق درخواست کن
نور ایمان روی او دیدن بود / صدق ایمان راه او رفتن بود
چون نداری صدق ایمانت نیست / خود طریق شاه مردانت نیست
در طریقت مرتضی پیر است / زان حقیقت را نبی او گفته است
آنچه او دیده است توکی دیده‌ٔ / ره که او رفته است توکی رفته‌ٔ
خود ز آدم تا که این دم مثل او / من ندیدم سالکی در گفت گو
سالک واصل که باشد یار او / هر دو عالم نقطهٔ پرگار او
یار معنی‌اش محمد آمده / غیر شرع او همه رد آمده
روز دنیا پیش مقبولان قبول / چند گردی گرد هر درها فضول
گرد درها خود همین گردی چو سگ / تا بگیری لقمهٔ نانی بتک
خود ز بهر دانشت خود خیر نیست / اصل معنی‌ات یقین بر خیر نیست
علم بهر منصب و حالت بود / نه ز بهر عقبی و حالت بود
علم بهر آنکه بالا بگذری / یا ز او فاقش تهی نانی خوری
بهر این مردود گشتی ای فقیر / اسم تو در ملک عقبی شد شعیر
ای ز بهر لقمهٔ بی جان شده / بهر او دنیای دون لرزان شده
ای ز بهر لقمهٔ سر باخته / هستیٔ خود را چون آن خر باخته

آن

آن حماری کو فش دستار ساخت / علم معنی را بیک جو باخت باخت
آن حماری کو بدنیا دل نهاد / عاقبت عقبیٔ خود بر باد داد
آن حماری کو فشش چون دم بود / او به پیش عاشقان کم بود
آن حماری کو کند خود را بکم / در معانی اش بپیر فی الحال دم
خویش را امید منصب خوار کرد / او وجودش را چو سگ مردار کرد
پیش حق سگ را از او فاقی خوار / زانکه او علم لدنی داشت خوار
من نگویم حاصل وقف از کجاست / لیک پیش یوسف اعظم رواست

صح
شافع اعظم

آنچه ابدان گفته اندکی آن کنی / خود مرا از شفقت آسان کنی
عاقبت را گوش نظر کن صالحی / گوش کن اسرار من گر واقفی
شرم از حق دار ای رسوای دین / تا بکی باشی چو گربه در کمین
شرم دار از فش دستار بزرگ / در جهان تا کی روی بر مثل گرگ
گشته گرگان لاشه پنجه زن / تا خوری مردار ای پرورده تن
یا ز بهر خانهٔ و زن در جهان / زار باشی که باین و که بآن
سود کی دارد ترا زان ای پسر / عاقبت در خانه گیری راه در
خود از آن در سوی گورستان روی / بیشکی در گور بی ایمان روی
هر که او در گور بی ایمان رود / بیشکی در وادیٔ شیطان رود
جای شیطان در سقر باشد بدان / این معانی از کتاب من بخوان

هر که او گفت کتابم بشنود — او باین اسرار نیکو بگرود
او ز شیطان و ز دوزخ فارغست — بلکه او از مردن آوخ فارغست
او وجود خویش را احیا دهد — او شراب جام او ادنی خورد
او بشرع مصطفی کامل بود — او بنور اولیا شامل بود
او بفقر آن معانی سر شود — او باکسیر دلی چون زر شود
او در آید در میان اولیا — راه بین گردد بنور انبیا
او طریق اولیا را ره روست — راه تقلیدی به پیشش یک جواست
راه تقلیدی به پیش شیخ دان — در طریق عارفان رو در امان
آنانند شیخ آنانند که خودبین گشته اند — از قدم تا فرق سرگین گشته اند
آنانند شیخ آنانند که کارها ساختند — جمله خلقان را در وا انداختند
شیخ آنانند که بفروشند زهد — تا بچشم خویش بربندند زهد
شیخ آنانند که بهر این جهان — کرده اند در آن هزاران خانمان
شیخ آنانند که از ره گشته اند — شرع احمد را بخود بربسته اند
شرع احمد راه او رفتن بود — از طریق راه برگشتن بود
شرع احمد را نباشد حیلها — خود تو داری حیله را در خوش جا
حیلهٔ دیگر دغا درش نیست — جیفهٔ دنیا همه ایمان نیست
رو اگر مردی تو ترک آن بکن — غیر از نیم نیست در اینجا سخن

ختم

ختم این شرک نباشد در جهان — غیر این معنی نگویم در عیان ۱۲۲۱

فقد وقع الفراغ من هذه النسخة المبارکة من
کلام افضل الکاملین و زبدة الواصلین
شیخ العارفین الشیخ فرید الدین عطار
نیشابوری علیه الرحمة من
ید خاکپای آل عبا بنده
مولانا الحاج حبیب
یاور سلانکلی
۵۵ سنه

از کلام مولانا
[illegible]

کلام شریف
العلم نقطة کثرها الجاهلون
نقطه مغلطه در [illegible]
الحق نقطه اصلی اول آخر [illegible]

در حق حضرت امام علی ع م

از حضرت مولانا عارف ملای رومی قدس الله سره العلوی پرسیدکه
در حق علی ابن ابی طالب چه فرمایی جواب داد که اگر ذاتش
می پرسی ۵ انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
و اگر فعلش می پرسی ۵ کل یوم هو فی شان و اگر صفاتش
می پرسی ۵ قل هو الله احد و اگر نامش می پرسی
هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم

واكر ذاتنی می پرسی ﴿ليس كمثله شیء وهو السميع العليم﴾

بلكل كه ای طالب اركان طريقت هداك الله الی طريق الرشاد ذكر سادات صوفيه وعلماء ثقات قتنده روايت صحيحه ايله ثابت اولمشدر كه هجرتك اوننجی يلنده مبارك ذی القعده نك يكرمی بشنجی كونی اول سرور انبياء ومهتر اولياء حضرت محمد المصطفی صلی الله عليه وسلم مدينهٔ منوره دن احرام بغليوب مكة الله وارب حج ايندی اول حجه حج الوداع درلر چون مدينه يه متوجه اولديلر مكه ايله مدينه آره سنده بر مقامه كلديلر كه اكا غدير خم ديرلر ايدی جبرائيل امين باذن رب العالمين بو آيت كتوردی ﴿يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك من ربك وان لم تفعل فما بلغت رسالتك والله يعصمك من الناس﴾ پس حضرت رسول ام بيوردی تاكم دوه پالاننذن منبر دوزه ديلر آنك اوزرينه چقدی وامير المؤمنين علی ابن طالبی كرم الله وجهه اول منبرك اوزرينه دعوت قلدی حضرت علی دخی منبره چقدی وحضرت رسولك صلی الله عليه وسلم صاغ ياننده دوردی پس حضرت رسول عليه السلام بر بليغ خطبه اوقودی وبو حديث بيوردی ﴿يا ايها الناس من اولی منكم بانفسكم﴾ اصحاب رضی الله عنهم ايتديلر الله ورسوله پس حضرت رسول صلی الله عليه وسلم حضرت علی نك دستنه يابشدی

وبو قاری

وبو قاری قلدردی وايتدی ﴿من كنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله والعن من ظلمه﴾ اوچ دفعه بويله تكرار بيوردیلر وبو حديث شريفی دخی بيوردیلر ﴿يا ايها الناس انما انا بشر مثلكم يوشك ان يأتی رسول ربی فاجيب وانی تارك فيكم الثقلين اولها كتاب الله فيه الهدی ذی النور فخذوا بكتاب الله واستمسكوا به وانی اهل بيتی اذكركم الله فی اهل بيتی﴾ اوچ دفعه اذكركم الله فی اهل بيتی بيوردی وحضرت علی حقنده قرق حديث شريف بيوردی ﴿قال رسول الله صلی الله تعالی عليه وسلم انه قال يوم غدير خم لكل نبی وصی ووارث وان وصيی ووارثی علی ابن ابی طالب﴾ وعن الامام جعفر ابن محمد الصادق رضی الله عنهما عن جابر عن النبی صلی الله عليه وآله انه قال جاءنی جبرائيل ومعه ورقة آس خضراء مكتوب فيها ببياض انی افترضت محبة علی ابن ابی طالب علی خلقی فبلغهم ذلك عنی وقال صاحب الكشاف باسناده عن رسول الله صلی الله عليه وسلم انه قال فاطمة بهجة قلبی وابناها ثمرة فؤادی وبعلها نور بصری والائمة من ولدها امناء ربی وحبل ممدود بينه وبين خلقه من اعتصم بهم نجی ومن تخلف عنهم فقد هلك ورزی الحافظ ابو الفتوح فی كتابه الموجز برفعه بسنده الی حذيفة ابن اسيد الغفاری وعامر ابن ليلی

بن ضمرة قال لما صدر رسول الله صلى الله عليه وآله من حجة الوداع
ولم يحج غيرها حتى اذا نزل بغدير خم صعد المنبر وحمد الله واثنى عليه ثم
اخذ بيد علي ابن ابي طالب وقال ايها الناس انه قد نبأني اللطيف الخبير
انه لن يعمر نبي الا نصف عمر النبي الذي كان قبله واني لاظن باني ادعى
واجيب واني مسؤول وانتم مسؤولون هل بلغت فيما انتم قائلون
قالوا نقول قد بلغت وجهدت ونصحت فجزاك الله خيرا ثم قال الستم
تشهدون ان لا اله الا الله واني رسول الله قالوا نشهد ان لا اله الا الله
وان محمدا رسول الله وان جنته حق وان ناره حق والبعث حق بعد الموت
حق قال وانا اشهد مثل ما شهدتم ثم قال ايها الناس قد خلفت
فيكم ما ان تمسكتم به لن تضلوا بعدي كتاب الله واهل بيتي الا وان
اللطيف الخبير وانهما لم يفترقا حتى يردا علي الحوض حوضي ما بين بصرى
واصفا عدد آنية عدد النجوم ان الله سائلكم كيف خلفتموني في
كتابه وفي اهل بيتي ثم قال ايها الناس من اولى الناس بالمؤمنين
قالوا الله ورسوله اولى بالمؤمنين يقول ذلك ثلث مرات ثم قال
في الرابعة وقد اخذ بيد علي ابن ابي طالب كرم الله وجهه فرفعها حتى
رأى بياض ابطيهما وقال اللهم من كنت مولاه فهذا علي مولاه ثم
قال اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من

خذله

خذله يقولها ثلث مرات الا فليبلغ الشاهد الغائب جميع اصحاب رضي
الله عنهم سمعنا واطعنا يا رسول الله دیدیلر پس حضرت رسول صلى
الله عليه وآله حضرت علینک الینی الده ایکن بو آیت کریمه اوقودی ان الذين
يبايعونك انما يبايعون الله يد الله فوق ايديهم فمن نكث فانما ينكث على
نفسه ومن اوفى بما عاهد عليه الله فسيؤتيه اجرا عظيما بعده دورت
حديث شريفی بیوردی التعظيم لامر الله والشفقة على خلق الله كن
في الدنيا بالمصافحة وفي الآخرة بالشفاعة بعده اصحابدن یکا دوندی
وایتدی انا وعلي من نور واحد علي مني وانا منه بمنزلة هارون من
موسى الا انه لا نبي بعدي والحق بعدي مع علي اللهم ادر الحق مع علي
حيث ما دار اندنصکره حضرت علینک یوزینه بقدی وایتدی يا علي لكل
نبي وصي ووارث وانت وصيي ووارثي وخليفتي وقائم مقامي على امتي وقاضي
ديني اولنا كآخرنا وآخرنا كاولنا انا خاتم النبيين وانت امير المؤمنين
وامام المتقين لا يحبك الا مؤمن تقي ولا يبغضك الا منافق شقي اندنصکره
اصحابدن یکا دونوب وایتدی یا اصحاب نبوت ورسالت بنده ختم اولدی
شمدنکرو امامت وولایت زمانیدر افضل انبیا بنم افضل اولیا علیدر
جميع اصحاب رضي الله عنهم هنيئا لك يا علي
دیدیلر هو

گفتهٔ حضرت مولانا قدس سره الاعلا

حقیقت همه اشیا علیست جل جلال   ظهور دیدهٔ بینا علیست جل جلال
در آفرینش عالم هر آنچه موجودست   بجود او شده جویا علیست جل جلال
وجود کامل و اصل کائنات آمد   که قطب عالم اعلا علیست جل جلال
که جای قطب که آن نقطهٔ پرگارست   ازوست سایه و برجا علیست جل جلال
نهاد عالم ازو در خروش و جوش آمد   چرا که معطی اعطا علیست جل جلال
بنقش نقطهٔ اصلی که قاف قدرت شد   بکاف نون شده پیدا علیست جل جلال
هم نمایش عشقت و عاشق او ظاهر   که روح عقل توانا علیست جل جلال
بدانکه عشق ز اسم و رسم بیرون است   که نور ذات مسما علیست جل جلال
اگر تو قابل انوار لایزال شدی   بدانکه دیدهٔ بینا علیست جل جلال
علیست قادر و قیوم و آخذ اکبر   سمیع و سامع و یکتا علیست جل جلال
علی نمود بعالم صفات لم یزلی   که لایزال در اشیا علیست جل جلال
صفات و ذات الهی ازو ظهور آرد   حکیم حی و توانا علیست جل جلال
خموش سر معما ز شمس تبریزی   که گشت روشن و پیدا علیست جل جلال
بیا که مغی تبریز از دو تائی داد
که جان و عاقل شیدا علیست جل جلال

گفت دیگر فرماید

تا ز بعین وحدتم از دم مرتضی علی   دارهٔ خدای دولتم از دم مرتضی علی
شکر خدا که عاشقم در ره عشق صادقم   بندهٔ شاه لایقم از دم مرتضی علی
آینهٔ شریعتم بهره طریقتم   عارف با حقیقتم از دم مرتضی علی
پس بعلی چو واصلم گشته مراد حاصلم   حب علیست در دلم از دم مرتضی علی
کعبه و آب زمزمم سر خدا چو محرمم   مقصد هر دو عالمم از دم مرتضی علی
خواجگی ظهوریم نیست بکس ضروریم   گوهر بحر نوریم از دم مرتضی علی
شمس منم قمر منم خسرو بحر و بر منم
بهره طریقتم از دم مرتضی علی

دیدهٔ بیناست مولانا علی   گوهر گویاست مولانا علی
روز چشم غیر پنهانش بدار   نزد حق پیداست مولانا علی
هر کسی او را کجا داند شناخت   پایهٔ اعلاست مولانا علی
این جهان دریاست بی کشتی مدام   گوهر دریاست مولانا علی
لیک هم دریا و هم کشتی است او   این سخن شد راست مولانا علی
چون محمد لحمک لحمی گفت   بر دمی دمهاست مولانا علی
ما همه همچون زدیم ایمان بدان   سکهٔ زرهاست مولانا علی
ذکر او گویم که در راه خدا   از سر سرهاست مولانا علی
ذکر او گویم که این دم همدمست   پیشوای ماست مولانا علی

ذکر او گوییم که اینده خاطرست   همچو خود پیداست مولانا علی
ذکر او گوییم این دم اظهرست   ناظر او هرجاست مولانا علی
دست دل در دامن آن شه زدیم   این ضعیف از ماست مولانا علی

بنده شد ملای رومی در طلب
روز و شب گویاست مولانا علی

کیست امیر مؤمنان در دو جهان جز علی   گر تو حلال زاده‌ای باز بگو یا علی
گر تو علی شناختی رنج پدر حلال آن   ورنه حرام زاده‌ای شیر سفید مادری
شاه شریعتم علیست پیر طریقتم علیست   حق به حقیقتم علیست هیچ مگو بجز علی
دیده خویش برکن کور شو چو منکر آن   دیده روشن منست معنی مرتضی علی
پشت نبیست مرتضی سر خداست مرتضی   کیست که او عیان کند سر نهان بجز علی
داد کلام کودکان از صد و چارده خبر   هر که آمد بگو در حق شان بجز علی

رمز رموز عاشقان گفته مولانا بود
شمس که نور میدهد نیست دگر بجز علی

زهی موجود جاویدان علی ابن ابی طالب   زهی معبود انس و جان علی ابن ابی طالب
توی حنان توی منان توی دیان توی سبحان   توی فرد عظیم الشان علی ابن ابی طالب
حکیم و حاکم و دانا سمیع و سامع و بینا   توی دارنده اکوان علی ابن ابی طالب
تو نور اول تو آخر تو باطن تو ظاهر   تو پیدا تو پنهان علی ابن ابی طالب

زمین

زمین از فضل تو خرم توی بخشنده عالم   جهان از فضل تو شادان علی ابن ابی طالب
اگر خواهی بخوانی تو چه در دنیا چه در عقبی   برو در شب بخوان از جان علی ابن ابی طالب
یکی دانای پاینده او شد دایم و قایم   ز راه عقل و جان بی دان علی ابن ابی طالب

چه مولانا اگر باشد محب شمس تبریزی
که شمس الدین علی پر دان علی ابن ابی طالب

شاه ما شاه هست تا مشر مرتضاست   هر دو عالم شاه ما شیر خداست
غیر از آن شاه دیگر را شه مدان   غیر از و با هر که میدانی خطاست
وصف آن سلطان نگنجد در زمین   شاه مردان آن گوهر قیمت بهاست
یک جدا غند مرا این یک تنند   نور ایشان کی ز یک دیگر جداست
مصطفی را غیر از و همدم مدان   در حقیقت راز دار مصطفاست
گر تو بشناسی نبی را با ولی   آفرین بادا که جانش آشناست
گنج حق در سینه آن شاه بود   زانکه در علمش همین خواری خطاست

شمس تبریزی تو هم دانسته‌ای
دین و دنیا مصطفی و مرتضاست

ای مرغ خوش الحان بخوان الله مولانا علی   وی نور چشم عاشقان الله مولانا علی
خورشید تابان ذره خاک ره آن شاه تو   دریای عمان قطره الله مولانا علی
عالم نبود آدم نه عیسی نبود مریم نه   پیدا تو کوری این همه الله مولانا علی

آن که نور عالمست عیسی که نور مریمست
در کون عشقت دره الله مولانا علی

حرف کلامش سر بسر نام تو مست اندر جهان
بیرون ز حرف وکاغذی الله مولانا علی

آنکه آتش بود خلیل سرخ ریحان گشته بود
آن خود تو بودی در جهان الله مولانا علی

موسی عمران در غمت بنشسته بود کوه طور
داود میخواند زبور الله مولانا علی

تو نوح ناجی گشته طوفان ز تو گشته بنا
اشک چکید و نوح شد الله مولانا علی

کو نوح ناجی شد ز موج از آب غفلت بد یقین
کردی ز رحمت باز گشت الله مولانا علی

جرجیس جان خویشتن کرده فدای انبیا
از لافتا دیده عطا الله مولانا علی

داود اگر آهن چو موم قدرت نمود کرد کار
اندر دلش اقرار کرد الله مولانا علی

حکم سلیمان نبی بود دست در دیو پری
داود توانگری الله مولانا علی

ایوب را آری جفا بردی نمودی صدق وفا
از روی تو دیده عطا الله مولانا علی

در معتدای جاهلان حالی کژ و ناقص بود
تو مرتضای عالمی الله مولانا علی

گر معتدای ناقصان گردد دور دل جاهلی
تو معتدای کاملان الله مولانا علی

قاضی و شیخ و محتسب دارد بدل بغض علی
هر سه شده از دین بری الله مولانا علی

آن نور چشم انبیا احمد که او بدر الدجا
میگفت خوب اوادنا الله مولانا علی

شاه علی مرتضی دارد حسن نجم رضا
میرم حسین کربلا الله مولانا علی

آن آدم اولاد شاه دارد علی زین العباد
با باقر صادق گوا الله مولانا علی

موسی کاظم هفتمین باشد امام مومنین
موسی رضا هم شد گوا الله مولانا علی

سوی

سوی تقی آور نورو آنکه نقی را هم بگو
با عسکری رازی بگو الله مولانا علی

مهدی سوار آخر زمان بر خصم بکشد تیغ کین
خارج کند روی زمین الله مولانا علی

چون تخم خارج کم شود همچون ملک خیبری
وان شاه شاهان شه شدا الله مولانا علی

دیوی و پری واهرمن اولاد آدم مرد و زن
دارد همه اندر زمن الله مولانا علی

تکرار کن تکرار کن مولانا نجان تکرار کن
از نهان اظهار کن الله مولانا علی

ای شمس تبریزی وفا با ما مکن قهر و جفا
رخ را بمولانا نما الله مولانا علی

هر آنکه در دو جهان نیست زینت نام سر
یکم خدا دوم احمد و سیوم حیدر

خدا و احمد و حیدر بگوی تا با لی
یکم نعیم دوم جنت و سیوم کوثر

نعیم و جنت کوثر از آن سه تن شاه دند
یکم شبیر دوم شاه پور سیوم شبر

شبیر و شاه پور شبر تحفه بر صلواة
یکم عباد و دوم باقر و سیوم جعفر

عباد و باقر جعفر معلم الاسماء
یکم رضا و دوم کاظم و سیوم از هر

رضا و کاظم از هر بود صلوة و سلام
یکم تقی و دوم نقی و سیوم عسکر

تقی و نقی و عسکری مهدی هم
یکم امام و دوم سید و سیوم سرور

امام و سید و سرور ز شمس تبریزی
یکم جو بحر و دوم دانه و سیوم گوهر

دفتر اسرار را گوش دم مزن
نکته گفتار را گوش کن دم مزن

اکبر اعظم علیست عرش معظم علیست   ذات مقدم علیست گوش کن دم مزن
هادی دانا علیست حی توانا علیست   خامش گویا علیست گوش کن دم مزن
نور پیمبر علیست فاتح خیبر علیست   صاحب جنجی علیست گوش کن دم مزن
یوسف اعلا علیست شاه زلیخا علیست   و آلیء والا علیست گوش کن دم مزن
والیء یزدان علیست قوة ایمان علیست   نکتهء رحمان علیست گوش کن دم مزن
پیر ارادت علیست اهل عبادت علیست   کان اضافت علی ست گوش کن دم مزن
موسیء عمران علیست مهر سلیمان علیست   نوح بطوفان علیست گوش کن دم مزن
آدم و خاتم علیست همدم خاتم علیست   حاصل آدم علیست گوش کن دم مزن
مرد سخاوت علیست شاه قناعت علیست   ماه سعادت علیست گوش کن دم مزن
سر معلا علیست نور هویدا علیست   پنهان و پیدا علیست گوش کن دم مزن

گفت بجان مولانا مدح شهی با صفا
وصف علی مرتضا گوش کن دم مزن

کفتهء احمد الناحق جامی

ای ز مهر حیدرم هر لحظه اندر دل صفاست   از پی حیدر حسن ما را امام و رهنماست
آنچه ما افتاده ایم در آستان بو الحسن   خاک نعلین حسین اندر دو چشم توتیاست
عابدین تاج و سر و باقر منیر چشم ما   دین جعفر بر حقست و مذهب موسی رواست
ای موالی وصف سلطان خراسان بیک دان   ذرهء از خاک قبرش مستمندان را شفاست

بیشوای

227

بیشوای مؤمنانست ای مسلمانان تقی   گر نقی را دوست داری در همه مذهب رواست
عسکری نور دو چشم عالمست و آدمست   همچو مهدی یک سپهسالار در عالم کجاست
قلعهء خیبر گرفته آن شهنشاه عرب   زانکه در بازوی حیدر زور ذو الفقار لافتی ست
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار   هفت بارش خوانکه تعویذ ترا در هر بلاست
شعر آن از بهر سیم و در سخنها گفته اند   احمد جامی غلام خاص شاه اولیاست
شربت شهد شهادت ز عشق اولاد علی   هر که نوشد در شمار از بهر شهید کربلاست
روز محشر میشود تحت لوای مصطفی   هر که اینجا در غم اولاد حب مرتضاست

نیست دل گر فیض نور حیدری باشد تهی
گرچه در دلها نه جز نور شفا بخش خداست :

ختام المسک من کلام مولانای رومی

بی شک شفیع ما بعقبا محمدست   و آنرا که دوست دارد ابو بکر و عمرست
و آنرا که دوست دارد داماد مصطفی   عثمان امیر دین و دیگر میر حیدرست
یاران مثل نجوم مند بر آسمان   او چون قمر ز جملگی اعلا و انورست
مولای که مصطفی بجستم صحابه را   و آنم که مر ترا از من این قول باورست
بشنو چه گفت سید عالم عتیق را   بو بکر چون دو گوش علی دیده در سرست
بو بکر با صواب و عمر شمع نور بات   عثمان شهاد و علی میر سرورست
بو بکر یار غار و عمر معدن وقار   عثمان حق جانگذار علی شاه منبرست

بوبکر همچو کعبه عمر بار چون حرم / عثمان چهار رکن علی سقف برترست
بوبکر را کعبت و عمر عین رافعت / عثمان متابعت و علی گنج گوهرست
بوبکر صادقین و عمر صبر قانتین / عثمان منفقین و علی سر اکبرست
بوبکر مال بخش و عمر پادشاه دین / عثمان نامدار و علی باب خیبرست
بوبکر با قیام عمر با نظام / عثمان خوش کلام و علی فخر کشورست
بوبکر بدامام و عمر بدینک نام / عثمان مه تمام و علی میر قنبرست
بوبکر چون بهشت و عمر تخم عدل کشت / عثمان وفا سرشت و علی حوض کوثرست
بوبکر چون درخت و عمر شاخ و بال او / عثمان مثال برگ علی سیب احمرست
بوبکر زنجبیل و عمر جوی سلسبیل / عثمان چو جوی شیر و علی شهد شکرست
بوبکر کان گوهر و عمر چون کان زر / عثمان چو کیمیا و علی معدن زرست
بوبکر نوبهار و عمر چون گل بهار / عثمان بنفشه زار و علی تاج و افسرست
بوبکر چون بشیر و عمر بعد امیر / عثمان نکو ضمیر و علی علم را درست
بوبکر جان ماست و عمر چو روان ماست / عثمان چو زبان ماست علی دیده در سرست
این هر چهار یار دلم را چون نوبهار / سالار هر چهار یار رسول مطهرست
چون این سزد مناقب اصحاب مصطفی / هر کو چنین نداند هم کور و هم کرست
گفتم آن منافق ملعون رافضیست / همچو کور کراست که این سگ بی جبرست
چون ماه روزه آمد قندیل بشکنند / کین سنت عمر بر ما سخت ابترست

۱۶ه



ای صد هزار لعنت بر جان رافضی را / بر جان آنکه دشمن عثمان و حیدرست
ای صد هزار رحمت بر جان سنیان را / سنی وجود رحمت لعین رافضی غرست
سنی چو شیر در رافضی از سگ بتر بود / سنی برات عشق بقین رافضی خرست
هر سنیی که رافضی مکشت در جهان / مقبول عمرست و علی را برادرست
این سنیان مؤمن مانند اشتر آنند / وان رافضی ملعون چون خوک ضجرست
از رافضی را بتر هیچ ملتی نبود / از اهل نژاد دل زجهود دانی خرست
این چهار یار رسول از بعد از و / حق دان حق گواست بدل این مغز زرست
از صد زبان بگفتم مدح چهار یار / بهتر ز مشک غالیه کافور عنبرست
میگوی ای سنیان ما را روز و شب / امید من بفضل خداوند اکبرست

سیمرغ عشق مفخر تبریز شمس دین
سلطان اولیاست ز جمله فزونترست

هو

قطعهٔ مولانا

من بندهٔ لا اله الا اللهم
بر دین محمد رسول اللهم
اولاد محمدست تاج سر من
خاک قدم علی ولی اللهم

م

قطعهٔ مولانا

اسلام که لا اله الا الله است
از قول محمد رسول الله است
مؤمن باشی بشرط این قول که تو
گویی بیقین علی ولی الله است

قطعهٔ مولانا

در عین علی هو العلی الاعلاست
در لام علی لسان ما گویاست
در یای علی سورهٔ حی القیوم
برخوان و ببین که اسم اعظم اینجاست

قطعهٔ مولانا

یارب بحق ناد علیاً سبحلی
یارب بحق شاه نجف مرتضی علی
افتاده کارم و آدی عمر آبکیر دست
با مصطفی محمد و یا مجتبی علی

قطعهٔ مولانا

هر دم دل ما ناد علی میگوید
جان در بدنم سبحلی میگوید
هر موی که در جمیع اعضای منست
الله محمد علی میگوید

قطعهٔ مولانا

آن را که فنا شیوه و فقر آیین است
بی شک و یقین نی معرفت دین است
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا
الفقر اذا تم هو الله این است

تعریف حقیقت صفت نور محمدی شیخ عطار

روایت می کنند راویان اخبار و ناقلان آثار و مهندسان روزگار که پیش از آن که جبار ذوالجلال و خالق بی زوال عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان و زمین را بیافرید به نه صد هزار سال پیش از آن نور محمد و علی را بیافرید از کتم عدم بصحرای وجود آورد پس بعد از آن جبرئیل امین را علیه السلام بیافرید و هجده هزار سال در پردهٔ غیب بداشت الله تعالی بعد از آن ندا کرد و گفت سر برآورد و بنگر که من کیستم و تو کیستی جبرئیل علیه السلام سر برآورد و گفت الٰهی تو خداوندگاری و بی شریکی بی همتا بی شبیه و بی مانند و قدیمی قادری و رحمان و رحیمی و من بندهٔ مسکین ضعیف بیچاره و درماندهٔ ضعیف ناتوان بعد از آن خداوند لم یزل و لایزال هجده هزار سال دیگر در پرده بداشت بار دیگر سؤال کرد و بگفت بگو که مرا چه خوانند و ترا چه گویند گفت انت الله لا اله الا انت قدیم السلطان العظیم البرهان الرؤف الرحیم الغفور الشکور القادر القهار الکبیر المتعال و این بندهٔ مسکین و بیچاره بحال خود درمانده ام

ندا آمد پس چون جبرئیل در حضرت بادشاه حقیقی عجز خود را عرضه
داشت حق تعالی بروی رحمت کرد و او را سرور ملایکه کردانید
و بمرتبهٔ جبروت خود رسانید و جملهٔ انوار مقدس بر او روشن کرد
پس خطاب آمد که سر برآور و مطالعهٔ انوار مقدس لایزالی بکن
جبرئیل چون فرمان یافت سر برآورد و نور عظمت کبریائی را
دید که بر کرد انوار عرش در جولان بود پس جبرئیل زبان بکشاد و بکفت
الهی این مقربان در حضرت توجه کسانند که چنین عزت و مقدار بحضرت
صمدیت تو دارند از حضرت عزت ندا آمد که یا جبرئیل هذا محمد
و انا المحمود و انا علی و ارباب آلاء لا علی و هذا فاطمه و فاطر
السموات و الارض پس در دم جبرئیل علیه السلام جبین طاعت
بنهاد و سجده کرد و بکفت بادشاها پروردکارا اینان بندکان
خواهند بودن که نام اینان محمد و علی خواهد بود حق تعالی
کفت یا جبرئیل بعزت و جلال و قدرت و کمال من که اکر نه اینان
بودندی هرچه آفریدم و خواهم آفریدن نیافریدمی و از قدرتهای
من هیچ ظاهر نبودی و پیدا نکردیدی بدانکه بعد از آن خداوند

تعالی

تعالی دوازده هزار سال آن نور در حجاب عزت قدرت بداشت و بزبان
حال می کفت سبحان ربی الاعلی و بحمده و پانزده هزار سال
در حجاب هیبت بداشت و می کفت سبحان رب العرش العظیم
و ده هزار سال در حجاب عظمت بداشت و می کفت سبحان الذی
انت الدایم الباقی بلا زوال فتبارک الله احسن الخالقین الشفیع
الرفیع الدرجات و بعد از آن آن نور را بسه قسمت کرد یکی
را عرش آفرید و رفعت داد و یکی را لوح آفرید و قوة داد و یکی را
قلم آفرید و هیبت داد و خطاب کرد بقلم که بنویس قلم کفت
یا رب چه نویسم کفت هرچه خواهد بودن بحکم من و بتقدیر من
خواهد بودن پس اول چیزی که قلم بنوشت این کلمه بود که
وَتَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِ الله
وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ پس خطاب آمد که یا قلم بنویس که
لا اله الا الله پس قلم هفتاد هزار سال بر لوح رفت تا کلمهٔ
لا اله الا الله را بنوشت پس باز خطاب آمد که یا قلم بنویس که
محمد الرسول الله قلم در سجده آمد و هفتاد هزار سال

محمد الرسول الله را بنوشت پس خطاب آمد که یا قلم بنویس که
علی ولی الله قلم از هیبت بشکافته شد پس هفتاد هزار
سال دیگر بر لوح رفت تا نامهای امیر المؤمنین علی علیه السلام
تمام شد پس قلم در سجود آمد گفت بار خدایا ترا بنده گان
خواهند بودن که نام ایشان با نام خود ضم کردی خطاب آمد که
یا قلم بعزت جلال و قدرت کبریایی من که اگر ایشان را نیافریدمی
و اقوام هیچ نیافریدمی و چنین آورده اند که شگافتن قلم و شکاف
ذوالفقار از یک مقام برخواست پس خطاب آمد که یا قلم
محمد و علی را سلام کن قلم گفت یا رسول الله و یا ولی الله
السلام علیکم از کائنات صدا برآمد که علیک السلام و رحمة
الله و برکاته پس ازین جواب سلام فرض شد بر امت محمد سبب
صلعم پس بعد از آن حق تعالی از نور محمد صلعم آفتاب و ماهتاب
و ستارگان را بیافرید پس از آن نور که او را یاد کرد قسمت
کرد و از بخار آن روشنایی روز بیافرید و باز از زبده
بخار آن فرشتگان را بیافرید پس آن نور را فرمود تا بدریا

رحمت و عصمت و مغفرت و قدرت بتوکل فرو شد و غوطه
خورد و خویشتن را بیفشانید صد هزار و بیست و چهار هزار
قطره نور از وی فرو چکید و از هر قطره جان پاک پیغمبری بیافرید
همه روی آسمان گردند و بزبان فصیح گفتند که لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله پس حق تعالی جل جلاله آن نور را
فرمان داد تا به پشت آدم علیه السلام آمد هم چنان پشت
به پشت می آمد تا به صلب عبد المطلب قرار گرفت دید و قسم
شد یکی به پشت عبد الله آمد و یکی به پشت ابو طالب
از آن قسمی محمد مصطفی علیه السلام آمد و زآن قسمی علی
مرتضی علیه السلام آمد علیه افضل الصلوة واکمل
التحیات والله اعلم بالصواب

تمت الکتاب بعون
الله الملک
الوهاب

هر آن نام باید که تن مرگ راست بنام نکو گر بمیرم رواست

حضرت مولانا قدس الله سره

تا صورت پیوند جهان بود علی بود ... تا نقش زمان بود زمین بود علی بود
شاهی که ولی بود وصی بود نبی را ... سلطان سخا و کرم و جود علی بود
هم آدم و هم شیث و هم ادریس و هم ایوب ... هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
هم عیسی و هم موسی و هم خضر و هم الیاس ... هم صالح پیغمبر و داود علی بود
آن نور که شد محرم اسرار الهی ... از عرش نزول آمد و بنمود علی بود
آندم که علی بود نبود عالم و آدم ... هم عاشق و معشوق بد و عشق علی بود
مسجود ملائک شد و در کشتی او آن ... در قبله محمد بد و مقصود علی بود
از عابد سجاده که خاک درش از قدر ... از کنگره عرش بیفزود علی بود
فرزند خلف در صدف گوهر تحقیق ... کادم بجمالش نگران بود علی بود
تا سر جهان بود علی بود علی بود ... تا سر زمین بود زمان بود علی بود
عیسی بزمین آمده در حال سخن گفت ... آن نطق ملاحت که بدو بود علی بود
موسی و عصا شد ید بیضا و نبوت ... در مصر بفرعون که بنمود علی بود
آنجا که رسد شرک نماند بتحقیق ... عارف سوی و عابد و مقصود علی بود
آن معنی قرآن که خدا در همه قرآن ... کردش صفت عصمت و بستود علی بود

آن

آن گرد سرافراز اندر ره اسلام ... تا راست نشد کار نیاسود علی بود
آن شیر ولایت که زبهر طمع نفس ... بر خوان جهان پنجه نیالود علی بود
مانندهٔ موسی که نمود ید بیضا ... یوسف صفت و احمد و محمود علی بود
آن قلعه گشائی که در قلعهٔ خیبر ... بر کند بیک حمله و بگشود علی بود
هر چند در آفاق نظر کردم و دیدم ... از روی یقین آن در موجود علی بود
آن کفر نباشد سخن کفر نه اینست ... تا هست علی باشد و تا بود علی بود
سر دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان ... شمس الحق تبریز که بنمود علی بود

هارون ولایت بکوه موسی عمران
والله علی بود علی بود و علی بود

مستزاد کبیر لجناب حضرت پیر مولانا عارف روم قدس سره

شمس ازل از مشرق انوار بر آمد ... آن عین یگانه چو باطوار بر آمد
در خویش نهان شد ... کونین عیان شد
تا خود رخ خود بیند و گوید صفت خود ... خود دید خود الغصه بگفتار بر آمد
در شکل خلایق ... خود چشم و زبان شد
تا باغ شود روی سفید از گل و سبزه ... خود بر صفت برگ ز اشجار بر آمد
از بهر تماشا ... خود لاله ستان شد

چون خواست ز خود رزق برد پاینده سازد — زاشجار بهر باغ چو اثمار بر آمد
روزی خود بس باز — صباغ و رزان شد

زردآلو و امرود شد سیب و اناری — نارنج شد و بر صفت نار بر آمد
خرما شد و انگور — از میوه خور آن شد

آن نور که باران شد و بر باغ و زمین کرد — اینست که در شکل گل و خار بر آمد
روی از چمن ذات — عالم چو چنان شد

خود شد غنم و گندم و خود گشت عیان نیز — بر شکل غذا خوار خود آن یار بر آمد
در کسوه انسان — خود گوشت و نان شد

خود آدم و حوا شد و خود گشت عزازیل — خود باز بذریت بسیار بر آمد
خود زد ره آدم — خود کون و مکان شد

خود شیث و در اخوان بسر آمد بخلافت — شد غرق جهان آه دلش زار بر آمد
شد نوح دعا کرد — از نوحه گران شد

پیغمبر و امت شد و خود قصه بخود گفت — اخبار و بیان کرد و با جار بر آمد
آورد کتب حق — پیغام رسان شد

خود گشت خلیل و بخود آمیخت تکلف — گلزار شد آنکه ز دل نار بر آمد
بشکست بتان را — خود باغ جنان شد

یعقوب

یعقوب شد و با اسفی زد بر یوسف — در بحر غم از چشم گهربار بر آمد
عمری بتاسف — پس عین عیان شد

شد و رفعناه مکانا و علیا — بر جنت من تحتها الانهار بر آمد
ادریس صفت دید — زین جا چو روان شد

داود شد و خواند زبور از صفت خویش — روح از بدن انس دلفکار بر آمد
با لحن روان بخش — جان از تن جان شد

دیو و پری و آدمی فرمانش ببردند — در شکل سلیمان چو جهاندار بر آمد
گشتند گدایش — سلطان جهان شد

یونس شد و در بحر بشد طعمه ماهی — از بحر ز ماهی بشر خوار بر آمد
ذوالنون لقبش کرد — و آنکه بکران شد

یحیی شد و گر چند عیان از ذکریا — بر گریه و کم شادی و غمخوار بر آمد
در خوف شد از خود — پس اشک فشان شد

خود چشمه حیوان شد و خود ظلمت خود خضر — در عالم خاکش چو همه کار بر آمد
خود آب بقا خورد — بر پیر و جوان شد

موسی شد و بر شاخ شجر بنگر خود دید — فرعون شد و از صف کفار بر آمد
در صورت آتش — در بحر نهان شد

بلعام شد و کرد دعا تا ره موسی	و ز تیه چو با لشکر جرار برآمد
افکند بتیهش	ایمن بمکان شد

شد سیصد و نه سال بکهف از پی عزلت	تا مش بجهان باز چو از غار برآمد
در صورت فتنه	مشهور زمان شد

عیسی شد و خود را روح خدا خواند	ظاهر شد و بر چرخ چو دوار برآمد
وانگاه ز مریم	از رنج جهان شد

یوسف صفت از مصر مدینه بدر آمد	تا دلو هدایت ز چه غار برآمد
چون اهل عجم شد	فخر عربان شد

آمد چو محمد بمیان کرد کناره	پوشید یقین را و بانکار برآمد
با دین زره کفر	بو جهل کمان شد

شد دوست بشیعه چو علی با فتن جولی	با مردم کاشی عدو وار برآمد
وانگه چو ابوبکر	رد همگان شد

خود خواست که بر خود بزند زخم خود خود	هم خود ز صف لشکر خونخوار برآمد
خود تیغ و سپر گشت	خود تیر و کمان شد

باحث

خود بخت بخود عشق بخود شد متعشق	خود پیش ره خویش چو اغیار برآمد
در صورت خوبان	وز مدعیان شد

خسرو

234

خسرو شد و شیرین و محبت بخود آورد	فرهاد شد و از شوق بکهسار برآمد
بی تلخی محنت	از کوه کنان شد

مجنون شده لیلی و بور زید بخود عشق	وانگه ز دو صد کار بیکبار برآمد
خود عاشق خود گشت	محض مبتلا شد

ذاکر صفت از خویش زبان خواست زبانش	از کار شد و از پاش از کار برآمد
مذکور طلب گشت	بی نام و نشان شد

گوید دل و آتش چو نهد پای بدوزخ	کار از قدم حضرت جبار برآمد
این دم بسکالم	جسم همه جان شد

خود پشم شد و پنبه و بریشم و کتان	خود در صفت جبه و دستار برآمد
تا خلق بپوشند	لبس همه تن شد

در موسم نیسان ز سما شد سوی دریا	از بحر بشکل در شهوار برآمد
در کسوه قطره	در گوش شهان شد

تا لعل و در و گوهر و یاقوت فرو شد	خود در صفت درهم و دینار برآمد
با خویش بقیمت	درمی شده کالا شد

تا دوی بیارند ز عقبی سوی دنیا	خود در صفت دنیی غدار برآمد
خلقی بضلالت	از راه زنان شد

مستزاد صغیر جناب مولانا

هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد
دلبر دو نهان شد
هر دم بلباس دگر آن یار برآمد
که پیر و جوان شد

گاهی بدل طینت صلصال فرو رفت
غواص معانی
گاهی زته کهگل فخار برآمد
زان پس بجهانی شد

گاه نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق
خود رفت بکشتی
که گشت خلیل و ز دل نار برآمد
آتش گل از آن شد

نی نی که هم او بود و همی کرد شبانی
اندر ید بیضی
بر چوب شد و بر صفت مار برآمد
زان بحر کفانی شد

میگشت همه روی زمین را بیکی دم
از بهر تفرج
عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
تسبیح کنانی شد

فی الجمله هم او بود که می آمد و میرفت
هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
دارای جهانی شد

منسوخ چه باشد که تناسخ بحقیقت
کان دلبر زیبا
شمشیر شد از کف کرار برآمد
قتال زمانی شد

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
روشنگر عالم
از دیده یعقوب چو انوار برآمد
تا دیده عیانی شد

در شکل بتان خواست که خود را بپرستد
خود کرد بتان همچو بزنار برآمد
خود را بپرستید
خود عبد بتانی شد

خود بزم شدی و می خورد خود ساغر و ساقی
خود پیر خرابات
خود می شد و خود از خم و خمار برآمد
خود کوزه کشانی شد

چنگ و دف و عود و نی و مطرب شد و طنبور
بهر فرح خود
خود نغمه شد و از دل و هر تار برآمد
در دفع غمانی شد

از بهر خود ایوان و سرا خواست که سازد
قصری ز بشر ساخت
در صورت سقف و در و دیوار برآمد
خود خانه و مانی شد

شمس الحق تبریز شد و در دل رومی
جاکند در آنجا
عرفان شدی بر صورت اشعار برآمد
جانبخش روانی شد

اشعار مبیند ار اگرت چشم و دل و جانست
بازست نه بسته
آنچه ز زبان از دل عطار برآمد
این بود که آنی شد

آن عیب که سنائی بمعنا و صورت گشت
خواهی که ببینی
اینست که در کسوت تاتار برآمد
مقبول بیانی شد

تمت المستزاد

کتبه [illegible]

نی نی که هم او بود که میگفت اناالحق منصور نبود آنکه بر آن دار بر آمد
در صورت بلهی تا دان بکمان شد
چوبی بتر آشید و دو سه تار و پرست صد ناله ٔ زار از دل هر تار بر آمد
قانون نی عالم تا روح روان شد
این دم نه نهان است به بین در نظر تست که او بود که در این همه گفتار بر آمد
کر تو بصیری یعنی صفتان شد
رومی سخن کفر نگفتست و نگوید کافر شود هر کس که با نکار بر آمد
منکر شویدش از دوزخیان شد
از نور علی ارض و سما کرد مهیا شمس و قمر و انجم و انوار بر آمد
آن خالق بیچون بر چرخ روان شد
خود شمس به تبریز نه آید ز دل مولا عرفان شد و در صورت اسرار بر آمد
جا کرد نهان جا آن کنج عیان شد

کفت وجدی بنکالی مولوی

موج زد دریای وحدت ابر کثرت بار شد نور شد ظلمت شد و انداره شد و بسیار شد
چون ز بسط ذات آمد بترکیب صفات عقل و نفس و طبع شد ابعاد شد اقطار شد
کشت چون نقش حقیقت ثبت بر لوح مجاز زشت شد زیبا شد و اقبال شد ادبار شد
ز انفصال متفق و ز اتصال مختلف زهر شد تریاق شد کلخن شد و کلزار شد
خواست تا بیند جمال خود بچشم خویشتن خال و خط شد زلف و رخ شد دیده شد دیدار شد
خواست اندر صورت اشکال کردد جلوه کر صفحه شد حبر و قلم شد نقطه شد پرکار شد

ازلی

ازلی تعلیم و استفهام اسرار خفی سمع شد ادراک شد الفاظ شد گفتار شد
از طریق و مذهب و دین خواست کردد آشکار کفر شد اسلام شد مجبور شد مختار شد
هرچه اندر کثرت است از انبساط وحدت است که کل و که خار شد که دار و که دیار شد
باز آمد بر سر مستی و ذوق بیخودی باده شد ساغر شد و ساقی شد و خمار شد

از سر مستی در آمد بر سر وجد و سماع
وجدی شیرین بیان شد کاشف اسرار شد

کفت لجناب مولانا

حسن یکی حسن یکی یار یکی سخن یکی روح یکی بدن یکی یار یکی سخن یکی
عشق نو کهن یکی عشوه و نازنین یکی راحت و جان و تن یکی یار یکی سخن یکی
عشق ملامتم یکی سقم و سلامتم یکی منع ملامتم یکی یار یکی سخن یکی
طره ٔ پر شکن یکی حسن و خط و ختن یکی حلقه ٔ کوی من یکی یار یکی سخن یکی
چاه یکی رسن یکی یوسف پیرهن یکی دلبر سیم و تن یکی یار یکی سخن یکی
شیوه ٔ هر چمن یکی بنده ٔ او چو من یکی حاصل انجمن یکی یار یکی سخن یکی
فیض رسان ما یکی قطب زمان ما یکی سود زیان ما یکی یار یکی سخن یکی
مذهب و دین ما یکی در نشیمن ما یکی حضر مبین ما یکی یار یکی سخن یکی
پیر ارادتم یکی پیشه ٔ عادتم یکی وردشهادتم یکی یار یکی سخن یکی
یار دل حزین یکی تا دم آتشین یکی ملت عشق و دین یکی یار یکی سخن یکی

نغمهٔ جانفزا ایکی بلبل خوش‌نوا ایکی — شیب همه شب نوا ایکی یار یکی سخن یکی
مقصد هر دعا ایکی شربت هر شفا ایکی — وصف من و ثنا ایکی یار یکی سخن یکی
پیر ره خدا ایکی درّ گرانبها ایکی — مرجع اولیا ایکی یار یکی سخن یکی
یار و نگار ما ایکی باغ بهار ما ایکی — رونق چار ما ایکی یار یکی سخن یکی
عیش نهان ما ایکی آه و فغان ما ایکی — گوهر کان ما ایکی یار یکی سخن یکی
شیوهٔ کاملان ایکی نالهٔ بلبلان ایکی — مونس بیدلان ایکی یار یکی سخن یکی
شادیٔ حزن بین ایکی رونق شمع کین ایکی — لذت دل همین ایکی یار یکی سخن یکی
فکر و ضمیر ما ایکی مرشد پیر ما ایکی — سید و میر ما ایکی یار یکی سخن یکی
خواجهٔ دین ما ایکی شاه مبین ما ایکی — حصن حصین ما ایکی یار یکی سخن یکی
حسن حسن نما ایکی نشوهٔ آغا ایکی — گوهر قل کفی ایکی یار یکی سخن یکی
جلوهٔ هل اتی ایکی نکتهٔ قل کفی ایکی — شربت لا فتی ایکی یار یکی سخن یکی
ماه سما همین ایکی بدر دجا همین ایکی — شیر خدا همین ایکی یار یکی سخن یکی
آینهٔ جلی ایکی هم نفس نبی ایکی — در دو جهان علی ایکی یار یکی سخن یکی

شمس اله ما ایکی رهبر راه ما ایکی
خواجهٔ شاه ما ایکی یار یکی سخن یکی

وقف







